



بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

کتاب
دوره سمن و زنده و کشته شده
میان دیوه و شرکان ستاره در باره
تاریخ مذکور است
برشته کرده
از جهان ابدا

شبه
غدا است
میتوان
کمال آرزو
آیا از آن

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۰۵۲
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب	دیوان	
مؤلف	عسکر و سنجری	شماره ثبت کتاب
موضوع	شماره قفسه ۷۴۴۵	۷۴۴۵

Handwritten notes in Persian script, possibly identifying the author or subject.

فهرست شده
۲۶۷۴

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



حکایت حقیقت
نورانی
تقدیر

دیوان حکیم مختصر بخش

۱ چنان باشد بر عاشق جفا
که خنجر را از او کرد و دشت
۲ در حالی شد آن شخص کفن
خیالش کرده شخمس را جفا
۳ برید از کبریا که در خواب
بیاراید از فضل صفا
۴ من پیش جلیت چشمش ندانم
که کس در آن وقت اجتناب
۵ دل من دایره کس است شکر
مرا در لحظه آن بسند خفا
۸ دلک از فراق سرو سیمان
قدس تو در زمانه چونا
۶ اگر عشق تو بخت کشته
خوشتر بجای که بفراید
۷ خیانت را از زلفت اجویج است
امانت را از مهرش آخته
۱۰ جزایر بر عشرت سکا
ز مع شاه میکاشتر سکا
۲ اگر نفس بر آرام و عالم
که بود از زلف او آرام
۱۱ سپید میرا ضامن ناصر الدین
که کشمش با شکر را کما
همه کردار او سحر صلا
ند در فکرش را مقام
همه در آن ملبغش بر عیان است
هم صورت بچویش بر عیان
بنظم مرع او بطلعش غو
سخن کبر معنی برد
که جفا با نور کرد و با
شرح بود کس پس نام است
اگر کفرت بر آرد پرو با
بپایرتی او بر با

داده است
نفرایند
زلفش
بر آبیاری
اگر نفس بر آرام و عالم
مگر آرام و عالم
مگر آرام و عالم
ز شرح و سکر جویش پس

نمایان

منال از پنجه او کز منال
نهی گفتن که از دورش برمال
چو با آن سخن بند کشتی
چو با آن سخن بند کشتی
شبیخ آنگه مر کردنش ترا
ز بس بر سوت بر خواه روشن
ریشش که خائف مد جو
در گت بود که با او جنب جوید
مندان حد فضلش در کسی کو
چو بیل دید جوانش در کرد
فلک باشد بجا که مرانی
بر آتش بقا در عبادت
بجلمش که جل نسبت کردی
جهان از آتش آب زلال است
ستوده شد طمع تا شد جویش
نزول مر باشد بر عباد
نور و کبرش چون شیر کرد
سیمان با در در کشته کردی
نماند هیچ در آن نوا
بسر عاشق ترا بر منال
که با شمشیر او کردن برده
همین تو تا پاسو و از قتا
بر آتش القور شد بفا
بچشم از بر پاید چون لسان
نار از قضی باشد بر با
ببند کوه بشمار و زنا
که کوه عاشق است بر سواد
دخی کرد وقت اجتمعا
بر آتش سخا در کما
جو اهریستی از رجا
که اچاره بوی آب زلف
طبع نمانده و مانده با
شمشیر او روز ترا
بنا کرد در رود باد
بزیخت وقت در کما

دو با منالا
زهر کفنی
صدا
در آن صره
رمانا
چو مان
زهر زمین
ز آب
ز جوش طبع بالنده
خداون قاصد جویش
فرومان از جیم

بچه با
بچه با
بچه با

نمایان

این شعر در وصف حضرت علی است

امیر از زلفش هم بسته دور و	سیر او در آن اندر دور و
نشاید بود که خاک آتش آید	نشاید بوی او را کس آید
بجز ز زلف او اندر زلف	بجز کج صواب اندر کجا
همی عاشقان جوینده باشند	بهر وقت ز معشوقان وصال
همتا کرد که کب را بنا شد	سپید کز مزاج و ولقا
بقیادش ز سپروزی و شاد	سوادش ز بر عز و جلال
بارگ عهد و پیمان	بارگ روزگار شاه
کمر زنده و نفسش از آفاق	نماند از آن کج کفایت

در شرح همین الموده و همین سلسله محمد غفره

دل مرا عجب آید هر که کار می آید	که شکر سرشید شکر سب
ز رنگ و بوی میبندم و ندانم از آن	چنین بود چنانکه صفتش از آن
ورخت اگر علم پریان کش و دردت	که خاک بازگشته از پیش و پا
بنور دولت ماندین و ابرسر	بدر وینا ماند سرش ابرو کما
فریفته است زمین از تیره که از او	بیمتاند و تو همید بدین
بزی که بر او ان و زینش برین	سختی دراز عالم و پنا
اگر چه گوهرش جهان خردان است	همه صفت آید در دست برد صفا
چه فایده است ز نقش بهار و یکر	که از بوی او صفت در بخار

الهمدی

اگر بوش بدینگونه زلفش کند	برو زلفش هم بود کفش سب
بهار لغت صد از خنجر و غم است	که بوستان شد از طبع و خاطر شاد
بهار یعنی رنگ و بهار رنگ خنجر	بهار یعنی ثبات و بهار کوه لب
بی مین صفت و جایگاه و در بهار	میخ شاه جهان نیز بار بی ممت
بین دولت جد و این من صدق	امیر خانی محمود سید دلا در
از آفتاب جهان رویش پدید	معیان همه حرار در رخا و دلا
بود پدیدت و روز ز دریش بمر	شب ز دیده بود آفتاب نا پدید
چهار گوشه چنانچه چهار کاره بود	کسی بزند و ز پیش ازین چهار صرا
بوقت قدرت رسم و بوقت ذل خم	بوقت سکی زادی بوقت غم و فنا
اگر چه جو دو سخاوت ز قهر بر غم	ز قوس آید کشت آهوت جو دو سخا
میخ بار زدی او کن که پیش از وی او	قوی ترین کس باشد چنگ صمغ
خدا می دادش هر چه آن سر زود و جود	مثل زند که در خود بود سر استرا
شانه است که منت خدا است	بخلق بر نهند منت او بر نه عطا
بجز کون او که زار خود و بر کار	چنان را که گوید که غم اوست قصا
رضا دهند با شکر کونین نه عجب	به شوخ بزرگ ابر دیده بندر صفا
سها چو کوه از میان عمت اوست	اگر چه کوه اوست در میان

عکس بوی ط

زلفت بر
بهر لغزش و پناه

کرفاکه تش آید
زور و فضا
قدرت زنده
عظمت فضا
صحنه است بر لیس
قصیده که قطعه است
این قطعه است
شعر با نسیل بطور
باز
بسیار زود
فصل
شکست رنگه ط
و کینه از ابر سیاه است

مبارزان را شمشیر طلسم شده
 بر زکوری و زلفه کی و یکی را
 کشتن تا دیدن همه جهنت او
 کس از خاکی را ز عجب اگر دارد
 صلح دین امر دینیت و کوشش
 بنام ایزد چون شدت است او
 بهار دونه ملک است نه معاذ الله
 که در جهان کجاست
 تو بخند زنده دنیا زارند دین
 چه کم زنده تو باشد جهانیت او
 با دین و دعای کوشنده کنم

دگر ایضا رقمه و سدر

پیش کردم همه بدو جواب
 کف پر بود بخت و ممتا
 کف از تو که برده دارد مهر
 کف از تو که برده دارد مهر

این کلمات را در روز قاضی سال بسوزانند
 تا در آن سال که سوزانند هر که در آن سال
 از این کلمات بگوید در روز قاضی سال
 از این کلمات بگوید در روز قاضی سال

کلمات

کفم از تاب زلفه تو
 کفم از تاب جناب روز کن
 کفم از زلف سخت خوشبخت
 کفم از کفن آن رخت که فروخت
 کفم از روی تو تا بم رود
 کفم از عذاب عشق تو
 کفم از غمت در راحت
 کفم از شرم اجزات
 کفم دور الفایت و دود
 کفم از درد چه کرد بر آرز
 کفم و کاهم از نقصای او
 کفم از نومی کجرب کیت رسول
 کفم او در زمانه بایه است
 کفم او در است که شناسد
 کفم او در جهان چو میدر

کف او تا شده شود تا تاب
 کف بر زکن رخت تو صفت
 کف ز ترا که است عجب باب
 کف از کفول تو کردی ب
 کف کس روی باده از خواب
 کف عاشق بی بود بعد اب
 کف در خدمت امیر شتاب
 کف از دم غیر منت تاب
 کف کاف بدو شدت اداب
 کف برگذ از زانیا ب
 کف پرون شد از حد و جواب
 کف ز روی بیخ دور نش
 کف بایه تر ز غر و سحاب
 کف از شناسش طمان دم اب
 کف از کف او تا به کت اب

۵
 کف از کف او تا به کت اب
 کف از کف او تا به کت اب
 کف از کف او تا به کت اب
 کف از کف او تا به کت اب

کفم از کف او تا به کت اب
 کفم از کف او تا به کت اب
 کفم از کف او تا به کت اب
 کفم از کف او تا به کت اب

کفم از کف او تا به کت اب
 کفم از کف او تا به کت اب
 کفم از کف او تا به کت اب
 کفم از کف او تا به کت اب

کفم از کف او تا به کت اب
 کفم از کف او تا به کت اب
 کفم از کف او تا به کت اب
 کفم از کف او تا به کت اب

کفتم از کفش چو کوزه تو
 کفتم از لوطاب یوان شنود
 کفتم از کفش جرابه بر
 کفتم از آرد راه بر دوش چیت
 کفتم از اسباب شایه خوانه
 کفتم از کفش رسد بیت او
 کفتم آن را که بر کند چه کند
 کفتم از آرد چه دانه کفش
 کفتم آن شیخ صحبت دشمن چه
 کفتم از دم ادب و ن جانیت
 کفتم از عدل او دروغ رفته
 کفتم عجب دین و ملک یکیت
 کفتم از خود او غایب یکیت
 کفتم از کچه از همه ایف تراست
 کفتم از آرد که هر ی وقتت

کفتم از کفش چو کوزه تو
 کفتم از لوطاب یوان شنود
 کفتم از کفش جرابه بر
 کفتم از آرد راه بر دوش چیت
 کفتم از اسباب شایه خوانه
 کفتم از کفش رسد بیت او
 کفتم آن را که بر کند چه کند
 کفتم از آرد چه دانه کفش
 کفتم آن شیخ صحبت دشمن چه
 کفتم از دم ادب و ن جانیت
 کفتم از عدل او دروغ رفته
 کفتم عجب دین و ملک یکیت
 کفتم از خود او غایب یکیت
 کفتم از کچه از همه ایف تراست
 کفتم از آرد که هر ی وقتت

کفتم از آرد که هر ی وقتت

کفتم از آرد که هر ی وقتت

کفتم از آرد که هر ی وقتت
 کفتم از کفش چو کوزه تو
 کفتم از لوطاب یوان شنود
 کفتم از کفش جرابه بر
 کفتم از آرد راه بر دوش چیت
 کفتم از اسباب شایه خوانه
 کفتم از کفش رسد بیت او
 کفتم آن را که بر کند چه کند
 کفتم از آرد چه دانه کفش
 کفتم آن شیخ صحبت دشمن چه
 کفتم از دم ادب و ن جانیت
 کفتم از عدل او دروغ رفته
 کفتم عجب دین و ملک یکیت
 کفتم از خود او غایب یکیت
 کفتم از کچه از همه ایف تراست
 کفتم از آرد که هر ی وقتت

در مع امیر نصیر بن ناصر این بسکلیگر گوید

مهر

کفتم از آرد که هر ی وقتت
 کفتم از کفش چو کوزه تو
 کفتم از لوطاب یوان شنود
 کفتم از کفش جرابه بر
 کفتم از آرد راه بر دوش چیت
 کفتم از اسباب شایه خوانه
 کفتم از کفش رسد بیت او
 کفتم آن را که بر کند چه کند
 کفتم از آرد چه دانه کفش
 کفتم آن شیخ صحبت دشمن چه
 کفتم از دم ادب و ن جانیت
 کفتم از عدل او دروغ رفته
 کفتم عجب دین و ملک یکیت
 کفتم از خود او غایب یکیت
 کفتم از کچه از همه ایف تراست
 کفتم از آرد که هر ی وقتت

کفتم از آرد که هر ی وقتت
 کفتم از کفش چو کوزه تو
 کفتم از لوطاب یوان شنود
 کفتم از کفش جرابه بر
 کفتم از آرد راه بر دوش چیت
 کفتم از اسباب شایه خوانه
 کفتم از کفش رسد بیت او
 کفتم آن را که بر کند چه کند
 کفتم از آرد چه دانه کفش
 کفتم آن شیخ صحبت دشمن چه
 کفتم از دم ادب و ن جانیت
 کفتم از عدل او دروغ رفته
 کفتم عجب دین و ملک یکیت
 کفتم از خود او غایب یکیت
 کفتم از کچه از همه ایف تراست
 کفتم از آرد که هر ی وقتت

باز ط

طاهر صبح

؟

کمر برده است و کمر باز
 در آید و نگرید و روشن آید
 که در فضل زستان است بهمن
 جلالت آن لیکن ناله است
 همه بر موج دریا را بوزد
 سپید می نماند آن ناصر دین
 بجای که نیاز آنکه تمدن است
 بکار نغمه که عازا خیر است
 تن شمشیر و منفذ کشف است
 بر پیش عزم او صحرای است
 در شتر را بطنش اشق است
 بکار که در حکم پیش من است
 بش در در کیم و چه بخش است
 که او را بنده باشی عذراست
 بر پیش تو شش از فغوز است

شعار

دختر

عکس ۷

بجهنمش از بند سی را
 در زن زرد است دایم روی دینار
 که خرد و خرد و خرد و خرد است
 نشا طاهر و روان روز بزم است
 بر او محسن او دستگاه است
 چنان خوانند از خواننده ن خیر
 جهان را آسمان پر نوال است
 بروز جنگ بر شمشیر او را
 از خون اندمین و یسر کور را
 با بنامین باشد کان یمن است
 رسویش در کفایت امر است
 زعفران عفو گو دارد بکتر
 دلالتا میه طمک تنورا است
 دلالتا هر کجا است بکج است
 بقا و شش چنان کور را در است

این را در غار زینت
 از روح او در غار
 از روح او در غار

طریق هند سه علم زار است
 که ز وجود او دینار خدایت
 سپید خرد و خرد و خرد است
 نشا طاهر و روان روز بزم است
 بر او مهرم را زینهار است
 که پذیرد در کز روش و زینهار است
 خدمت را پادشاه حق کند ار است
 در تخریب شتر از غار است
 میان یمن و لیر از زوار است
 با بنامین باشد کان یمن است
 شش در جلال ایثار است
 که امر تو بکش اعتدال است
 دلالتا میه نور از زینهار است
 دلالتا هر کجا فرماست عذار است
 هم تو دور که ن را بر است

وله ایمن

بت که بگرگ نش دلبر نیست
 بت فرخ دل برده صورت است
 از بیبرستان بهشت
 چستان آن صعب سلسله که هر
 پنج موی کفایت از با
 پنی آن چشم پرگه ستمه و ناز
 سیم ببار اگر چه پاک بود
 کدمه زان دورلف دایره است
 بلطف در که چنو بنود
 مردی صفت مردی عضلات
 ذات از او کین صورت او
 نیست از می بزیر پرده عقلت
 ای بایک مجر که است
 شاه و مجری بداد حدال

دلبری و بستر و بگرگ نیست
 آذری دور و صنع آذر نیست
 جغت بالای او سنبور نیست
 بوی عنبرده است و عنبر نیست
 راز تر از ایمان لاغ نیست
 که بدان چشم هیچ عبر نیست
 چون بانگش آن سبزه نیست
 لفظ را و دانش کمتر نیست
 بگرچه میرد که نیست
 جز دل پاک او دل جوهر نیست
 که چه آرد از او کی مصور نیست
 که دلش را دور نیست
 منظرش اسرای مجز نیست
 کش از آن پیش هیچ منظر نیست

عنبرم

که از آن با آن

خاکه همی
منو حاکمی

هر کج کف او کاشده نشد
 بخزان کش امیر بخشیده است
 مگش را دو وصف کن که جز او
 هست اندر جهان طفل یکی
 دست او در وجود پذیر نیست
 خفته ملک را بگرد جهان
 لکر جود را بگریز
 که چه دیار بسز پر کده است
 اصل قدرت را دور را
 نیست چون خلق او بگند نیم
 صفت آن تیر او که هست
 مرکب زده خویش بد بند
 هر کج کف او کاشده نشد
 کمر از تر تاب آن نظر
 بچکه ریه و چه رخ او زد

دعوت جود را پیغم نیست
 کوی اندر جهان همه در نیست
 بکل ز نای وجود پرور نیست
 جز بر مبادو المطف نیست
 چشمه کوراثت و کور نیست
 بخوار تخت شاه منبر نیست
 جگه داد و اسکر نیست
 چون ماکور تو تو آذر نیست
 جرد شاه درج دور نیست
 بجهنم چشمش آذر نیست
 که چه پوس باد صحر نیست
 نه نخودم هر که را نیست
 که چه با میر هیچ لشکر نیست
 که بود هیچ میر نیو نیست
 صدقه کاندوشش که هر نیست

درد که شانه آن شکر	کود در شهر بارود است
تا هر کوشش میسر بجوم	جز بر کینه برود
روزه پذیرفته باد و غنیمت	که بجز در حقش آخر نیست
<i>در سرچهای که در سلطن محمود و بنو امییر بنی سلیمان</i>	
باد و نور میردستان بسکرت شود	تا صغش هر در حشر لعلت و دیگر شود
باغ همچون کلبه بر آرزو پا شود	با و سپسوی طبله عطار پر عجز شود
گوش سیم سید از باغ برود و سر	با و همچون عارض جهان زین لعلت شود
روی بند بر ریننی حله چهر بود	کوش او هر در حشر رشته کوهر شود
چون جی به لبان خورشید را بفرزاد	که برون آید زین و که به بین لهر شود
و فرزند و بنده بوستان کرد است	تا که اک لفظ اوراق آن در شرف شود
اندر سیمین نیکم در کسر کوبند	با و دنیا چشم و دمار و در شرف شود
روز به روزی بفریاد چه قدر شیرین	شب چو عروثمان او هر کس شود
حز و مرق یمن دول پیش علم	کای خورش بر سر دولت هوسر شود
کافز کاه و لاف شد بدل مکن بود	نور کاه و لاف شد بدل کافز شود
بزر هرقی لوطی عالم عالم شده است	بزر هرگز تر از شش عالم منفرد شود

*سینه بصدق
سوار*

باید

خط آب	با و دست پیش با و در سر شست
خط باد	آب بچوش برود زمین شود کثیر همه
	برخ لاغ با نماند در او فیه بود
؟	که باشد وقت پرور که آن کار شد
	انقره است که طلع میمون او
	با و دیدنی که از هر ضربی که او شد
	سد آنگذ بر پیش ساحت در یابو
	از خط بخی شدن و تیر پر شوک اگر
	لف کبرن اگر کسان بود صحن
سر نظر	چون پیشم خود هر نظر امان بود
	فوت که بود بر تمام او سخن میاید شود
	آب کرد و آذر ابر علم او باید گذر
	شست باید لفظ را تا ملج او کوئی مکن
	چون را کاش سخن کوه غرض جهر شود
	خلق او بر روی بند یو را دم کند

صحن با پای چلپش پای غیر شود
آتش خشمش سخن ز سک خاکه شود
کج فیه باک دست او ده خ شود
چون بدست بر رخ چند جان خود شود
چون بر روش راه با بدر دیک آخر شود
همچنان باشد خواهد موضع کسر شود
ساحت در با پیش سد آنگذ شود
زر کثیر خاک و خاک او غیر شود
چون بنفشه و رسد اصل سخن دیگر شود
چون بظلم آدم ربانی مر لوط را یاد شود
نهم چون در شور که ری ضایع و بد بود
با ناسب از بکر زو بر چشم او آوز شود
پخت باید ز رات آتاج را در غار شود
چون را کاش سخن کوه غرض جهر شود
اسم او بر غار دوری غار یکنور شود

تخله زار کان برین کوه

*اندو را بر این کوه
آوردند از جبهه کوه*

هر دو بر سنگ بندی بوم کرد و شتر
 جود او که بر پامان او قد و ری شود
 تا و فواید هم بر بنده از زرد قضا
 زنده با دیش پیر و زرقا و کام
 مرغ او بر خاک جواز چشمه کوثر شود
 خشم او که بر زمین افتد زمین لکن شود
 تا و عاریت کون سوی کردن بر شود
 تا بهفت ایتم کتر داد او داور شو

در مرغ سلطان محمود قرظی گوید

تا بهر جلدن نفس که در لسان بود
 تا بهر نایقه تاب او قد و جعد بود
 مر مرا پیدا نماید تا ندیم زلف او
 عارضش دانند که چشم بدایسته
 آبهان بود و کشتن بر باد نشانی بود
 اب که در لب است از او که سر بر او بود
 رهش از او کند و مقرر در مجلس بود
 شاه در زلف جان من ماور که در غن او
 تا بهر بر سبب که غن یک که مرا
 خرد و شوق که ز دوش بهر جان است
 عشق ز نفس را بگردد هر دو لب جود بود
 تا قد بودن دل عشاق را پیمان بود
 کز شیشه زنجیر باشد یار نشانی بود
 از نینب چشم بدویم در و نهان بود
 زلف او را هر شب بر باد نشانی بود
 خاندنهای شاه از او که در پستان بود
 لشکر او را کند روز که در میدان بود
 شاه باشد جان کس کس جان من بود
 نیک کس را بود که بنده سلطان بود
 هر که زود از پسته ناصرش دان بود
 با هم

کز نسیب
 بر ماه ط

آنچه احسان کرد با او که کار دود
 بیند او ش تا بین دولت عالی شود
 خوشش کس پیشتر ما به که بر شمشیر
 هر دو که کین او اندیشه دارد خاطرش
 فخر با خیران بود که رسم او کیر روس
 تا به جان باشد نیاید عارضش را حین
 پادشاه بهما هم پادشاه بران مرغ او
 جانوران فرمائش او خود هم کیر ملک
 هر که با شمشیر بر او بچنگ اندر شود
 جود او را بر نیاید که هر دو را بود
 میر که کز زانگشت عزرا سئل شو
 چون بر بیکار آورد و قهر شمشیر دست
 هم که از زلفش بود که مجلس کس را
 نام او آب نیک است که به آب است
 زرش درون جم که با کوه او را بر راه
 نیست اندر عقل کس که زدن از جان بود
 از او ش تا بین دولت عالی بود
 علمش آنکه هر چه تر باشد که از عجبان
 آن ندانند که سر اندیشه را زنده بود
 علم نافع آن بود که شصت از زنده بود
 پنج بار است که چون در دلبه و زان بود
 آن کوه تر باشد از غر که بر پامان بود
 تا مر او دران بود محمود از فرمان بود
 جان و پروان نیاید که بر آتش جان بود
 زخم او را بر تابند که همه سندان بود
 نیز او را کس اجلها بر سر پیکان بود
 بکسلد هر چه اندر اندام عدو تران بود
 چند پنهان زان پنهان که در دلبه بود
 بر زمین جان باخ و در لوب و ویران بود
 کوه زومهد باشد با و زورانی بود

این کلمات
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

این کلمات
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

این کلمات
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

این کلمات
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در مینی ره بسبب شد بر باران کاش
 که در محکم کرد کار را بقدر کاش
 این جهانی و هر چه است از این کاش
 چون کاش و کف و راه و جزایر کاش
 که در میان جهان اندر خرد باشد
 پیش هر دور جهانی از نام او معروف شد
 مجلس آریه مرادش آن کاش
 که بود ایمان او بعد آن کاش
 پیش ازین نصرت یه بود و در اولین
 در تار آن که پنج انگشت باشد دست را
 هر که باشد او چون گو قصه مرع او
 ز آنکه نفس جمیع که در نه میهنای کاش
 تا مصل اندر خرد باران کاش بود
 تا هر دو اول کاش باشد روز عید
 گفت او عالی بود و این حق عالی بود
 عید تو ای مراد عید در کاش
 و سروده مراد عید تره در کاش
 اندر کاش است که با در غار
 فرودین بگیند و در این کاش
 خنک کاش میخان با در این کاش
 و سرش کاشی است م. ۷

در دریا را بسبب قطره باران بود
 و پیش از آن رسوش ملک را بیان بود
 که در کوهی و بخری خدش لرزانی بود
 نام رود کوه و رود و کوه را بهتالی بود
 تا از و سامان کیم در سخت پستی بود
 نام آن معروف تر باشد که در کوه بود
 کب بر آید و میسکن مهران بود
 ذره بدت شود با قطره کفرانی بود
 چون نصرت کند زانو در خدلان بود
 باز چون شش کرد و آن از دونه لغزشان بود
 شاعر کرد که سرش رو خضر نیروان بود
 چون معنی جمیع کرد و عمرستان بود
 تا بطبع امر نستان صد تا بتالی بود
 تا هر دو اول کاش باشد روز عید
 ملک او باقی بود تا عالم انکالی بود
 در کاش
 در کاش

کشت قهر به کاش قلمه با شنبه
 قصر با قصران روم چو نانی بود
 در هر خضر و خردانی بنیاد و در سلطان خرد و خرد

ماه رخسار هم در غایه پنهان شود
 در دم آن روست و در نام هم از دور ارد
 نه کشف است ابر کبر و در لاف جان بود
 که نخند و بیزمان آن لب کران کرد و کبر
 و در خضر و کاشی اندر لبش را تو بوسم
 حلقه کفش کرد و عمر بر کف کف کرد
 پس نباید تا روشن بود و مویر تره کون
 بجز او ز امید وصل او بود شیرین چو صد
 جز بهتر نستان و در طایر قور ارد
 حوزت دستور ز در صوان نهی است آید و فو
 خرد و حق یمن از اول آن کاش ارد
 که کمان بر چشم کرد و قطره شمشیر ارد
 تیغ خرد و راه بران است هم خرد

کشت قهر به کاش هم بر لاله شاد و در آن شود
 دیده در در کله در در کله ای دوان شود
 کونند رخ ریحانان هم در دوزخ شود
 و بچینه کیزمان آن لاف مشک از آن شود
 جانت از کاش لبش هم کونیزمان شود
 نوز رخسار هم در صله و بر آن شود
 مانور رختت ابر کبر و خونی شود
 وصل او ز پیم جگرش تن چون جگر شود
 و پنجه بغزاید هم از نایسین اخصان شود
 تا باغ نوبه که مجلس سلطان شود
 هر چه در شویست بر در آن کاشی شود
 کالبد بر جانان از کمانی که در آن شود
 کولمان بران چند غیر آنانی شود

این دو مصرع با هم در لاجز آن
 و گویا در صراع افتاده باشد
 که بهشت آید
 طا

در کاش
 طا

صلح در آن چون عاصی میم بود
 در دور که در چرخ درون او
 در خوش و طبعها شاعران لولوده است
 از فرادوان عکس روز و هر دو
 مرکب بر خوانان در از خود گویند است
 چون عدد نیکو بر رخ شده که سنان
 که زین تن کند بدخوده او در روز
 هر که خندان بود با غم او نصرت شود
 که بجز اندر زینش هر شاد در شود
 تا که همان شد بنزد جسم او شکر
 و یکدیگر در صد و آن ملک سرد
 جشن بود باغ نود و دل و تاب بود
 این شب برین شاد تو را و خنده باد
 آسمان زین شده که بخواند این شب
 تا هر خضر از او بکنند خضر بود

جنگ با بچون عصار موسی عزای شو
 همچو عطرش بر زبان نثران شو
 همچنان که در صد دنیا قطره باران شو
 شیخ اشفت اگر جعفر را کان شو
 صورتش میانی بود که این شود و آن شو
 چون عدد و زود و در شد بر تیر شکر شو
 با خوش چون بر تن او بگذرد در آن شو
 هر که نصرت بود به عم او خندان شو
 که بخط اندر زنی پیش همه نسیان شو
 جانش اندر راه بگذرد از دل مهان شو
 سردی و ملک بد پر تو حران شو
 بر هر نومرگت نوزاد هر ارکان شو
 تا بخت و خیر این بنامینان شو
 کنش تر از خضر تو هر صوفیان شو
 تا میر لوان او بر مرگ گوان شو

آنگاه

تا جهان باشد تو به شهر ما به شهر
 کاین جهان از پتو ما نه سخت مان شو
 در سرخ لطفان محمود کور

نگر بدار و طبع بهار رنگ پر
 چه جگر لطف جان شایسته و خوی
 بخار تیره و از دست مینارنگ
 به او دروغ تو که دو عالم است بنگ
 برت سینه و غیب کینه شست
 کنایه بر بهار حوضه با برید
 ز چتر با بد و چرت رنگ و بوی
 رنگار با بد و کار است قر و منفرغ
 عجب مزاج حرکت نام و صورت گو
 جوان و پر و در شربت و خاطر
 ز روش و دستی که در و صورت است
 برینگونه و بداندش مهر گوش را
 ز روشنا و روشن که ماید شد بد چو
 دعا کند مرا در این کجا است و تم

یک برکت عقیق و دیگر بوی
 یکا هر که است و دیگر هر که
 یک بان غبار و دیگر بان غبار
 یکا پر از کلمات و دیگر پر از لغت
 یکا بچون برف و دیگر کبیر زریز
 یکا است کوز شمشیر و دیگر پر از شمشیر
 یکا باد صبا و دیگر کبابر میطر
 یکا ز طلع و رده و دیگر زنجیر
 یکا سرازیر و دیگر سرازیر
 یکا بقوت و دیگر بدانش
 یکا زین صفت و دیگر زین
 یکا لب شیر و دیگر لب بخش
 یکا لبش و دیگر لبش
 یکا بوی قند و دیگر بوی قند

از این سخن درین کلام است
 یا صواب با و در کلام خیر

بدش از زکون مرگت و در چرخ
 چو دم خفت ملک است تیغ و نیزه ار
 بزنج خویش بر من گو جا مرد دنیا
 درین جهان دیو است مهر و کلاه
 دو دست است عجز اسرار مجلس اد
 دو عادت است راه و ایستادن خشم
 دو پشه مرصفت است کار بر او
 دو گوش است ایر او شود مگر خطاب
 کتاب و دریا هر که که جوید در
 ز طبع قدرت او شد روزی بی غم
 بکثیر از مرتبه پر نام او جو در آ
 خضرا بر لب است فضا و عسل
 جهان فضا و دنیا جهان عکس
 زمان زمان کند از هر حال
 چهره تاج خود است گشتن شب و روز
 باد و بر باد و مال اول و عدول

بدش از شاعر شو قضا و قدر
 علی بگویش و در کند خجسته
 هر که با بر او تیغ است تیغ
 یکا هر که است در کمره تو نوی
 نه چو عقل دو هم مکین
 یا بناست لزوم دوری
 دو حرف هم جویم و عقل مکین
 است تیغ و نیزه او
 بر هر که نال

عجب است از این جهان
 که در این جهان
 که در این جهان
 که در این جهان

یکا خمیر فرزدق و در زبان جریه
 یکا میان دماغ و در کمان صمیره
 یکا لیب عریض و در کفیف فقر
 یکا دلید پشت و در کوه لیل سیر
 یکا با خورق و در کجا سیر
 یکا از و هر چه و دیگر ترا خیر
 یکا دیدن شیر و در کمت کچر
 یکا که جا به پیش و در کمره زبریر
 یکا نایب عجز و در خور و قشیر
 یکا بدت مبارز و در بدت پیر
 یکا در خرد است و در در تقدیر
 یکا بایه قلیل و در کبابیه کثیر
 یکا جهانی صغیر و در جهانی کبیر
 یکا در وقت و در در اول میر
 یکا کوید مانش و در کند بکیر
 یکا بناله زار و در کبابیه زیر

در این جهان
 که در این جهان
 که در این جهان

در صحنه نغمه و غزل گوید

چه چهر است رخساره و در غزل
 کلک از شده ز زلف است سجد
 همانا که خورشید رنگ لبش را
 حسن کلک است آن است که کلک
 ز رنگ حسنش که سرخ مجلس
 کونتر روشن ز بیره نفیض
 کونتر ز غمیت لطف مانش
 همه آبران زلف کینش دریم
 تبار کلک بر علی حال سندان
 با پیشش مانند کوه
 ششم روزش باز چون با شرم
 جهان از محمود کمانز
 میسر است دولت ایندورا
 یکی همش را پسر از نور
 چو دولت جوان و چو آتش بی زره

کلک صورت رود ز زور
 شب از زنده و بار خورشید او
 بر زده که بخش بر طاقت او
 کجوز بار و پشت و بر آه او
 ز رنگ لبش او علی مجلس
 اگر چند روشن ز بیره کونتر
 اگر چند فزونی کونتر ز غ
 همی جوته آنی خطا چشمه چو چشمه
 بگو شد بر آتش حال غنیمه
 در روز شب کوه ماد مسور
 ز ماه نورش بملطف
 یکا حالت از کفایت مسور
 همیش بر حکم و دین هم
 ک آیات آیات است سخن
 چو آتش زنده و چو دریا تو آتش

کونتر روشن از غل ستره علی

ز عور نشند بپوش ازیرا
 بفرزند کشد بر حسنور عهد را
 در چوب دست و کافور و جند
 یا زیندوت تو هر چه کنی مجسم
 ز سحر که چون ترا نامی هر
 کند ز ترا هر دای تو یکنو
 توانی در زین شوکسته تو
 که زین بپوشد و مانده باشد
 نگار و بهندستان ز غزل کس
 ازیرا که شایه باشد اینست تو
 بران سنگ را کند آتش آب چهره
 در خورشید که این منقش
 ز پاره روم سواره نامی
 زمان است چون گوهر او مجسم
 زمانه و آثار او بنده است

زیزد ز باد خزان برک ۶ ۶
 در آن خیزد که زنده غنا صندور
 از آن است کس که بخت بخت
 یا زین قدر تو هر چه آن معسر
 ز هر زبیر تو را نامی سخن
 کند سنگ را خرد خورشید کو هر
 بر پیش خوار جهانی رود بخشه
 ز چکان و استخوانش پر زرد
 از آن است کس که شانی بپوز نور
 هر ساله ز خزان رخ ز غفر
 ز آب و آتش هم آب هم آذر
 پر ز راست گوای بود پیش
 و فولاد مندر زین میطر
 پهر است چو میگرد
 نه بابت و آثار او پیش لشکر
 از آن است کس

نه بایند ط

رونده است فیش در سر نیشران
 نه در هم است کوشش چون دم بر دل
 ز خشد چو او خشد از زکد همجا
 بجز که کرد سواران بر آید
 در اندر اجل مراد بر کشت و ده
 بود چنان باشی ایاه کس
 ز وقت با هر شده ز ستم
 سگفت که از زکب تو خرد
 چو شکت است بر جا چون مرغ بران
 زمان گذشته است از گذشت او
 حجت بر او کند باشد که کند
 بگره کشتی و کین نه کشتی
 بخند چو لنگر گران کشت کس
 پزد بکشتی کس این نوع هر کز
 بیاد چو صدوق ترفه باشد
 چو دم اندر آید به چار باره

خامزه است و خوردش از جان کا فر
 نه منعت بودش چو منور سر
 درخش مصفا بر کمند
 پوشد زین و پوشد معک
 اجلها شده با الما بر ابا
 که باشد میان کوزانی غصغز
 قلم ساری ازینش و تیر و مط
 کس از باد طبع است از زکب
 قوایش هم پایشت هم هر
 ازیرا کس ازیرا پس آ در
 عمر با زکود زمانه مگر
 چو کشتی بر در خنجر بمبصر
 روان کرده او کس گران است کز
 که پری ویش کیتی بدو
 بدریا چو صدوق فرخ کند
 چو روز گذریه بر چاه بدو

از آن است کس که بخت بخت
 یا زین قدر تو هر چه آن معسر
 ز هر زبیر تو را نامی سخن
 کند سنگ را خرد خورشید کو هر

پزد ز کس
 هر

توسعه بخشیدن بسبب باغی که
چهار پر را یکبار از زمین برد
و یکبار بخورد

با
خا در رسد
بر رسد

بگسین برود که بر آن
نه جنت کندم زور یا بد یا
زینان جنت که وصف گویم
نه خدیگن همه صرح کردش
از زینان با بر سر مدسکادن
چو اندر آید بر قوم موسی
چنان کرد در آن جنت کول
چو پند داد و در علم ایشان
بگردون کرده اند و ایشان
و در آن مطلع سعد و نعمت
ز کون رون هم تا بنده بر کعب
رین که باشد چو آید پیا
بگت که کند بر آب و آتش
یا پادشاه که حکم جهان را
و بخت بزرگ آمد در او کس
نشد جز پادشاه مستوده

بر نقش از بنا خرد تا بجا و
نه غزل کندم ز کسور کبشور
زار و خرد مندا دیده باور
نه گویند لیکن همه کوه پیکر
وز ایشان تاهی بر اعدای ابر
چو بر قوم عادی آیت باوصص
بجینش در آید هم که از خضر
که او شجبه بد ز صرخ مدور
جهان را هم از خیر بهره هم از شر
عدو را بخت بخش اما خرد
از زینان روان شود تا بنده بخور
چو اندر گذشتند چاه مقعر
بدان در بند لود و موم
ز این جز خرد نمانده است داد
رویا کف تو ز فرس کوه ز
نشد جز تو بهیاری در شهر
و تا در آن

قول و آفتاب مهر و کف
از نوزاد تو نور و ایم تو آفت
جهانی و بزرگ دولت تو دوری
ز بهر تو دولت ز تو بهر دولت
تا جا ز کشت با یرت تو
سخن جسم و جان و خرد تو هم
همه تا نوزاد آب اندر آتش
بجا کینه و کینه کش از مدسکادن
متابع تو را و ت و عهد و خ
یکه جو کسری یک نور کسری
ز تو ز داد قدر داد و ایلم ایدر
ماین هر سه را کند زان در بگذر
ز بهر هر نفس ز سر بهر نفس
ز بهر هر حکم بقا را نه خسر
قلم عمر و سمع و بصر جز و دفتر
نیز در عقاب زینان را کبوتر
ملک پش و لغت و ملک بر خور
سخن تو را عالم و بخت چا کرا

در ایضا

غروب شده بر ماه منور
یک را بسند کورسته با لین
ز کشتن جگر پخت کوه
یک را رفته به بار نافت
چو یکو چو درش با پند
یک را بخت کیشم حوا نه
خط و لغتین آن روی و بلر
یک را دل در خور در بستر
ز جگر حلقه ز لغتین چنبر
یک را آینه بزرگ بحر
شود آنوقت هر عقد مضطر
یک را بر شیده سرد کسشر

بجینش خرد کس کس کس

بروی دوسر را دستگیره پند
 یکی بدو سال ماه تیره
 بدندان لبش بگرد جرت
 یکی دودر خانه پروین
 مرابره دو چهر آمد زیگتر
 یکی برجه جهانی وقت کوه
 سپید شوق کز جانش
 یک از فرزندان حبیب
 نظام گفته پیرد ملک دولت
 یک از نصر خیز نام حسره
 بارک دست او دو کونه ابراست
 یک با شیخ و بارانش همه خون
 پرور زدم او بسیار پند
 یک از غم شیرش کوه به جانی
 رهنش و ممتش دو صورت آمد
 یک از آتش رخسند بنده

به آرزو هر دو آن فضل آرز
 یک به نوز روزوبش منور
 دو مغز هر یکی را از دهر
 یکی یا وقت زمانه و شکر
 دل پر و زبانی روح کستر
 یکی بر روح شایسته کثر
 دو پیکر کرد عقل لیزد و پیکر
 یک از عقل نوزادان مصور
 که نصرت با ظفر باشد بر ابر
 یک از کیت او بود المظفر
 کشنده دشمنان و دولت پرور
 یکی با بدل و بارش همه روز
 کواکب شکار کرد سعذر
 یکی را زخم معیش کوه به سر
 هر یک گشته هم یکسان
 یک را کند کرده چاکر

ارطاف

اگر زمان دهدشان رای حسره
 یک از خلق کرد و خرمه خانی
 دو کس بروشان وقت جنبش
 یک از خلق منزل کاه با
 اگر شاه جهان از خاصه خویش
 یک را آید از نقد مر کب
 ذلک است صغر کوه خا هم
 یک مبر جهر از نصرت به نفع
 چه برمانی پند از جنبش او
 یک از اندرز مر فضا منور
 هر شش ادب کس در روز
 یک چون خامه اندر دست مانع
 همیشه خدمتش در کار دارد
 یک معروف کرد از مبعوف
 اگر چه جاه و جوش را خد اود
 یک از زلف خورشید بود

بغال یک او به بیخ لشکر
 یک از روم شاد روانی بقصر
 مناقب شاه فرخ حنجر
 یک در عالم علوی مسکر
 و پیشان خلقت پنهانی دور خور
 یک را باید از توفیق فرس
 دو شخص ابر و منر مغر
 یک مگر علم انصرت به ضر
 بهر دو باز بجهت اصد و گوهر
 یک از در دراز از غیب چادر
 دو شاخ او به دست خرد لهر
 یک چون رنده اندر دست آرز
 ز بند و عتر آن هر دو رادر
 یک مگر کند دل را ز منور
 به ادم سورتی مخصوص منظر
 یک از انز یمنی در زار انور

دو بهر است از دو شخص مردوخ
 بودین بین از یکدیگر
 با جسم عدد ابره در است
 یک چشم اولی را ابره سبزه
 در کار

کرام الکاتبینش که به پند
 یک کوی که مهر گشت پیرا
 بر در جنگ سیخ او و گرش
 یکی چون خون را ند بخوا
 به چاشنی آموز ز دستش
 یک دل دو زانو در درج و خندان
 چو بر ماله بر زم که ز کمان را
 یک کشته کمانش از نه و تو ز
 سیامت را اندازش بحبس
 یک مر عدل رایه حد و نه
 ز غایت جسم هایونی
 یک سالار در و اج است اینجا
 اگر علم و شجاعت را بجوئی
 یک را عالم علوم متابع
 اگر تصنیف کرد آفرینش
 یک موجود که در نه
 ؟

که بنویسد بر روز داد و داد
 یک کوی که بر زلمه را کبر
 بر در بار و در شاه دلا در
 یک نامون کند سه سکنه در
 سنان نیزه خطر و خنجر
 یکی هر برد اندر ترک و مغفر
 اجل میز نمان در باد صحر
 یک مریز او را تولی و پرا
 دو فرغ که ز یک اصل مسطر
 یک فضل ز امهر همی به
 دو عالم او سالک است و سرور
 یک سالار اجسامت ایر
 بر دشت پریشان مجاور
 یک را عالم صفی مسخر
 شو کیتش دو کونده مسخر
 یک مدهم که در دانه مسخر

ایر آباد

هر تابخ و درج فرد و کشته
 یک را بر بخشند کله سبهر
 شود آفتاب در خاک و کوه
 یک را اولاد ز سخته فرزندان
 بلکه اندر هم بر انداخته
 یک اوشاه چونان که خود است

در شرح لغزین نام الی این

چو آینه ماه فروردین بر آذر
 یک را با دو دیبا سر میطر
 زمین چون کود که با زب و با فر
 یک را بر لولو با در
 بکام دوستان او در ادر
 یک سالار و ارشاد در تو اکر

پدید آرد آن سرد پیاده بر
 ز در و ز با در زلف و لبش
 بت و ماه را نام خبیه
 که در زلفش حجاب سمن
 سحر باشد و ماه لیکن چنین
 هر زلف بر تاب در پنجم آفت
 بدیده در از دیدن روز ادر
 بنمونه ز در از کس عشق ارد
 بنهار ادر است در ماه ام

هر کرد چنبر پیاده بر
 جمل شده سر و دست و کوش
 که در دست و سر بود خبتر
 زره در جوش ثقات سر
 بناش که بند و حلقه شمر
 در دم شود ارشاد کمر
 که است کوه بجای لب
 بر است کوه بجای کوه
 ز دل کشته تو نید جان بر خطر

فروردین و آذر
 خا
 مسطر
 ؟

+ کلام که در در ز پند داد
 ملک بفرین ناصر الدین کرد
 نوشته آرایش بجای خرد
 پذیره شود جود او پیش اوزان
 چو دانی سخاک بپوشش هر
 چه باید بر بند آفتش زرد و سیسم
 بعضیان کسی که بد و بزند
 ایام تو رسته گذر وقت
 شاکر کان صبح گوید تو را
 ز رسم تو آدم چشم شاعر
 ز حال و ز نام تو دارم هر
 که بودم مخ امر جهان پیش ازین
 رنجه تو معروف گشتم چنین
 هزار آیدن باد هر سا عمر
 رفعت تو بر هر زبان سخن
 نه جاده تو ملک رفعت است
 مکر صفت حرد داد کرد
 جهانی برهن شد هنر پر عمر
 آتش آفتش نشان طغی
 که در پاد برون یکه از شو شتر
 نخواست عدا جرم تو سر
 کفش کان نیم است یا کان زرد
 شو مژه در چشم او بیشتر
 ایام تو توبه گذر تو
 هم از لفظ تو بر گیرند در
 بحد تو شد نام من مستور
 هم از زلف تو زادم در حفر
 که بود و کبر از رخ خیر
 من از زلف تو نام من در سفر
 بر آن خلق و آن خلق در رسم و رسم
 زین خود هر مکان اثر
 نه حضرت تو جهان را خط
 نوزن تو

ز فرزندار تو محبت
 که بسته دیدم ترا زین پس
 زنده پرست آیم از بهر
 بد و بر مخالف فرایند خیر
 ای پادشاه که کشم سخن
 بجزم بدایش بر عزم تو
 سه دست امشب ای شاه پیش روه
 یکی آنکه در جوابش تو
 زبانه اش بدو اندر آید چنان
 فلک زدیکن چو عالم فلک
 بهر چاقوت رخشان از تو
 دو کوه گشته باجه پامیزد او
 ز بخت بمنز اندرش که در آن
 بدیل جوانه حریف فریفت
 چو اخلاق تو از رخامه غزل
 بدان چشم خوش کن بدین شاد جان

در آرزو ده کی رسم تو مقبر
 نمکیم که در میان بندد کم
 که هم نفع سازند از او هم ضرر
 بد و بر مخالف فرایند شتر
 پراکنند از بر بلا و کوه ر
 بگذرد هم چون قصه بر خرد
 بد و کوه زرد با یکدگر
 گذر خمر توده معصفر
 که صبح اندر آید بودی بحر
 شجره دیکن چو زین شجر
 جهان بر هر جا درو با شجر
 در اندیشه از تا در آرد شتر
 رخسار طبع اندر او را شکر
 معین کاوش فریفت
 چو آثار تو از نو آید
 بدین دست یازد سوی آن کز

کوه و کوه
 جمع کوه است و کوه
 مغرب خوره در غده
 ساسانیان پارسی
 خوره تقسیم کرده بود
 که در کتب منظره
 واعراب آن ستمها را
 برام زنده اما کوره و
 کوه را بهر ایالت و
 ولایت نام نهادند
 و در ادبیات دری
 ام داخل شد و اصل
 آن از میان رفت
 ح ۱۷۲

جمع ضمیر غیر فاعل الارواح
بار دوم است که آورده
است

تو پیرایه دولت و ملک را
کش و ده بطبع و کشاده بد
بنای پیش و بیکی بزوی
بمان تا بماند بکتر
کش و ده بت و کشاده بد
بر او بخشش بشادی بخور
در معراج مضر زد و بکافه گوید
بر ملک او مرد و شهریور
بود المظفره غم او دست ظفر
غم و دیش او قصا و قدر
سخت بچایده است سمع و بصیر
که کشنده از آن بجام و کمر
چه بیع کنو چه بزل و بد
پس چه بیوت باشد چه حجر
رحمت فد و بجلال چه اثر
استین کش است ابر و قطر شهر
امت شاه مرد و راجو هر
آن سخا پر و رطل کستر
روز اوله قضا را د فر

م

رسم او فرود هاش ابر نه است
هر کجا مهر و کین او بود
عکس شمشیر او بار ز را
چه که کاغذ کند بار و بی
کش آرد آینه بصورت آرد
که خورشید فرشته شمشیر حق
که بیا ز رسیدی است او
چشم حسد که بکند روی او
همه در دلم غلامت او است
پیش او هم پیش او که است
منظر او است صحیح همه چیز
حالم است آن زمین مجلس او
و هم بزمش از آن نرسد
جاسک اندرین هایدون تصور
سبب جان مزاج سیرت او
دولت او مکتب و شهرت

لطیف او در و خلقتش از عجز
که شناسد که صحت نفع و ضرر
آتش ایگز در از میان جگر
چه بر زخم او برند سپهر
حکایت او بجم و طماع و صو
پس چه از خلق شرم بخشش بشیر
حقن شود کتب خاک خاکستر
مراه کانش بود کشد نشتر
هر چه اندر جهان همه منفجر
هر چه اندر همه جهانی لشکر
آفرین با در چنان منظر
هر بدستی از دیوکی کشور
که نیارد از آفتاب کند
روی دولت بدین هایدون در
سبب مزاج مایه داده و ز
سخن ضایع بود تن با سر

مکین لفظ را که او که به
 زوزان غل شد عزیز بدان
 که نماند هیچ دو صفتش
 همچو با تو کش باشد که گشت
 برادر و زیز که درش که گشت
 بپوشش که زوزانیا ز
 ششم باشد و زوزی شش
 خاصه که درش بست چیز خدای
 زوزان و ملک هفت و دین
 گاهی هم برین بنام که است
 جادوان شاپوش کام رود

در معراج بیان آمدند اهل آنکه الحان محو مغز نور بود

اگر بترسد از جام پیش باید بتر
 و گرزه بنزد با در بوی لطیف
 و گرزو شود آهن با آب و طبع این است
 زوزان و با خور زوز در جز است

در معراج چنین است
 اگر بترسد از گیش جامه باید بتر
 اگر بترسد از گیش جامه باید بتر
 اگر بترسد از گیش جامه باید بتر

چون شسته است سرش زان نشسته
 زوزان بر پرش زوزی تر گشت به است
 بین دولت کارین ملت حق
 خطایر و جل که را آواز می شن
 بلوغ بر چو قلم رش را بنده اش
 بیست و چهارم سپهر جادو
 بنده شد کفکش خیزش
 بصیر اگر بد اوت بوی او کرد
 بوی او بلیغ بصیر برون آرد
 بدو که از دهن او عطا بر د بر او
 خدای سخت و قورگشت باش آن را
 یا که گیش بود زوزی است شاد روز
 هنرمند شده کند یا که بر شسته گشت
 مفسطه و زوزان کفشن بود هنرمند
 زوزان کفشن بود هنرمند

که زبیر پویان شده است شده پسر
 جوان و تازه و روشن بست و گشت
 که بر بزرگت و عیال او است عدو
 پادیده و مراد را اینا فیزد لطیف
 هم نوشت و همی گشت مع او به صریح
 از گفته او را پویان بوی صیاد سیر
 مراد خوان را توان شستن زوزی
 برون جمد بقعا دیده از چو چشم سیر
 چوبی بر این یوسف از چو چشم سیر
 زبیک خنجر بر کلاه کلاه سیر
 زبیر گشت بر بوی او از گشت سیر
 و که که باشد در کردن عدو زوزی
 محرم که گشت مع شاهر اکتور
 بجزای دولت هنر گشت بود هنرمند
 زوزان کفشن بود هنرمند

از زوزان کفشن بود هنرمند

منه

ریشم در دریا کبیر ز کند با سر
چنان بر اندازد سر باه پنداری
بوسه دادن بهش هیچ درون
بزرگ آفتاب ز ستاره کان کند
نه وقت حرکتش این سگ است
همیشه بودی می آسمان بر زمین
خیزد از حرکتش تا کوه بلند
چو شاه قصد عدو کرد که بر او
بدانید تر کند شاه حمله کند
فکس شاه چو ابرو گامش چو سگ
بجو در کف او هر چه کند آبر
گهر ز گرد پیشش زانند هر که کند
چنان ریند بشادی و شادان ماک
بجایه و علم و جاهک هفتاد و هفت
خلفانی را در زخم او هر دو را
بجای از و بدل نیاز داشت قهر

ز نطق ز کند طبع او در کبیر
هم بر برابر چه بر او در وقت
فرد و دو چهار ز دیده سوی دست
سخن بود باطله پیدا کند هر باغیر
بمخالف نشاند خنجر را ز سر
ز هفت کون کون از آسمان تر
خشم او از سر است به هیچ پیشتر
اجل پذیرد شود در گوش کف آسیر
ز یاد علم نبوغ از زود در دست
خیمه ما چه صدق شعور که خدیو
چنان سید ز حد گشت روی بر محیط
گهر کونیش از زنده بجای خیمه
کز آسمان نبود بر آستان تقصیر
با منی دین در و عقل دریت تو قهر
به خاک که تو نتواند زو بگرم و ز خیمه
بگهر بود بر ملک دروغ در زاری ز

کسر تغییر - ط
تغییر صفات
از راه کفر و کودی
۲۲
کسر
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

ز بس بر پند چکان شده در سنگار
ز غصه جیش اندر زین ایران نهر
بگرش خدایک ز غم ستم شتر
همیشه در کب او حرکت پر حرکات
بکوه ماند بر ستاره کان داد
بخت کند ز مهر ز اینک سیاه
بزرگ بر او در پادشاه و پدید
خدا یگانا غم تو فال فتح و
جهان هر آنچه که می بیند کنادی
همیشه تارنده در سپهر کوش روز
بیزدست تو با جهان است

در معایب امیر نصیر بن ناصر برادر سلطان محمود کبیر

ای پری روی آدمی پیکر
بتره که مر خط او را پند است
جادو ز غمزه تو در باغ است
ببخش آفت منکر
دشمنان روح تو را چاکر
بیلو که چهره تو را لشکر

بطبع شعر متعلق به
اول است

؟

؟

ز کرم و
بپوشند

روی دومی تر از ماه و برنگ
پیش روی تو ماه را چه ترش
دو رخ دو لب بر یک دونه
جو رخ است که دم و عجب است
بسیه چون لب هر ستانه بود
سنگ و سیم از نه جلا ز باشند
چمبر لعل را رخ بر پیش
شکر تو بخیزد غمزه تو
+ که بدادم انکه انداز
نامو بر لعل ناصر دین
هر چه از جهان همه جبر است
چهره باشد بجز بهانه خدا
در است و قصه بود زلف
هر که بنید از رخ لغتش
کنند و او در رختی نیاز

بی نیازت که کنی با در
پیش روی تو شک را چه خطر
چرا که برادر جوان و شکر
زخم او در میان بجز
با تو چه زاده است که از زمار
چون تو سکنین دل و سپین
که چشمش کشیدت من چه
دل خلد ز او بود بجز
مردت جز در مهر پرور
آفتاب ملوک و کج این
عرض است که گفتیش جوهر
بارت است غم او در نظر
شمان حسین از قصه و قدر
که در اندیشه در دلش آرد
که بجز خوا بود داد در

که از او

کوله از خیز یک روی خوان
فضله او بر بفرج تا م
بدرخشده چو زاسان حورشید
هر که را درین بر دره نیست
فقع او نه همه زبان کار است
منظر دارد او که گوشت است
مجزر دور او که موجود است
جوهر است ابر به کبر است
نام او چست گوش فلک است
در چه سوره دروغ باشد
کشور نیست برین که نشد
صفت و لغت در دم و بچین
از بجز بر حیان و جاس کند
بار کردن آن عجب است کفش
از او با صفت و فلک

بر عقل بر نهاد افش
لشتر در دم ستاره شتر
معز حدش ازینان کفر
یشت او را در آسمان اختر
چون زبانی کار شد صانع او چه
آخرین غذای آن منظر
باید فضاها در آن بجز
علم او چست بحر به مبع
که بنامش کربن سف
سوفش همچنان بود که حفر
نام او سایر اندران کثر
همچنان طاهر است که اید
که عیان را بود ویل بجز
از فلک به کانه فنا منور
کنند جز بوزگار ایش

هر که در اندیشه ز زرشید
بر خیزد بفرساید

ز سبب همی در دست
دست بر شاخ آفتاب

تا زمان که در آتش
تا زین سینه بر آتش

ز خوار تا در دست
ز خوار تا در دست

ز خوار تا در دست
ز خوار تا در دست
ز خوار تا در دست
ز خوار تا در دست
ز خوار تا در دست
ز خوار تا در دست
ز خوار تا در دست
ز خوار تا در دست
ز خوار تا در دست
ز خوار تا در دست

طبع را خیزد و در فاست
خود او آتش و کفش
آزین کفش کی بخواست
صفا خلق او کی معز است
بنزد که درفش تا کفایت
تا بناخ زمانه بد شب و روز
با پاینده میرا بر خوار
جانش در آستانه بدین

در شرح کلمات محمد بن نصر الدین بکلیلی پادشاه عراقی کوی

مقش عالم در حس کردار
بکوش از طاعت امان پر در خور
بتان از دزدان کفایت
بدن مانده ز افغان اندو در
بکوه غره کفایت اندو جا
بش کرکستان دار و معدن

کرکستان
کرکستان

کهر از کفش لاله بر سبند
از دستان هر کی سپهر
چو مرغ روز باشد روز آتش
که هر که در کوشش بدین
بچون دیده عیاق مانده
دو اش نیند آت و زرش
صفی پیلش از زرش زین
برق آریسته میخندد در مذ
چو مارانند خرطوم درید و ننگ
بر خم پایشان که دست است
به چای مرغ رنگ و شیخ و مذون
چه جارت این کریمه ان سلطان
باین حجت دین را کونبانی
زمانی را مایه سگ و رحمت
ز عشق خود مایل سوی سایل
شبی عفت را دلش شاک است

؟

؟

مار از دستان
دست خیم غار
غلا

+

کهر سبب بروی لاله و بنار
که سیمش اصل باشد و جوانی بار
چو بوج رود باشد وقت بکار
در دیاموت زمانه بدیدار
چکیده بر رخ زین زیتا
بان مازو که هر دو آینه نار
چو که هر شکسته ز غفران زار
بکه موج دریا سفته نار
بود زین پشیره بر تن مار
بر خم نیش ایشان دست خاز
بجو که جسم و با در قشار
مذاهم ز زمانه سیار
دین طاعت و بر ملک سار
زین سایه اقبال دودار
انحص عفو عیاق بر کشته کار
سعادوت رد کف راوش نمودار

جهان در بر داشته است روشن
جهان پر مهر و نیار است ایضا
نامه از جهان گویا زبانه
اکو کوه چشم شاه درکش
و کوه که کفش و دوریا
بود در حمله مروان در ا
بود در غم بدخواهان او را
کسی کویش نشه چند برهنه
هم در باغهای دشمنانش
هم در شهرهای حاسدانش
اگر چه کجا از معدن برنج است
اگر چه علم ز مهار عقداست
میو بادعد و رشت و سیند
با لشکرش گاید برزمش
سلاحش پر کجش بله کرازه

جولم در از داشته است بیدار
که نام او است لشکر مهر دنیا
بغض و خفا و ناله داده اقرار
دو لفظ انداز یکی ممن بگزار
دوره باشد پیکر زلی ^{بهنجا}
کو نبسته و نابته و دیوار ^{زاده در کس}
بیکان گشته و ناکته پر کار
بچشم اند بگرد دیده اش انگار
چجا برک رودید ^{بگزار} از زبشار
بجار آب ناریه در رانها
برنج او در کج مقدار
مزار و علم او در عقل معیار
چو یکشاید خدکنا دشمن او بار ^{بیزان و پای}
ز عجب آن گفته کار و سوار
پیشش همه و پیلانش بسیار
افکند

او بار می
بنا کون

ز کوهش آفاق پر قار
ز زم بندگانش برقصا جو
بانی کارزار راسته پاس
از ایشان هر یکی بری بلاجوی
چو در شاه و دید از هبیت او
میانی گایش از زباده آوز ^{بنا}
بجای روی سوی رزم نشش
چو نشه آب زار نیم و در نغ
یاشه همشان کیتر
چنان دانه تو سر خلق کوان
هم کیتر یک دزه ننجند
اگر نه کشتی بودی مدیحت
تو در شاه در چنین مردمان
همه تا بر ملک بر جی بتا ^{بنا}
هوادر از بر نم جیند بدریا
بیشه حیدر است روز نوزاد

ز کوهش آفاق پر قار
ز سم بر کانش بر زمین بار
بان روزگار آموخته کار
شیر شیران ابر سبلا بار
هر نیت سر گرفته دامن عار
میان چشمش از ز ابر گرز در ^{بنا}
بجای چشمش از ز متز مسما
هلاک خویش را کشته خریدار
فخوار تر تو قاتون انگار
بر اندیشه تو اوله صاحب بر سر
بر منج تو در بران استی
بنویض من مرد مر کجها
بود با قوت نراز جنس رجا
بکیند بر زمین سیار و جلا
رین ز امانی بچند ابر ز مطار
همه تازه باشد عید محار

ان تصیر در دفع خارزم
که در سینه ها چه دست
روم اگه گشته است

به پیش آن سپه که صف مسلک
سیرت افش و ما ز غم و مور تا
با زرشکی نبردی سپر و زهره
با پس آمو که ملک و قد چنان

ایمور داور
نام رود و از نیت خورش
و در میان ازان دور
و از حشره

و حار
نام بکره و در سینه
سینه در کین و غوغا
چند شمشیر

خندک جان ادا
غل ص

در شرح سلطان محمد و آن امیر محمود خان ز غزنی و در بیان تصرف در قوفاست

چنین باید شمشیر خردان آمار
برین شاه که نامه گذشته بخوان
که است کوی راز نامه میع ثلوسیا

چو در برهنه خویش زین دور
نه ز نه های کجا رایش نه اختر که
زمانه گشته مراد اولی و ایروا

هوا چو شش کوه اندر و کجا شرار
بر شب رفته در و بدو آن کوی از
نه رفته بود و نه کوه نه زین هیچ

بغل اختر ملک و حضرت و اودار
مصاف لشکر و چو گله و در قمار
همه خوانده ازین جا پیشانی فرخار

ز قوده توده سر کوه که زین افزار
در اندازد مانند از مخالفان و یا
هر آن کسی برت از ننگ جان او با

چو بر کشتن آن آب شاه کوه دار
بید چهره الماس رنگ بکشش
سنگ مروارید بارش بخورد و چون

بر آب در هم غرق شد چون در خون

در شرح سلطان محمد و آن امیر محمود خان ز غزنی و در بیان تصرف در قوفاست

چو در برهنه خویش زین دور
نه ز نه های کجا رایش نه اختر که
زمانه گشته مراد اولی و ایروا

هوا چو شش کوه اندر و کجا شرار
بر شب رفته در و بدو آن کوی از
نه رفته بود و نه کوه نه زین هیچ

بغل اختر ملک و حضرت و اودار
مصاف لشکر و چو گله و در قمار
همه خوانده ازین جا پیشانی فرخار

ز قوده توده سر کوه که زین افزار
در اندازد مانند از مخالفان و یا
هر آن کسی برت از ننگ جان او با

یاغی

فروغ چو چو چون کوه شد رنگه در

ارینش برل با مان و نوره در چون
عینق از رشت آن دین زین زین

یکه زنده با رت زان هر نیمیان
بیش از رت است اگر بود خسته

اگر بچیند بند جبار او از با
اگر ناز کند آه باشدش پشتر

اگر سوال کند گوید از سوار من
در از زیران کوه گرفت چندان

کوه پیشانی بر فته طول عوض جان
و کوه خسته کوه که بر کوه بر کوه

بدر جباله است و بچهرها و پا
جاس گیرند از جاس سیم عیند

ز عکس جاسه نمکن هوا چو باغ ارم
ز قوده نافه رت و شامه کافور

عمود زین با کوه هر و کوه شمشیر

کلاه کتیش دین بود و جامه و دینار

نخواه آمد بر ناز با ناز زار
بر دست سپانی فرود شد آغار

اگر پیش رت است است چون پنا
بچشمش از زیرت اگر بود پندار

کمان بود که هر خور و بر جگر ما
و که کند آو خ بوشش شاز

و که جواب ده که کوه املک ز ناز
که ملک بود از انوشانی بجا و ناز

هر بری و بر بر زنا و قطار
سخن بماند و عاجز بود و در کجا

بگنجها در است و به سگها و دینار
شمار گیرند از شمار ز زحار

زین ز قوده وقت سرخ و غنچه
شده سیم صبا همچو کلبه عطار

سلاح ز قوده پر چکره کان کوشار

دستار
در چینه فی و انجیر فی چینه
در کتانی هر ز بر حوز

گرچه مرکز دولت قدیمی و
تاییدی خوارزم بود که اورنگان
پساره شمس از آنجا از لرزه گزالی
و از بانی پزانی در تاریخ و غیره
الاف الباقیه ذکر کرده این شهر
ترین بلاد ایران بلکه عالمترین
جاست ترین شهری انبیا و نبیره
و درنگ پادشاه و ملایم و در
سبقت با جاست ابو سعید و پوریکان
و ابو سعید و بی از سلطان ابو سعید
نام در کتب کبریا
مؤرخین و در شاهان آباد و آباد
بود و در کتب و در کتب و شاهان
برای بنای فکر گشته و آنگاه
و در کتب و نام این دردی را
نماره است و آنهارا کافری خوانند
چون خدیو نژاد کوک
همیشه در روز و در روز
اگر شرفین باشد که
خدا و کار بروده است
شما و در روز زاهد
و مصفری در روز
امیر است

بگشت و در وقت کج و مان
در زمانه تربت کج و در روز
همیشه تا صقیه تره که نصیب است
نصیب و جهانی با غرور و نصیب
بزرگ چنین و بزرگ و چنین
در صفت ایران در بار سلطان جلدت
بدان ماند و یونان کرد
چو کشر هر او بارز و جان
نقش این باشد جبر کشمیر
بد و اندر بتا صنع ایفو
کشته خور و پش و بند
مغفای غایب برسیم لغوه
وزایشان هر یکا چون روز و شنی
همیشه در روز و زود بود
چون می توانی ترا تو که
فروزان صید زین کوشن

بر بفرست دین محمدی
مقام قریطیان بود و چون کفار
چنانی که صفت روشی نصیب
نصیب و شمع او مرک و تحت و بیمار
بر او بر آمده و گفته و شمر
جهان نو بر آورده است و دیگر
چو ششم اصل او پیش و پر فر
نه مرد آن باشد جبر کشمیر
میاال آوز و نقش آوز
فان زهت بر کافور عجز
سلسله بر ماه منور
دیزه شب بخاده بر سر اسر
نخیم روز از زودش ابر
همیشه در دید بر معصفر
نزد چندی بود و پارا

چنانچه

چنان باشد که پندار که آتش
گرفته که از زمین و سپهرین
یک چون تن دل داده جانش
بصفت بزرگ صافی روانند
صف نکرده بتان خوانند
زبس مشک و کنار او امانند
یک خانه درون ماه است چنان
بد و کف و در منظر و لیکن
چو تخت کسرا از نقش و پا
چرازی که شایع دریا
جهان هر یک در یک بود
چو کمر که شتر تارت جوش
چه چهره است چنان تو کرده است
گرید ان سلطان معظم
میان دولت و خورشید است

ربانه بر روز از چاده
خالف رنگ جز یکسان بر یک
یک چون ساعد معشوق در لبر
بصفت در زنگه شیران عشر
مذام یا صف نوزسته
کس از بخانه شکوهی او بر
ستاره نیت بر صحن مدور
رینیان سحش پر کج و منظر
چو قبح قیصر اندرز و زور
که زیر صبح دریا بود که هر
هم کرد و هر جو شد بر
چو کوه که در سر شتر اختر
ز پر در روز و از دوات مصور
صدا در زمین شاه مطرف
این ملت همیشه مطرف

عصر در فتح و کج
کتاب عالم داشت
چنان بود و فتح
فوزان که در روز
شاهان که در روز
زبان که در روز
این شمار باید فهم
مهر خدیوای سلف

مقرکه چهار فرکه به ا
 زهر آن محو زودیر توان
 محمد را بر کتیر دو پیر است
 برین کتیر که محمود جاشتر
 برین بخت کاست امروز
 اگر میگردون زنده بود
 بکار بر نیانی بریزد او
 اگر خور که آن دست مبارک
 شده از سر او چون فانی
 از آن شاه که بنده طلعت او
 وز آن غمگینش بنخند زور کرد
 بزورق ماه که در شاه که کا
 بصورت زار زور دست او ماه
 چو ز که نام او بر ز نوید
 بیا پیش شه چون بار باشد

از آن

بر مشوق شان است که تا
 مبار چون بر منده حسد او
 ز بهر آن دهر که از هر نیت
 که پروردن فرزند دشمنشتر
 ایما هر چه نام تو باشد
 چنان که کور زین دشمنی ز را
 ز تا غیرت آور در با شتر
 زین بند را چند پر سر در
 از ایشان قلعه غزین پارا
 بدان کوشش زینو چتر شتر
 از آن آدت ز همانی مگر کن
 تو دینی بکار خویش بودن
 لیکن خوارت کار ز دست تو
 امید اند که چو ملک از تو یاب
 بزور شمع که خور سنبه باشد

باط بریزد بزند پرورد
 بدان ساعت و در معضله بجز
 مراد او بود بجز ز منقو
 بسینه باز کرد شیر، در
 زمانه ناقص دولت تیر
 که باز دشمنی بر نم تو بر
 ز زوم اکنون صلب آور با سر
 زین روم را کجند سپر
 باه سرود و زور و بلر
 پا دیر از ز که سواج حیر
 که قصصت بود ز دیکش مغر
 نه عاجز بود ازین مغر نه منظر
 هر کجند میشند جا و در
 بود با تو و اهلش کون
 کسر که سدا ز خویش از هر

بایر نام بهر از
 برستان که تان
 سوزان

صفحه نوحه غر ز کانه
 تا میر است و کانه تا میر در
 چه صده و قع تا وقت
 ان کولم بود به کل نوم
 وضع یونات در چه صد
 هفده واقع کوه است
 (رک) زین الا خبر گزری
 م ب

هم تو بر قصارینک و بر به
 کز دو حکم یزدانی معین
 پار ابر بنام و کینت تو
 خیل بصره و بعد از او
 جهاندار و جهان نوز و جهان گار
 جهان گیر و جهان بخش و جهان خور
 در معراج ابو یوسف امیر و یوسف بن ناصر الدین بسکیان سپه سالار سلطانی محمود گویند ۱۰۰۰
 چگونگی بر حوزم از مد آن است دلبر
 که سخت آنش بجزش دل برادر بر
 طبع کندی مشوق بر خور و عاشق
 بدین جهان بود کار این مخالفه
 در اندک عیش بود کسی دل بند
 چو داد دل ثن خون خود بکیر و از دلبر
 ز بهر صفت حلیت هر سازم
 و صابان شاد باد مرا بجهلیه کور
 شد بصورت چنبر چو زلف او ویرم
 بصورت سخی اصل آن رسن چنبر
 که بمن گذر دست و ز من گرسن
 اگر چه در بود بند روی چنبر
 دم شمرده تیار سپید شمر
 چه خیزد از غول و لغت یلان کهن
 چو آنکند لغت و شاز غر بشار
 ستاره سیر خوب میر ابو یعقوب
 که چرخد و نبود قصه مرد خوب سیر
 نظام قصه و نهر یوسف بن ناصر دین
 بزکوار پر ران بزکوار پر
 ز منظرش به به وقت زین خواند
 هر دو نشد با او آفرین بران منظر
 بزکوار پر ران بزکوار پر

بزرگوار در دنیا

ریشکند و زنی سینه که بجز دوست
 که زیند مرغ و شازان مجر
 مثل زنده که جوینده خطر به فرم
 بر آرزو در خطر در بود چشم خطر
 بجهت خدمت او کن هر خدمت
 ببع چنگ طلم تو آمدن و طلف
 شای یکنو بر نام او بود خوش
 از آن داد آن خوشتر که خود در مجر
 شد است رای مدح و ایلطیس را
 برداشتی در مرد شرم ای باب و کور
 ای ایغنه دم قلبت بیخ هر سبب
 ایغنه ادب و قلب صند کعبه هنر
 ایاده فار تو بندی کی میس ستر
 ای اسما ز تو بگری که میس معبر
 دو کار شگفت افشاد بود مرا
 که آن دو کار نیم خیزند و خسته بکند
 بنود غیر استیارت با دستم
 بجز عجز استیارت با دستم
 بمن چنان بود اندر شویست
 که ای اندر شویست بزدل که چنان
 هزار بغیرین کوم ز دور ایم
 هزار پستی دیرم ز کوش اختر
 پس که و حشم آمد که حشم شتر
 برسم خویش و بخدمت نیام ای در
 در سر ملو سهد کعبه بود مرا
 بود که شای بر بی غش شد هر بغر
 که چون گوئی و کوش می بر
 ز دور پانچ دادم هم میر خدمت کن
 بر خشنا و نیاید وقت چو نش بود
 هر کجا آمد تو تیر ازین سخن بگذر

این کتاب از
 میر ابو یوسف
 است
 در معراج
 امیر ابو یوسف
 بن ناصر الدین
 بسکیان
 سپه سالار
 سلطانی
 محمود گویند
 ۱۰۰۰

سوم نام شهر است در پنج شهر
لطیفه ایست

اگر کجاستی از رسم مکتوبی کم
که میر بسیار آزار دارد از تو بدل
کنه دوزخ و نام تو نیز کبر چشم
بگشتم این چه عید است کفیه زین باب
چو پیش تو عدل ملک ابرار
جو آتش آتش ز نول ابد مرغ
اگر بگشتم آن شهر جز بنام تو من
کسی که بر تو زور کند حدیث گران
نگاه کن تو بدین او در چشم خود
میرانید حاجت بقدر کون سز
زبان من بشن بر دوشم ز مخطرات
بشهر شمس و لم را دوشم ز غل او
مرا بنامه دوشم از جور کردن
سخن تو ام گفت اندر که در دل او
بنام تو بودم سخن ترا زین
فضای تو جو ابر است و در صدق که آزار

مرا بگفت غلط کرده ای مین اندر
که تو مکتوبی از کار ناپسند حدز
پس این قصار صد و هفتاد و یک
و که گویم بر پس از نس و یک
بشرح کف عیدش زهفته و مضمر
ز دیدگانم کف بر روی دید شمر
بدانکه کافرم اندر زده او چینه
و مان کفش چنانک بود کفستر
بغضش تو آید این ما و او
که مفر از دل او طبع مریز کجاست
چو رفت باز کرد و لبور ابر مطر
که شکفته شد ز زنده بشهر
که در مکان تو عرض کلام لشکر
یا فرید خدای جهان ز فضل او
که فضلست جهان را ز آیات سپر
مستقام نظر او هر رسم که آید

اینها

ترا میخ توان گفت که یک است
تو بر تری رمضان هر چه ما گویم
کسی که تا در سخن چه و در گفت
همیشه نامه و عجزش در شده و بند
مخفته باد تو را عید روز و زنده
جمال لفظ از زو حال محنی کیم
عدایخانه که قوت خود دل او
میان دولت خویش این چگونه بود
این ملت خودت من که حافظ او است
موقف بقدر که آسمان یخود
چونند او پس قیوم اند اندیشه
بزرگ و خور و قدر او در دهان
زین جهت او را هزار آتش است
که هر کی بجایت مین و ملک از
شامش جستم و کفتم لفرنی بگم

مرا فرین ابر است صد هزار صور
که هست خاطر ما نیز و دست تو بر
چگونه پروم عز که بسته و او پر
چو روز روشن باش و بنام چون خور
و با بازویش در عدد و بخت و بشر

در معرعه که در سلیمان محمود بن نصر الدین سبکبگین پادشاه مشرق کویم ...

برسم هیت عید از دین امیر
بدست طبع بوز است چگونه امیر
که دست دولت بود پادشاه امیر
همیشه حافظ این بهر چه تو امیر
چنان براند تقدیر که کند تا هر
مواقی آمد تیر بنده با بقدر
بزرگ که هست است و هر چه هست صیغز
بزیه هر تری صد هزار صرخه امیر
همینا مدخل و هر که تا امیر
در بوط خط و میانش هم کم لقمه

ایضا در این کتاب
که در کتب دیگر
بجای زین کتاب
نقصان از زین کتاب

تراو کجا لور

خام و فط

خدا بکر زین
تخت جهان کن چو موی جگر
بجز شیرینایی نه جهان زین

بوز نمانده کم گشت در حو کار او
کنز سوال که تو فریبت خدای او
برس بختش از آرزو کجاست
چو دیدش کند از دشمنش گریه
چنان روی بویست با هر کوی
خدا ایضا چشم است در سواد بخت
هر آنچه کرده کند دشمنش است
بوی ناید کس از بزرگ است
گر بگردد از خجرات داد است
چنان رود همه کار غم او کند
هر پوشد از این مباح جهان
هم نویسم و در فرض آفرینش
سعیف نمانده و در شکر گشت
بوز و حو کجا را در دست او باشد
بجو چندان در آتش خار صد گشت
خدا فراره مهرش از آب نماند

کلام و هر چه در او اندازد تکرار
بخت رسیدن باشد هر آینه تو غیر
که هر که ماند ز تو غیر مانده از تقصیر
ز نوک نزه برین و ز نوک رخ بر تیر
یکای یکان رانند زید اسر بصر
چگونه ناید و یکای یکای چشم تیر
هر از دید و هر از رخ میندازد تیر
که همش ز بزرگ بگذرد ز دور
که باشد آهین و فولادش او چو تیر
ستاره بر کف از غم او در تیر
حرف شو چون روح او کم تحریر
هر سراید که همان سخن صبر
بلان شده که کشته است بر تیر
چه خیزد از ظلم افات بر مظهر
که بماند و در اندیشه کاش میر
گر آید به شوقی در دست تاب آید

کلام و هر چه در او اندازد تکرار

اکم و نه

اگر چه قوت برات بر کفش
رخ او که بگستر دور هم عالم
هر از حد رسد تا جفا یا بدس
لیبتش مان از وسع دو سگانه در شتر
بزرگواران چون نفع خستش دیدند
ز چهر که صبور و یک بد تیر
بقار شاه جهان باد تا جهان باشد
بر او صحت و جوت فرزند و کاکام

ز نیم او زود و بر نعبادت سخن
بفکس بر دنام باله و مژده
بکفش کند باز در دنا تا غیر
چو خواب بگردد و لبش او بقیه
طلب کو کسی اسح در جهان کسیر
بیار جوید هر که ز زاردار دین
چنین است از دین و ملک بر تو
فلک مساعد و دل حرم و خدا نصیر
در مدح سلطان امیر علی الملک سلطان ابوالقاسم محمود غزنوی گوید
سگبوی و سگ رنگ و سگ سگبار
او قرار ما بر داد و خود چه آید مقوار
در نه هر چه هست چشمش از پند و عمار
آقا لبش رخ و مالکش هر چه چو پام
بکس دید که تپ سردر کافان که رود بار
استن پسند که آید و بر غیر کن ر

بر تیسر

سرخ ز خون کشد هر خان کز ناز
ز آنکه مرغ بازم بخ بر خون در استخوان
ادون بود و غنایم و ناز غم است
خرد و شرق بین دولت و غنا و محبت
یا بنید و یا کشد یا ستا نداید
اچو بستند دولت اچو بد بدست
لصرت و غنایست با رکن زین جهان
سیخ او هر که بخوید جز دل شیران نام
یزه خرد ستاره اول ایران کمان
جز زبان جز گوشت پیش او حکام عرب
آن دنان جنان بود که شاه بودید من
از بول رخ آدوی بهر گز و بنم
زیر پستانش بودید از نوا و کل
هم بد و چو کردیم بد و محارم
در چه حکم آید هر که را باشدی است

مردمان کز نیکنم نوزدم استوار
ز آنکه در پیش عار و نیت دل من سر
کو کس خویش نازم غلبه شیر بار
آفتاب ملک این ملت و فخر تبار
تا جهانی باشد هم بر شاه این کار
ایست بند دولت و غنایست بیا جبار
لصرتش غم است و حاصلش در بازار
بیر او ترکش نخواهد جز هم چشم سوار
تبع او میر است دمنه جکیو مان معزاز
جز زبان جز سخن خوش پیش او حکام
و آن زبان کویا بود کز شاه جوید زینها
وزین مجلس او مگو خیزد بخار
زینبار بر کس خیزد از دریا خار
چو بدید انباشد حکم چو در این تار
پادشاه را محمود است خرد و عباد

پادشاه را محمود است

که چه از طبعند هر دو به بود شاد غم
و کسی بد و زیادت یکم و فخر آورد
جز بجام او کرد تا بگرد آسمان
که امر اسد باشد عمو کوم مرغ او
باید پوشید بختی ره بی راه و او
سکر او بر جان شیرین صورت کوم مین
که گویم پیش و جز که در کاشن بکس
تا همیشه دو فصل عالم از گشت هفت
شاه را هر سرباد چون کس در تن قهر
تا بعد از آن چنان پیش بر طش با کس

در شرح سلطان بنی المومنین و اهل بیت علیهم السلام

ایا شیده هیز با خردان سبزه
دروغ زیر خردان دست ریز جان
اگر طلیعت کوه حبه طلیعت او
از آنکه طلیعت او بر سر هیز است
پار خرد و شرق عیان من تو بنم
اگر دروغ چه کلمات است یکنو تو
همر طلیعت خورشید پیش دار و دروغ
بود طلیعت خورشید که گاه سر ز

عین از در در حلقم کسور
۲۰

عین از در در حلقم کسور

اگر بهت کوی و عا سابدلان
و اگر بهت کوی فرودخت اوست
و اگر سخاوت کوی بر سخاوت او
که در دو پنج بر او بد رسیم
هزار شفات اندر تر از در شرا
چهل هزار دم رود که ز مهر خویش
سگش آمد و در نزد بگرفت
کران عطا شد ز که آمد و بخت مهر
پیک عطا سه هزار از که بشا خود
نه شاعر و تیش بیخ نعت بود
ازین قبور تیش محج شراست
و که شاعت کوی چون غم بود
چنان شاعت که او بود که در غور
پدر کاول تا بد و فضل میوزان
بزند که ز خویش بجز در دست مذ

بنو دهر که بنا بهت شمس
سازد یک پاسبان و قطره ای مطر
بود سخاوت در یاد بر هزل و بهر
که داد پانچ زایر جز او بد صره رز
کسی جز او نهاد اندرین جهان کسر
پاسد است بوزن این درون در
ز روی خجرت این بشویش لیز
کونن کجاست تا که عطا شاه کز
ازان خزینه ز در و چهره غر
بیز تریح بر کاه او کشته کرد
اگر بود شاه یا بود به حضر
ز عمر بود دشمن نه مالک اشتر
زشت اب مبار ز بوشش بر
بچشم عقرب در اندران بنده سپهر
بخت ملک بر پیش او بخت کز

علاء

بنا ای شمس بن سواد
بخت بر او از شاه شور
در حال خود او

چنان بود بر کوشش چمن بود فرزند
بجنگ فتنه آن کز چو ابر سیاه
ز کرد ایشان چو زنبق بار روشن روز
دو دست میدوران دشت هر یک کوه هر
چو پشته پشت بر مرد و جلد شیر لنگار
بجمله ملک شرق آن سپاه تو سر
بجنگ مرد که کشته اندازد کند تا در
بدان عفو و بد هم امرش نایب بخت
ز کرد و موبش ن چشم ز روشن کرد
چو آبگیر شده به مر آب رکنه هوا
کرده ایند ایشان چو کس با جوج
رمانند او ملک را هم کس نشرد
کشاگردن و ستره کین و آخته شیخ
چنان نبود کام و در ایشان بود
بجمله شاه زانه نشان از پهن

چنین بود چو زکش چنان بود تو هم
همه سر اسرستانان در بق
ضعف ایشان چو کوه پشته بود
بیز پارسا در و کرد و کرد و حج
چو حلقه کوش صف سوایر سگر
چو ذر دشت پر کند و ضعیف چو ذر
دهر میزود و نه شهر کرد بود حشر
بدان عفو که بیخ امرش نایب م
ز نامت که کشتان کوش چرخ گردون کا
سنای ایشان در آبگیر نیلو
سیل حکم ایشان چو سد اسکندر
کینه مرد در ایشان ز کبر و عجب بطر
چو آن چاکمه سوید شیر زنده
که بد کحل و اجوات که کاه کرد کز
چنانکه بر سپه تمام عا در صر

۳۸۸

باید مرا حدک با کس رود
و مانی اسرار سنان
و او کز کشته در
خبر و کس و اسرار صلح
و در حال حکم بر نوع
سخت

مردم

ابریش
هسته فطرتی زلف
راکتی ابرو در

باید تریخی پال تا کحل
ان تریخی پال باشد
ریا چیل تا کحل کوم در
۳۹۶ و اول در
دیده در نه و ستان

سجده نهادن
سر را کت بر بجهت

بلف بن احمد
۳۹۳

ز عس خون مخالف شاه بخشوز
شیده که چه کرد او بکف بر چیل
زین رشتاد موج سبز دریا بود
پرند که بر شیران تو کف است
همه سیدل آتش حسام و درویش تن
همه زین جلودگره صمد صافه تیغ
رفیق خرم و لیکن بکلمه دشمن خرم
چو سحر میمون بر چشماش
اگر چه بود خرد بیکر انشان را
هنوز نگشمار از خون جوانان
از ان غنیمت قاور و شهر عجم
ز کف دوی می خیزه کت دیره مغز
نیز چندان طرفه خیزد از بند
کودکان همه در دست بکشته
کرد کرد و کربکستان کوه کوه

دوان و دیا بر هوا ابرش اتن فاک اشغری
بکش از زهر کشنده کوه شکر
زکوشان گیر سیاه در روزا جنر
بر روی آینه بر زوید سبندر
جهیب بر دلاخون اهرن پیکر
پسرهاش باد کیر و ابر سیر
دست بر دیکر آید و بگردد بفر
فادر ز لوله اندر مصاف آن عسکر
نمود خرد مشرق بان حشر مشر
بر گستران کت دیره دلاخ
گر دست نه خیزد از داد
ز بس طریقه اوت بر خصمه جنر
نیز چندان دیا خیزد از شتر
سپه سالن دل کین و شهرشان ابر
از دکانه کشد بیکسره بفر

باید...

که شد ز خد مشران بران یمن لکر
مزدان سپاه هر که کرب بکف
بران یمن نه با ناگزنده ماند لفر
پرستان در سنگ است جابر رشک
رخه سام بر میان دگاه ستم ترز
از آنکه چهره نشد بچاس بر دلف
بهر او توان خفت خوش دوم عوا
در اندر و چو کابر سار زار و در
کشد پکر بخش بر ج و پیکر
تو کفتر که کشته است بر مجرم
چانش کوه گران مگر نانه اثر
حلف گرفته و آن مملکتش زید و
که شاه ایران آجا چو نشد بسفر
بانی عالم بر نگره اندو کسور
ورش عقاب بر دینش شمس

چو میر خربنا بدوست و
نه زان سپاه هر که کرب بکف
ز پس هر که در خام کوه شاه زین
ز قدر آن کسیر نه آن دیا سوز
بنوده بود بران شهر بکس را دست
دیده اندر ابرو نام ادا بود
پشت او توان کام زور سلب
گر اندر ره جو کتیزه یابویش
بنابر اده روی و منزه این درو
چو مرد بر سر دوار او هر قدر
رکاب عالی چون سوار کشد برزم
شمار کفایتش سوار مایه در کت
در از نیاطله کوم عجب خوه هانی
هم که خاک درش چو تو دانه خشک
اگرش کرک پیوید بر دینش کمال

باید تریخی پال تا کحل
ان تریخی پال باشد
ریا چیل تا کحل کوم در
۳۹۶ و اول در
دیده در نه و ستان

باید تریخی پال تا کحل
ان تریخی پال باشد
ریا چیل تا کحل کوم در
۳۹۶ و اول در
دیده در نه و ستان

بنامش تو کفر کرده ماندی
 خاشاک خدا و خیر و عیش
 که نام او بجانم کشید
 بجای او پادشاه پهن
 یا به طایفه بوده است
 حضرت ابی جلال را گفته
 است صفحه قبل تویضی
 یا تریخی پال در سنت
 پادشاه در برشور
 نام پادشاه است
 فتح سولتان در
 ۳۰۱

کرده که شده با خا را بر دست
 بزورین و باز از نهیب آرز
 ز خون شکر او که دشت خاک شتر
 که بر سپهر پیش هم بود
 حجر بود بر وی زمین برودند
 بدت ایشان ستمی را پر محو
 تو کفر کرده که بدت سقر
 ز بول ایشان از دیده رسید
 بگجه بر کند جمیع آن شکر
 نماند بود سوار نشاء و نه چاک
 به پیش خیمه شانه هر چه بود
 در مغان تاج العرش مشا
 بشاه سار برین بر جانیست
 تو قادر است مذلای سخن با در
 بر یک روز در بگویند یک اختر
 بجز چشم خوش لبی دیو که شاه بین

بچند راه رسوخن و از نامه و دست
 در این پس که در و هم اند پیمان
 بر دستان شد و در رسته و قلعه کش
 ز نوم و بنگه با شاه است شتر
 بسند و حاجت سند شهر باران کوه
 نه قلعه اندر کشاده ز سپه که نزد
 چو بارگشت پیکانش نه بنه شب
 گشته در شمسایت کینه شکر
 ز غنچه نیز سوار سخن بر اندامک
 نهاد خروپر و ز زار ملک افروز
 سپه ز راه پاهای برود پروان
 بنزد هر که فرود کس درون کن
 نه یکوست را بملکه صد هزار سوار
 ز چمن و ماچین کردید تالب چون
 چو ایک و چونان دود و از دیده

بدون گذشت و کیشش بود کینه
 در آن پس که در و باور اند معبر
 که هر یکی را صد بنه بود چون خنبر
 بزوده با و همه توده ما خاکستر
 کجا بروم جنبه کرده بد حیدر
 نه در مطر که گشت و نه کوه و نه کافر
 از آنکه بود هر آنی ز بختها مسطر
 نه ایسر بجهان امروز نه عدل نظر
 گفتند همه را سر مکن بان محضر
 ز شمشان بر خلق خلقه چنبر
 بان هر که رود جز اندر و بخدر
 بوزده هر که فرود کس در و بر
 برین کوار نیست آنکه دیده عرب کبر
 ز ترک و تا چک و ز ترکمان غرور
 پادشاه هم روزم جو چون غنتر

بنام او بپوشان است
 رفق مینه و افغان را
 هر کون ابواب ابراهیم مقرر
 سال است خط و طاعت
 این غنچه ایست صانع
 حال در او امر عذر در
 و با این است که از ابراهیم
 فتح غنچه نوشت نونه

کبره کتر در شهر است
 جوی در سلطان در آن
 با ملک خان خوب کرد
 ۳۹۸

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

که این کتاب در این کتاب
تا این کتاب در این کتاب
رام در این کتاب
۴۰۲

عمر ۱۴

با این قصید در این کتاب
با این قصید در این کتاب
با این قصید در این کتاب

میرشته تماشای زخرب و جفا
سوار ایشان بر پشت اسب جوانی
بگیر از زخرب نماند محو سنا
بجز کشتند از مهر سپند بود
چو شیر کشت بگدگان شام
هنوز چو کمان شکسته بود
پایه زخرب بسته تیر کرده است
در دم به جوش و خسته تن و بریده است
ز کشته شدن آن سواران ستم
هم اندرین کیمین حرکت و رفتند
ببشت و بر اسب دم دشتش
گرفتن پروردگارشان عوز
گردد جهان این همه بهر خدای
ببست بر بندگم فرخ سرگشته
بخت زنده گشتان که در آن کو
اگر چه بجز او است در زنده بزرگ

بچه بچون و نو کرده چشمانی بهر
کجا برود بر بیخ کوهسار بجز
که بختین آن جربسته بود که
پارزایند ما را بر نره و خنجر
نماند کین از دهنم چون بیخ و مضر
بران در رسم آرد خنجر بقلین بر
بر اندشتان در دوزخسته تیر کرده بجز
کشته شیخ و شمشیر دل کشته سپر
هر کشته سردای کشته بر زین
بجز کوه و تراج و کبرکان کبر
رین شمل بر اندازد زونی دیار و کبر
هر آینه توان گو در سخن مضر
چنین نزد کیمین کس از شمار بشیر
بکابر کله به بند و بر کله سینه
بجز رضای خدا در خنجر سپهر
زنجش بهر بزرگ در منزل

۱۴۰۱

هر کسی هم خوشتر خنجر شد
چو این همه کس از زمان بخت برود
اگر بخت سوزید که بجز عرواب
میان زان سیاه و میان بار سپید
ببار کف تیره زان هر دو یار اینم
جواب داد که مغمم بر جبار بنم
خون زان کله ماند فرخ موک رین
مرگشت بدت موک و در بدت
ز رخت بر ارگن در کت و در غدا
موک میل سوی من کند و سوی تو
اگر خوشتر از ریختن من دارم
درین جهان که داند چو شاه بود بخت
صدایان زود زاده که در کوهل توین
همیشه تا به وقت خلق عالم را
بقاشه جهان با خود عذرت او

بگو پا و توار خوشتر چنن بس
بود که مانده باشد که در بیخ نبر
ببست زین که بخلوند ماند فر
شده ام ز کیمی کجایی و لبر
که هر دو مغمم از آمدن جنس کید
میان طبع فر و تو میانست کز
توار بیدر و موار پر کز زان
نور داشت بر این دستوان بر
که من بقال ز غم و غم تو از کز
که میل خیر کیمین است میل شری شمر
هم فرس تو بر خوشتر کس ای بر
کدام جابود چون صنوبر در غم
بر زوار بد و کت چون بجز بر
تا در غم از زنده بود و قضا در
دلش بر آتش دستش بیاده و سنا

در هیچ سزای او بهر سلطان محمود خوشتر

باین کتاب که در این کتاب
باین کتاب که در این کتاب
باین کتاب که در این کتاب
باین کتاب که در این کتاب

۱۴۰۱

۱ بر این خید نشستم از در کنار
 ۲ این شتر بود کوش موک
 ۳ که هر چه گویند آن کنیم
 ۴ خداوند عالم از وقت ما
 ۵ یعنی دولت بدو کار کرد
 ۶ گویند شاعر از بگردار او
 ۷ که گویند هیچ او کند تا کمر
 از دو کوش فرودمانه از
 بر از آن هزارش پر چهره است
 بگویند خند کهر را بیشتر
 ز شیر است در پشته تا که رنو
 نه زنده و آنچه ازین فایده است
 اگر شیر کیران بچیند خوش
 چه صیقل کند مرد عمر غایب
 بچیند هر که سیکان ز با
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۳۰ این دایره اش برین بود
 که پیش می آید برین

این کلام در کتابت است
 که در کتابت است
 که در کتابت است

بچیند

چو در استیاسمت صبیان شد
 بنار دگر کشد از هوا بر زمین
 بچیند ایرسا ز صد ف
 بعد آسمان است از زمین تر
 بر بخت شود آفتاب از سیر
 ای دشمن شاه پیروز کرد
 مرا از آنه جبینش دولت است
 بجا بر نقشه خان کید کرد
 تو خود از نمودستی اورا بر سر
 از خود زده آنچه زور نیست بود
 زنده تا که بکنه بسیار گس
 که یغوش از پنج طبع آذین
 در سرع سلفی غایب بود نظام محمود غزنوی نصرالدین سبکدین گوید
 مراد عالم شاه یغوش از پنج
 میان دولت بود بدو کشته شد
 مرد در از و ان بود خوشتر
 سید بر را تا میخزد و گنج
 ز هر قطره بود لورشا بود
 بچو آفتاب این شد نامرادر
 زنده شود آسمان از مرادر
 در زمانه از زخم و اضطراب
 طاعت مکن که میزد و قار
 بجا بر قرح بقتضه خدا لعنا
 بر پیش و دستی اورا سوار
 عینت بدو داده پشمار
 شد از کرد و پیکار او فک
 چهار صردانی رخ شکار ز راز
 دوام ملک نظام هر روز نشتر
 این ملت است بر در کشته خطا

این کلام در کتابت است
 که در کتابت است
 که در کتابت است

این کلام در کتابت است
 که در کتابت است

ملک و دولت و جلال
بزرگ عالم با این همه جلال

بزرگ عالم با این همه جلال
بزرگ عالم با این همه جلال

چهار چتر بود در چهار وقت نشین
چو عزم کوه صبا و چو زرد قوس
بلند است او را همه ملک است
بزرگ است بجایش بود کفایت و فخر
بهار بر او چو شمشیر بیدار
بجز پیش بر خندید و از خند است
بسز عدل و از چو راجه کند
اگر کرمک زنده گمانی هزار حسن
بلند مجلس او آسمان دو گشت
اگر کسی بزیست فغانش جز در
بجز گفتند از خود او تراست
ز فخر جوشش بنویسند چو مردار
جهان بفاویر کرده بر شاهانک
نه هر شاه خواجه بود او بس
نه هر پادشاه بود او سر شاهانک
صدا گویان جهان را چو گوهر در سحر
چو باز کرد و شمع و چو جان که در طوق
بزرگ دولت او را همه جهان لشکر
بزیست او ترش بود قضا و قدر
همه کاوشش نشو موزنل و مهر
دلیل خورشید بر آفتاب است
پر حسد بود او زنده شاه بر دفتر
بر رنگاه بود پیر شاه مرگ پیس
حجسته دولت او اندر آسمان خرو
بکامهفت مننیش ز بس بود دفتر
بگو گفتند از نظم او تراست
ز فخر جوشش بنویسند چو مردار
فکلب بدخواه هر شاه نظر
نه هر که گویند سینه دارد او بو عین
نه بر نهاد ز ما بر نه سر انفس

۲۰۱

بره بر او مرادش حویلی پیش
چو اش عالم خواند جوان در علم
هواری همه بنیاد هیچ نیست نیاز
رسوم او نه رسوم است عالم صورت
دکان کشده میان به ایتاد و فکند
دکان او را شمشیر بجای زبان
زینش او عجب لیه مراد صورت او
روان هزار دو لنگه بر تن چو روانی
ستاره زده همه دوران ستاره صفت
کمان بر سر آید هیچ صفت
شاه زمانه و سوار تیر پیشین را
جز کند نشان و ما هر کینتم
نیز شاه مانند پیر کوف
بدان نین که بد در زوق آیم بالا

بکامه حسیش نغمه آرد بر
نیاز و ناز عید است و نفع و فخر
رضای او همه نفع است هیچ نیست ضرر
برید عالی همه خردان در و ظهور
زین صفت و شرح بکیش صعد
میدان او را شمشیر بجای زبان
کمان بر سر آید هر شاه کوه
بجز زار در دوازده چو خون بجز
فکلب زده همه دوران فکلب
بجز جوشش بنویسند چو مردار
برو نشان پیکان تیرهای دگر
که تیر شاه بر اسب کور ز فخر
زین شاه مانند پیر کوف
بود خرم که در زوق آیم بالا

ز بهر آنکه بدد ز نامه راز
زمانه کشف مرا بگردان

سپه سالک از راه کعبه
جهان بقدرت معروض

که بخیر نام و لیکت از نینه
حوب کانی در ۱۳۳۳ روید
و این ه انما نندا اصل کرد
و سید فیر گرفت و نندا
سلطان در ایران پندی
مدح کرد و سلطان منور
بازده قلعه برداد

کشید گرامان و گویس علم
میان بیج صکت جزوه بردم
اگر بجا در شهر بود زمان
مشترک در رخسار موافقت
بزرگم و در دوره رام اگر حدیث کند
سپاه کینه در دور چو سیر با جمع
خدا یگان بکش آن بنمیزد آن
بیزره زده هم دل شد ز شهاب پرن
بکار دیدن آن در میان دیدن
چه مایه کون گوشتان سکت بگز
هوا چو میندازد ز نیش شیخ
ز بکه ریخته گویم چون در آن ذره
لونت بر در و باش هر آنچه گوید
خدا انجا جشن خیر انجا نیت

ببا نوز بستر دشت چو کتر
میان زمره یوان جزه که خواهد بر
رین آینه تمانه تا که محشه
بغدا بیاورد خاک کالجنه
هم بر ماند کوشش ازینش مظهر
نخاوان در محکم چو سد اسکندر
بر اندوخته زد و دواج بکرگان بکر
ز شیخ منز هم جوش کرد از مغش
بکار فزندان در میان دل خنجر
چه مایه منزند اندیش کوفه بتر
سنان نیزه بر دور چو بر کوفه
برکت روی رویه لیکه دور که بجز
خود ستر و شمشیر که گوید از
بخواه با بقیه در خرد را در

در کجاست

و که نماند به برید آب حیات
و که نباشد آتش شتاب بولست
اگر از دشت رود رسد بگویند
سیمت تو یک آتش است خلد
نجات حیات است هر که بچکد
همیشه تا بود پیش ماه در آزار
ملک تو باش بوزگه تو دارم ملک
برستی تو گرای و پردی تو بیخ

در معراج سلطان خازن سلطان محمود

زلف خویش در کفن بجام در ساغ
سیمت تو ز آتش بر فرو شو
در دمان جز نوده هر خاکستر
چنانکه باشم در آتش گزایر اثر
بطبع زنده شود که بر چکد بجز
همیشه تا بود پیش مهر پور
جهان تو دارم و قرونه تو کرد و تو خور
به دستان و شتاب به دستان تو کرد

اگره کار خود بخت است سر تا سر
ز کار خرد و شرق و زیمان بزرگ
بمندی به هر دوام حکایت ز سر
رباد و مرغ هم که زود چو بله چون
بجمله لشکر آون کند که باد بطبع

فرود آتر ط

برو تر ط

مصادیق
مصادیق
باز بکنند بر او دل

چو کوه بلبله پیش آیش نه بجز در چه به
 بانی رشته بد و در شو بوقت گذر
 چنانکه بستر و پایش جوشن و مغفر
 ز دست او رخانی و نیزه و بنجر
 بچشمش اندر دیده بود فرقی سهر
 ز دست خویش حمام و ز در خویش شیر
 از آن جنبه تروم و از آن ستوده سیر
 که خند روز با غمزه با غمزه سیر
 بدشت پیر کف در دیده شیر سیر
 سر و باش جوید نیابد آن انس
 از عهد و داد و حلیب با غمزه
 بناه و بفره و تخ که در دو به
 بطرف روح فرخواید و بطم شکر
 نه علی با بر مرد و نه بر ملک طفر
 ابره میرام

خدا
 معری
 بب

از آنکه در شتاب ز ما
 روم و سیر او در بند
 کوه

ضرب الله علی من لا یجهد
 از بزرگ زلفش و اله

بهر

همیشه با دهن او خردن پروز
 جهانی بمنظر او تازه با و از تیوان
 که نشسته با دهن جگر زده کند چو سخن
 بتی که قبله کا فر بود سپرده با پار
 چنانکه هست ستوده بمنظر و بنجر
 و بحر و در آرزوی بران منظر
 رسیده با بهر چه آرزو کند چو کفر
 بتی که قبله عاشق بود کشته بر به
 در معرجه سلطانی محمود غزنوی

ز عشق خویش مگر آنف را بر رخسار
 ز زده بود و زده شد پیش که که کرد
 ز لکه لبست با بر زبکه بر دهر
 کز هر بود بر چو کوه ستود است
 بدیش سخنان ابدل از نو زهر سنج
 هر کجا بر می رود ز زبده ابره
 ز شیر بار و قش مرع نیزه جانی
 بزرگ جزه و شوق صایحان غم
 دل بر خویش با نیام است
 شکسته که چنان خفته کس چهره زار
 شب سیاه که دید از زده زده زار
 که مغموم خواندش و کفر عطر
 که گاه دایره سار و از زده که کاه
 که هر که عاشق تر بخود دل پیغموار
 که فرزند ز کجا بر می آید ارم
 محو از خوبروی رخ پیر بار کنار
 ام بار صیاماتی و قبله احوار
 که در زده مگر آنکه کند یاف فرار

هم از طبعش ان ال با که در است
 رضای نه که گوید از دل است

عصر است
 هر چه با ز در از نفس
 کوه

بهر
 کوه
 از دست
 که درین
 از طبع
 هم از طبعش ان ال با که در است
 رضای نه که گوید از دل است

پارسه نام هر پستش او
 بر مکتبی ماند هر مغالفتش
 سوخت شود پیش لکشش کوه
 نماند جان در آتشش که نکوه
 اگر چه کرد رخ خاک و باز منشستی
 بشرق از بخت غم او تا حرکت
 بفضله او نرسد هیچ مهر از پنا آن
 بجز در حش از حش کشته کس را
 در آب پس از آن ره کند که اینست
 از آنکه گوید آتش آب در بنود
 که پیش شاه جهانی چون کین بر سینه شود
 همیشه تازش تیره بر شاد روز
 بقبر شاه جهانی بگرد عذرت او
 خسته بگرد و عید و روزنه پر رفته

خداوند است که این را
 بر اینک زمان که ابد بود

فارسی

در شرح سلطان محمود غزنوی

عارضش را جامه پوشیده بگوناگون
 جامه کش ابره از مکتب ز آتشش
 طرز باشد مکتب پسته آتشش
 و آتش مکتب را هر که نوزد طرز
 چون تو آمدن برون آینه ز چشمش
 که برون شامه آمد حلقه اش از بند که
 هر که مکتب یکتا و پارسا کو خواهر
 معدن هر و منم پس کو پارسا و فرج
 ز آنکه تا یغین او بدیندم و در چشمش
 من فرج تبت شده است و در کامش
 لیکن و مهر در نیکی باشد بر چشمش
 فرج بر او بر مهر نام او بنمید گینه در
 مهرش از چشم او ز چشمش بدارون
 هر پس از چشمش فرج آینه چشمش بلبر
 کشته از عشقش چنین پارسا بر خویش
 پارسا کردم بحد مهر بار و دود که
 و کند در هر کار دار نام چون نامش
 اصل نیکی از فرج عیال کبر بنا شمشیر
 عقد از فرج نیکی نام و علم او در شمشیر
 دستها زود بر دستش لطفها زود بر شمشیر
 ابر ز کوه دنیا را بر امیر بخندد

تبت مهر را
 در روز شامه شود

خرد و شرف
 خرد و شرف این تبت مهر را

نام هر چه بود
 عقل را ماند و صلی از آنکه بود
 علم را ماند که مغز از آنکه بود

در تو سینه مروت ابر تو ز پنا دلب
غایت اجل با مهر اقبال بخت
جز تو کز شایسته این مثل باشد چنانست
پیش مردان ملک بنو خطا لیکن بکانت
مدنی تو هر چه بر سر صرف لیکن مهر
هر زمان ساند در آثار تو کس که شود
دل ز زان ماند زنج تو که نیش مهر
تا کجا بر بر نیاید اسح مگر در جهان
پر خطا با رخ ز تو بدخواه بد نیست و نه
از سر کردن چنانی که در کتایب تو بود
هر شبی چندان یقین بر کردی هر کس
بر صفتش بند مردم از طرف و کنار
بر سخن گویان و دولت تو هم از دردم
تا هر که در سپهر و تا هر پایداری

ا بر تو نماند شایسته ابر تو حرم لب
آیت شادای و شکایت عدل طعنه
یک میان بیست ز ناز و یکا در کرد
چون تو باید بر خطا تا ملک از تو کس خطا
قطره باران بیاید تا دره که در کوه
کام زان کس که از تو کس تو کس است
در دانه نیش و لیکن تو بخورد در خطا
سج گشت کایم چون چینی شی بر
تو چو کبر که ز تو نعمت و به خطا
نام یکنه تو نباشد جانان جز در سفر
هر مهر خندان غلبه نمر که هر ساله قمر
خود صرف بود کار استیلا هم در راه
بر بخش جوانی زان تو هم از دور
تا هر پاید نجوم و تا هر دید بشر

آدمی چون و شد نصیب
سپهر او هر که از کس
کوه رحمت و در پیش پای

خطای تو بر کاسه مهر
کوه رحمت و در پیش پای

پادشاه

پادشاه کس و یگانگی کس گشتی
یکنام در روز چاکر پرورد و تو هم کس

در وصف آفتاب و من لیلان محمود کوه

چهار پانگش میگردان مهر هموار
جشنه در هر سحر از تو بر جستن
بیاده ز کس یاد و بر ابر نهاد
بگوه مانده مردم چه کند از کوه
چو بشنوی بر بکند بر فزو آیم
چو چرخ کرد در دهن رود است دفع
کواکب سپهر فر از خواهر رفت
بکوه بر کند هم تیر دشمن کند
بجایست کند بر کشته کوهن سر
دندان تو بگرد هم که نازد
چو آب بر شان نه چو دست تو خاکند
سپهر در بگرد مهر که در
نه ایکن جهان آفتاب در کس است

کوه کس
نسخه چشم
کوه کس

دشمنی که شد مار کوه
درد و غمرا اگر کند کوه
دو او کوه کوه

کران بود زین بسیار چون بود
بیامر کوه در دیوان کران با

نماند او را پست آنکه بخند
 برستی بر سر پیش او نه سیراد
 بشنخ خاب بر از مهر او بر دید کف
 خرد بدیدن او سکن را کرد
 کفها کن که در اندازد سسایش او
 میان آب که دید آتش ربان ز زانی
 تو زین بهشت است پیش را
 سر بر سر آمد سر بر سر بود
 ز دور خوب و زید کز کز است از دور
 خرد ای کجا چنان است که است
 همه جهان را بخت دلور کردار
 زان دور در آرایش و سسایش تو
 جهانمان همه با جار بار کنند
 شمار کیم پادشاه که ن
 بزم چندان داد کس نخواه چسب

چون در این شعر اندر این کلام
 خرد ای کجا بدید با چو زار بار

او را با خوار و خسته
 که در این شعر است
 که در این شعر است
 که در این شعر است

ایستاد پارود مرد پیش
 ز کتیر بر سر پیش او دم زینار
 بزرگ تار و نمل از قدر او بر دید خار
 هر کج بود او کین مراد
 سخن چو زان مرشد آه سو آخار
 بیت شاه چنان است که هر بار
 بخت و تو زان در دست رکن بهار
 اگر چه که پیش گاه فخر سیرود
 روان مردم خسته است بخت پر دار
 زین کس که تو است پیش او ز دور
 همه نشان از کفار و مروت را کردار
 هر کجا که لب تک اندر او شد کفار
 ستوده خور تو از آفرین همه انبار
 که این هنر تو نیاید او بسا
 بزم چندان کس تره در سر از پیکار

تو که دود

تو که داد تو ایچا هر کس که مرده
 بهر جان او ایلی کینه جان او گام
 اگر که زینهار از زهر و شمش بودی
 همیشه تا به پیش کجا رود به کجا
 چه از غم تو قیاسش بر غم تو کجور
 تو روز فراز آید و عیدش با بر
 تو روز جهانی پرودانه زودمان
 آتی زینش مانده جویشند بر بست
 بر کوه بر او بر کجاش گشته است
 تو که کرد خنده صفت او پسر
 در زلاله چو پیاده است او پسرمان
 بایک یا سوسر شو چو زود باد
 که خاک هم خسته زین قدم او
 پر صورت و نقشش هم که درین خاک

در معنی این شعر سپیده سالار و برادر سولی نا کیم

تو یک که هر چه زده یک جوگر
 دهقان جهانی دیده اش پرورده
 او در هر چه پیشش بشهر
 که زده همه فخره چکانه هر
 آینه جو مانده بشانه کفر
 کج چو چو پرونده بنیزه بگر
 بشر کش زلفونان در بشر
 چون او هر زار بگرید بر تو
 قه است ترا برین نقش و صورت

تو که داد تو ایچا هر کس که مرده
 بهر جان او ایلی کینه جان او گام
 اگر که زینهار از زهر و شمش بودی
 همیشه تا به پیش کجا رود به کجا
 چه از غم تو قیاسش بر غم تو کجور

اگر زنده بود که با او دارد
 در آنی که در آنی که با او دارد
 بهر آنی که در آنی که با او دارد
 بهر آنی که در آنی که با او دارد

مشت یکا بر برین صورت پیش
شام پیشانی و سپهر بر نانی
آنی نام بدیش رقم آن بهشت
برد عده کس کز آنس کند بس
هر روز رسد نامش هر جا رسد روز
در و خبر او هم کس خویش بر بند
اجاز گذشت چه کز نرسد او بین
عش و قصاکت و در غم لغت
حقه سگر هر شود غم که از این
چو مانند مجرب هر وقت نایب
دیش مرانی را در بدایت خود است
کرد و سوز زلفت او در منده زنون
آن سخن او بکنه قصه است در اینجا
هر که مکر بند تو قیقن پیا
از هر چه بفرماید سخن بسته

چون فخر به شاکش آن فخر بشر
که خدل بیدار در برمان عمر
وزنت اوداع نهاد و بطفر
دلفوس کند و عده خرد و بگر
چون نیر سوخت همیشه بفر
بیسار عیش بفرماید سخن
چون است جان کینه به یاد بگر
هر جا که قصا باشد خند و هفت
کرام خلافت بکند از لشکر
که عهد و فاش بویس بگر
بیرت در عیش بود و بگر
کرد و صف خلق کند دم بسفر
هر که قصدا را نماند بر
بیسار زنده بود بران بند مگر
خسته کند آنکه بقضا و بقدر

انکار

از برج کس کج بخت و بجا
تکیه امانت را از اراده بیشتر
استیضه نماند بصیر از دین حسود
ز انسان ز کتب باطل پورستی
هر که خرد و هر مران را کز آیه
ز دور بر فر و لغز آینه بندش
خبر برتن او در بنده و قور ز ک
هر جا که رود دشمن او صرف نماند
پرون شود از عالم جهل در عیوش
تا سب عمر همه بر سر نو حکم
جاوید با و خداوند با جات

وز کج بر نیه کینه خرنه
نور است چشم لرم ز تاج کس
شاید بجز ضیف عمر را بصر
چو کشته رود و ظلم عیش بر کفر
کوهر کند عیش او خانه بصیر
او در بنهار و بر و فتنه و لغز
زنان که ز فوج خرد عدل و نظیر
آن راه که پشت نشسته بکند بر
یک نقطه بخت سیدان و کور
چو مانند رفو سالک بر با بصر
بر خواه بر انیش بختان و ضرر

در شرح سلطان محمود بن محمود غزنوی

از دیدن و بیرون رخ زلف یار
بامش رنگ دردم از آن زلف کرم
ماند است چون فلخ زور زلف او کس

در دست مشک ارم و در دیده لاله زار
باله کار دارم از آن در لاله کار
رخ را بر آرش در زلف تا به دار

بازینه
منج و قصه در میان کس

دند
قافه و کرده

کرده
بمرد و کرج آن

فوزه چو با به هر چه زک
دارد بش بر در دگر کبر

کفتم ساره در او از آن کج
 نوش ساره در او کج ساره
 سرد و نه بنفقه در ساره
 میست پیغمبر در ساره
 شه از دلها ساره از آن کج
 از او دلها ساره در ساره

که بندش بکشد که در او ساره
 از عشق خیزد آنکه تا که بلار عشق
 سلطان عصر شاه جهان سید نوک
 تا که مکاشفت در خردی
 شاهزادگان کج ساره سهر
 پرونی جبهه ز دیاره که کز عشق
 انور پو چو بدو باد از زون نوک
 جسس سپه دین تو دکت کج

تا بچکانه دوست سیکشت و سهر
 در عشق خیزد آنکه تا که بلار عشق
 مسود فخر عالم دور آیش تا
 یک از دن مکنت بر او چشم کمال
 کز تن پیافید خدا اندوه بار
 و نذر جسد چو آن نقت بر چشم
 در بنا و دین مژده کشید بار
 عشق عثمان و خرم کلام و قصه بار

در وصف عمارت و باغ خوابه ابد الهی

بهار رینت باغ عشق باغ مکه بهار
 مرثت اصلش اهر چهار طبع هواست
 ز رنگ صورت آنکه ناله اش
 با کز نعت و مینه فانی او بخت
 بصر صورت او عالم صورت کرد
 چو عواریک سیر در او راه زبر

بهار خانه کور و سکون بهار
 نهادش اهر چهار قصد بهار
 ز نور تربت او بار نام عطرا
 رفیق ز نعت پند کمان او در خانه
 از کف کز شرف سوراخ دیوار
 چو اوق و اقی یک در در او راه زبر

سوره
 در وصف عمارت و باغ خوابه ابد الهی

بانی ارک یک پیر کشیده بشخ
 حصار بر تمشک لهار منار کج
 بانی جبهه دار ستان مانوش علف
 چه دیهر که بر کف پند بندر شیخ
 هفت و کتد جبار از زو کمان
 نواز بر دم آرد خلق بزم و دیز
 درخت نارنج در خانه کویا سکونف
 بانی مجریمت کز شبک او
 زبرک و بار همه طویلیان پرانند
 چو کج خانه روم او در تربت او
 حنجه با کلاه ده دانی مکین دم
 چو جام زین کانه میانی او عنبر
 یک چشم و کج کونز چشتر
 یک ز چتر کین کونز چتر
 بنفشه زارش کونز هر برستی

بانی ارک یک پیر کشیده بهار
 ارم بنده و جد اهر یکی ارم کردار
 بسان کجه و دیبا خردش از او
 ز بر جیش بود و در زردش از
 چخانه دار و در کام و در کور بار
 هم فرس کند بر او از موسیقار
 بر کجه است کسی شت است بر کنار
 بخار شک بر لیه مهر شعله نار
 که بر کشانی همه پر است و باران تقار
 نرسم و کلاه دیوت و زرشاق
 نشاوه کرس چشم دشم ز جواب خا
 چو جام سمین کانه میانی او دنیا
 که دیره ش از شته باشد در زاریا
 که کیم غاش الاس حور سرس لهار
 که ندر زینه بر او بر او کز انوار

موسیقی
 طنه و سحر مخون

حنجه
 کلا است ز در کج
 میانی کج ساره انوار
 همیشه بهار تر بنه

ایلیه سر
بالم نام هر که در کتب اصول
مشهور در همه بعضی گفته اند
در نام این کتاب گفته اند اول
عقل است اول فک است اول
بر این کتاب این اثر است

ماریجینی
باز در چشم در این کتاب
این راه خسته نیاید
کوئید و سایر

سکین سار
در غایت از نار و دانی
بر غایت سیه رنگ
پشت لفظه های سفید دارد
ف

چو مهر با کبود است بر بر شمشیر
هر صحیفه ای فک است پندار
سپهر نه و بانی سپهر مرکز نور
مخوره در اینجا جو را نه و که زود
چو در عالم صاف و چو جان عارف
اگر کجاست کوه هر کجاست جان
بانی عارفی تا هر فرود درین
کبر بر من چون پشت باز گشته خشن
بشارا که فرود اول و فرود دوم
اگر بانی کشت به بوضوح بزرگ
چو همت طاعت است بیکه نشسته در دم
بزرگ طاعتش را کماله کف بود
بشماش جهالت و خشمش لغت
لطیف تر خواند و خوشتر از نیست
و که بماند کاغذ از زدن نذر

بسیع بسته و پوسته به که ستوار
که سگهاش هم در مهندسی را کار
ستاره است و لیکن ستاره بسیار
بر آب حضرت تم کرده آب با زار
چو شیرینکون و چوین حق حواری
اگر بر چه کوه هر بر چه ما
کهر شود بهوار جو جوفی در
کهر بقوله نیز چو پشت سینسار
زیره و عهده کنه عهده کولور ستوار
رو بود که هر وصف او بر سر شکار
کناره قشش بر شرف گرفته قرار
بند کند او را قضا زده بر کار
کفار باش حالت بکار باش قمار
و زود و نوزد آن هر چه زار
زنا مشرق میزد ابرها
بر کوه غول

چو کف موسی گایت هم بود در جنب
طراز زین بر جاده ملک بود
و که کز صفت خانه که راستان
برای کبند او همچو کاه گنجینه و
بانی بخت با طاعتش صورت
فروغ روی چو شین هر غایب کس
نه دوشی قهر با جامهای دوشی بست
نه کانی زده هر ز سرخ بچکلیط
در دلکشته برهلی یکنا اثر سعد
سخت رولت کا و زرم قهر عد
قرار داشته های است و کجاست در بان
و که کبند و دار خانه آرد دل
چو جود لطف تانست و گشته بهم
سخت بیاد و که بر کشن هر از فروغ
و که کجوه خاصه نظر کنوسر باغ

چنانکه در بر شستی بود بر در شمار
که ماند او را زین طراز بود و او
برون شو بر طایع بر آتش تیار
در دو از زده و هفت را کسر در ار
سکفته چون هر ای به عیب چون ای بر ار
سکج زلف سیستان هر فزانه قار
نه جانور به باغ کمان جان او با
نه کانی سیم به سیم شمره به با
صدا کف را بر زرم و زرم کاه شکار
بقا و لغت اکتفا بر رنگه اطهار
بجاست محتاج است دوا روی چما
سخن منتقص کرد و ز زان خذار
که که کش میان و کشن کشن کشن
که که کشی و کشن بر که خردن زهار
بر بریدین شو اندر چشم توید در

در کجاست معلوم

خوارخانه

در کجاست معلوم
در کجاست معلوم
در کجاست معلوم

بسمند و کت در سزای
 حق از کجا برده اند
 در نرس

اثر اثر کند برین ز بند هوا
 رخن کویا پوت که برش بهنر
 دخت را در وید لیلیقش بر بخوم
 بدین صفت بمیند باغ جوابه است
 عیند هت لاد کتسم بن خورده سن
 چار کرد و عا تا کو بود محمش
 سیاست و کم جوابه کوش ملک است
 بخواجه عب و عود را تا کت هنر
 نوز و ز کیز همیشه طلک تشب
 ز خواجه جوید پیدا و کوی بر کف
 زین کوه کتس با ران کتس تشب
 چو دیده چو پیش در چشم دم میستم
 همیشه تاش آفاق خواجه صفت است
 بکسرت و کز بود صوف خویش
 بالیشد بزبان چو پیش او بر سنده

کویا
 به نام

کفش پی پی بمقدار وجود از دین خرف
 شانش ایکن سخن خرف از خرف سر
 چو بد ره مهر کند مهر است لشر
 بصورت سابع دم بود برین کرام
 در دانه عین شقاوت بود عداوت
 که داندش که برادر حسد زوایش خویش
 بنود هم بنود جز نبض خویش کند
 چنانی بر اند احکام بود کویا
 بتعصیت استاده کرده شمن
 دیر کز کز کدشان عجب باشد اگر
 چو بماند هر چه خلاف دل است
 بیک عطاش چنان سیاه عز کرد
 همیشه آه امر و ز با سندن در
 بکشت اگر در شش سزاکه کار بکا
 در مع او بجهت سفاک بر نفس انرا
 اگر چه نیت بقدر وجود او ممتد ار
 اگر چه نیت صوف اندک سخن بسیار
 چو باره و باغ کند داغ است لرزور
 بهر کجا شود راه راه برین دیار
 شود بدین اعدا او بود کویا
 که پیشش که نخواهدش چشمش نثار
 مکز دم کند خور و درین پیکار
 نه نیت از نور زمانه از کس از
 بنام نیت او داغ کویا شمار
 کند روان بر زنیاریان خود زنها
 این ول را بنور آن عدو داد
 که بد ره هاش بود کویا عطار
 همیشه تا هر سال باشد این پار
 فداک عدولت رفتی در ایروان
 در مع او بجهت سفاک بر نفس انرا
 در مع او بجهت سفاک بر نفس انرا

فاسد

که آن آردسته نفس زد و گوهر صبر
 بر خون و سکه کس هم کین بر کس
 بر دوای کوناه معنی فقر از غنا و دگر
 سلفه کله در خرابه جایت کبر جواره
 ز غم طاعت در دغان محمودی و کز
 برشته رویش از غمت همید و کس گفت
 سخن بولا شته بولا جولا جولا کوه
 دلا در دلا در غم از غم از غم از غم
 پر در این دل ز دولا که کاه که کوه
 ثبا جولا ز غم پانج کس این بر دولا
 ای میر عادل عالم که جود از کف و قایم
 هر که در راه بقدر هر ذراتش کز کس
 ز خشمش از کس مانع بر کس کس و کس
 چونند کس از ز انچه میدود جلا جلا
 چو کس از کس

که آن پر استه جدهش بار و ملک و کس
 همش در برین همه جا ده در شکر
 بچره جتانه مجوز حاجت آرز
 بر از علاج ددل ز خاک کین ای کوه
 همود و همود و همود همود و همود
 رخ از زود و خط از طنت لب از زان
 پر از هر سی روزی پر کوه پر کوه
 کوزون کوزون کوزون کوزون کوزون
 غل چندین پر اول ز غم از غم از غم
 غل بر ما در پانج ثبا بر ما دید کس
 قوام دولت ای کوه کس دین پهنه
 ملک نصر ملک پیرت سپه لا کس
 هر چون زهر طبع بیایه جش از دفتر
 بسیند دل بهار زنا بر تیر و تیر و جلا

از کس از کس از کس از کس
 کس از کس از کس از کس
 آن کس از کس از کس از کس
 و کس از کس از کس از کس
 و کس از کس از کس از کس
 که از کس از کس از کس از کس
 بر کس از کس از کس از کس

چو کس از کس
 و کس از کس
 از کس از کس

بغض از خلق با همایه بغض از خرد و این
 خرد و باج و پر ای ادب جو هر و باید
 پاک چون دل بخود هر در غم بر از
 سخن از هر چه در دل از کس از کس
 بجا جت و خیرش چو کوه کس
 فاش در جرحه خصم کس
 بساط را در سینه ز غمت کس از کس
 همش در همش در همش در همش در همش
 قصار و غم او جاب بهار از کس
 بسلم جت به تن از کس از کس
 اساس دل ای کس از کس از کس
 ز غم جوش آرد کس از کس
 که با جود از کس از کس از کس
 بول کس از کس از کس از کس

بدل معطر تر از زریا با کف کس
 بدل با خرمش به بهت کس
 جهان را بر از کس از کس
 بز کس از کس از کس از کس
 به پیش کاه او کس کس
 کاش و کس کس کس
 شده کس از کس از کس از کس
 همش جت همش همش همش همش
 بلار از کس از کس از کس
 بهر جود و کس از کس از کس
 بهر کس از کس از کس از کس
 عدو و کس از کس از کس از کس
 که هر کس از کس از کس از کس
 جها کس از کس از کس از کس

چو کس از کس

بسیار یک دور اسد بر نزل است
بسیار یک و جهان همیشه است
بسیار یک که عطیبت بکعبه بند و کفن
بسیار یک که عوگ از کزاف کرد کنند
همه ترسم که نغیر ملال از آن
همیشه یک و نیاز و کعبه و بدره تو
زهر ملک که حلال این چنین بود و دنیا
هرگز بکند آواره کرده هر یک از تو
خواجه قیصر دست و سر کزیت غلم
جای بر نهانی است و قهر قرمیلان
زهر جو دو آواره از غدم هر دو
عوک را همیشه از این طبع
بین بهانه تو است مرا حریفیستی
ای ملک تو ازین آفتاب آتر بر
نه آفتاب چنین بر آرم کند

آواره کرده
بسیار و در تمام

در هر خط

چش کیر و بقدرت کس بخش امول
میان حاسد و حاکم همیشه جبر ال
عوک را همیشه باشد و مشقت
به رفیق و پرنسند از خرام و عدل
عالمی روح تو گوشت و جواهر انمول
اسیر روز مصافقت و حیدر و قبال
به شیخ پالده و در خون ختم کرد و حلال
هر آیش و منده لعل که در کجاست
بهای بندگی و لعل آب چسپال
بلاک این نشان است آفت و جبال
گو کنند احوال و راحت اموال
ای مظهر پرور و در خوف حصال
سیر و کشت شکرانه و قبح و غم و عدل
زبان هر که نیارد و ملک با دلال
همیشه ز که تو از نهر غم زهر بر سال
در

دودت تو ببطاک که بر مبارز حوا
بمولک جهان را کجا شا که میند
بجای از کفان ملک الملوک تو
مواهب کعبه پند هر چه در جهان
و که نبرد و جهانز الف و تخیل
هر نیت طبع آن بر کج بود تو هر راه
ارین پیش برین بر کجا مصاف کز
ح حصار نیت که در زمان پس تو گفت و
م که عرض هفت چنین با دودت شیخ تو
با کچرخ بر آورده کج و کسین تو
که ام باره که کشند زنده پیوسته
حوال کرد و اندام پیدا رعد
بر شیخ نماز آورد و خیال
بهر چشم غم الفیباغ و شمشیر تو
هر آنکه گوته که در این رخ شاد باقی

نه مبع و بریا پیش آتش ز کفان جبال
عطا کج شرای خرد و محبتت فانی
جبال شان هرگز است که بچو و جلال
یکانه از دوا دار به نظر دهر
ایم بند نه اندی با ز دستت عال
هر نیت طبع آن بر کجا بود تو هر راه
پو قصد کس و شمشیر کز جبال
زین که هم سورت برانی کز کجاست
مصاف روز و خود است و بقدر جبال
نیارمیده ز هم زوال یافته
کمون رسوم و آواز کند منده لعل
چو بر زنده برانی کس پی تو هر راه
چو خیر خیر لطیف از ز کفان جبال
بمنده سر و نه پند نه فانی نه نال
دراز کرد بر او کس آسمان چو جبال

در گنه بر دو بخشید به نگاه
نزل

مولود
عبارت

کنه منده؟
سرفقه کنه منده
بزمیت که افکند
از شای ته بهی
همیشه ته خفی
؟

در این کتاب
 در بیان
 در بیان
 در بیان

در بیان
 در بیان
 در بیان
 در بیان

کتاب ابن ابراهیم ط

در بیان
 در بیان
 در بیان

در بیان
 در بیان

بگردانش نماید از دکان کردار
 شمع چشمه خورشید در زوالت تو
 هنوز بود تو در سینه زانند او عطل
 چون حرکت ملک از علمه برین
 نام بیخ میان بیخ و دیگر جو
 هزار دیوار از جو در نهایت او
 اگر عطل در این ره که باز کردی
 بشیر و کند روزگار بر یکمان
 سخاقت این بود اسیم و ابراهیم رسید
 مراد و پست بقوم و شیر جهان
 و بر روز بفرستاد و هر از تمام
 چو خفاش شدم در جهان کانه زبان
 چون فصل و آنکه خداوند است برود شاه
 چو کفایت حاسد و کس بر بدست
 دوباره میفرانفت و کرامت شاه

ببن و دیاره کرد اندر آورد و در نال
 ندیدم خوار و زکار حشر و ذول
 هنوز بنده مراد را کرده هیچ سوال
 همه جهان بر و بندگی طغان و نال
 خوار ملک یکمان و کرد در نال
 هزار دیوار از جو در نهایت او
 بر بندر و بازیم زخم خاک در زطلول
 قیصر آنکه کاشف شد بر او احوال
 ز فضل بر یک از شرفیافته بود نال
 بر آن سمنو بر غیر خدا را مکن نال
 بر غم حاسد و تیار بد حال نال
 بدل چو داد و پست مرا بر پست نال
 چو چاکران صیغافنده بنه کانی ز نال
 باطن انور و در کاش را نیک نال
 غرض شد که از جو در روزگار نال

بر یک و ششم
 ۵۰

۵۰



بی دو بد زده و نیاز یادم تمام
 بر شمع بند را ز هندوان گرفته بخت
 هر دو بود و هر دو که ملک بود فو
 هر موسم آمد بهر از کرامت شاه
 امید وارم کاین سال صد هزار نام
 بر حدیث بر غم عطل و دست شاه
 هانی صمغ بر پنج بر کز چشمه عجب
 کون هر رسد تا بقضولت شاه
 خدا داد ترا ملک و کعب بغوا
 ز نعمت تبار بر معتبر تو بشکر
 ای محمد از زمین پاک باقی باش
 صلوات و تبرک و ستان رسد به بت
 دوباره ز زخم زخم لغیض نازا بین
 کجا یغیب بود چو غم خوار بر تو

حلال و پاکتر از شره و ایگان باطل
 دلیل یکی و یکنا حشر و دفع نال
 زین غم کن در زخم خودت بر لطف نزال
 ز کار زدن جلال در کار زدن حاکم
 بمن سپارد بر آل فدا بر یقال
 که کرد نشن تا بدنه نیز ما هر و آل
 ندان وقت او مر مر آمد وصل
 کش آفتاب کتم تاج و ماه نوال
 بشا کران تو بخشنه و خجسته نال
 نه کرد کار جهان را بد آنچه کوبید آل
 همیشه تازه چو عهد محمد از نوال
 همیشه تا صلوات است بر محمد و آل
 لغیض رویه صد بد زده کرم و دهر نال
 بظلمت باشد چون چو ز زخم نوال

در بیان
 در بیان
 در بیان

در بیان



ز سبب آن بی چون مصطفی و بعد
در مع سلفان صاحبقران عازر سلطان محمود غزنوی کشته وطنه با بر
استاد و برینید محمد العنصری را از زنده دور خاتمه خطاب بویضا

کود و سنختر از آن بوی دستاوه

خداوند نشان و آفتاب کماک
بین دولت و دولت بد و منصف
همه ضرر بر نهیست دولت او
یک درخت بر آمد بزحرد و بعد
بهار خندان بر زکان درخت او
از آن بهشت بهر آبروت روفت
کمان خطا که پرکنده داد جمع شو
ز آب بجور ز بخار او قطره است
چون نام او شنود شادمانه کرد و دل
اگر بهت او بودی اصل و خاتمه
اگر ترک بجاد ندهند ایگ

کود و سنختر از آن بوی دستاوه
کودت که در بر او کرد که در غم و دل
این ملت و ملت بدو کشته جان
از زورش پرودن کندن و زور
که برگ او همه جاهت بار او همه مال
درخت طوبی از شمع آن درخت تراش
ازین بهشت بهر آبروت روفت
زهد در پیش آید و زورن جبال
ز بس که کوه نوزن عطار او شمع است
چو مراد نوز و فخرت کرد و دل
فلکس دیدان بود ستاره کاهن عمل
در کوه بنید و کوه چسپال

رنگ و بارگاه که کوه کینه
که با صبرت و دل که کوه کینه
رنگان کوه و صبح کوه کینه
سخن بر آید که کوه کینه

افکار

ز خاک تیره عروش زهر میتر شونز
ز زخم آن کهر کین پر زنده میار کند
بترک جای کهر شیب ناسته در کین
ایستار تائید و عالم تو فیتر
ز سال و ماه نویسنه مردان تاریخ
بهر که هر دست و بهر که هر است
خود هر کند تا بگویم از تو تراش
هوا که تیر تو چینه بر آیدش و دنیا
در کمان از تو تو آمده است کین
زیم شیخ تو تیره بود و کما فر
سیاست تو کتر عداوت مهادت
لبس یک خطا تو خیره چون کینند
زیم بود که تو بخلق جگر تر ز بود
پهین که کوش همه خورشیدان بگشت
اگر بد جوار او شعاعان مقرر شده

چنانکه زو پر بین از او قدر ززل
ز کلام آنی و شش مهر ششم ماه فعال
ببند نایبترینت ناسته در الحلال
قوام و قاعده ملک و قلمه اقبال
ز تو نویسد تیغ خویشش مر و مر
همه ز دانش در کردار تو زنده است
هنر اثر کند تا بگویم از تو تراش
احلام شیخ تو چینه بر آیدش و دنیا
شتاب از آب تمام حوضت او تراش
بنور دین تو روشن بود و کما فر
کجا سیاست تو نیست شده و جان
که بس نشان طاعت بود ز کوه و دل
بکار رحمت تو خطا خطا خطا خطا
ز شو کویان پرسید بپیش او دل
در دست کشت و نام ازین همه بکار

مهر

مهر



فغان کند و بجزوت فغانی باید کرد
 همگی بود از شاعر بر لب بود
 نماند که یازین بشارت کس را
 گفته شو چنان بگوازه جاه گرفت
 قدر نصیحت کرده است که گفتی بگو
 نگرستی را در خلوت ماند چو
 که در هر بوی که از دست نماند
 هم بگو که کند تو آن هم نشنوم
 چنان خبر که شنیدم ز معجزات سبح
 اگر بخواستی دم در زنده کوه را
 ز یاد گشته ز خود تو ز دست کس
 ملک فرزند پاک است خویشی ز نام
 غلط کند که کس از در جهان بگذرد
 اگر فریفته شد کسی بداند چو
 کند اندام اندازه عطبات هم

این غم بر سینه کرده است
 بر از غصه بر سینه آورده است
 و مردم ترا خدایم هم خدایم
 بهار کج ۱ - در نه نه نه نه
 کردن حج را قرآن گفته و جهال
 گفته اند در غصه از این
 صحت بر عارض مردم در دست
 غصه بر آورده است
 ۲۰ بهار

بهار

بهار

زین بسم تو سیمین هم کند چهره
 و دیت خدمت تو نیست بر کمال
 سگوال فرمش عطا پذیره کون
 سخت کف و لب از عطا که بر شدم
 محال باشم سیر نمودن از غمت
 چه جلوه یاد کوی بجز تو خوش
 بخانه بر زبانه فروغ غمت شمس ؟
 اگر نه عمر فرخ از بنم نه منته جو شمس
 ز عمر مرد چه جوید خوردن نه منته
 چرا که نبت او بنم که بر تریان
 نه با ولایت بنم تو نامر اهدی ساز
 کند حاتم تو از اصف تبر لاد اهدم
 قصان شان عدلت کبر کار علم
 اگر بنم کس فلک اصف گویم
 اگر بنم تو در یاد فرخینه تو

هوای بزر تو زین هم کند اشکال
 یک عطا تو آرد آ بود صد حال
 هم عطا تو آرد آ بود صد حال
 یک عطا تو آرد آ بود صد حال
 کذا بریدی از خدمت تو ز حال
 بر آن در جهان بر بخار و دست عیال
 بشود بر زبانه بار و عمر شک آب زلال ؟
 حرام کردم بر خویشی هر آنچه خدا
 برشت یوز چه خواهد از سرین خوال
 که آمانش بر طاعت و بخت بند کمال
 نه با عدوت بنم تو نامر اهدی ساز
 چنانکه گویند از بنم نه منته
 قدر خانی جنت کز کبر کار علم
 از دانی عواقر آرد در تو راه
 یک عطا تو آرد آ بود صد حال

کسر نه

بشارت بر چشم

بشارت بر چشم
 بشارت بر چشم
 بشارت بر چشم

در تهنیت عهد جشن مهرگان و سرسلطان مجبورانی سلطان محمود غزنوی گوید

مهرگان آن که گشته باش ایستادش
 ناله سرور و رستگاری آسمان و زمین
 که در آن روز در پهنه شام رخ زد
 بگذرد بادش از این که گشته فرود
 آسمان پیش پاره در او ابر سیاه
 جام سپید بر آگوشه پهنه در راه
 عالم نصیب وین است و صد نیز
 کاه کاه بر شامت و نامه در سرب
 و در پیش میگوید سرت به غایبه
 خادم او باش تا مردم تو را نه گزیند
 جز بنیان این سرستان او بنا را نه هر
 مژه چشم عهد و میگذرد بریزد بکشد
 خاک و آرد و آب و شام طبع از کاه
 از خوال و لوله اگر نیست از پس چرا
 کند تا که در آرد کاه این نیز خوال

یک روز از این جشن و یک نجات و کمال
 گمانی تا پرویز و جامه این که در پیش
 راست نه از آن که بر او خست از اول
 دستار فخر ز آریا بادش
 یاقوت از برنگاه خرد شرفی تاش
 پیش شامت پیر و آخر نوحه صفا
 حجت زدن این غنچه صفا
 پادشاه بر صلاح و پیر بر اجاب
 نیز بخش به یار و خنجر بر لعل
 سین او باش تا شامی کند از تو در سل
 کاب و آرد سخن و شمان روز قالی
 در بخوابد او بکاش در دست نه انصال
 خاک طاق آب گدازد او با کس انصال
 که نبات که در آرد کاه این نیز خوال

همیشه تا فلک است جهان و با نور است
 تو ام و دولت را با تو با مهر و وفا
 نه به بعد روز و سخن نطیع کجور
 ای صفا بر می آید عرصه و دل تو
 لکن بهار تو در صفت مگر کجوب
 بکند و پست صفت شریف کعبه
 در نو عادت و کجوب می قیاس کز
 اگر بگشای مفصل از مفصل
 در آنکه قیمت کرد ز تو تا مکن
 نه برت پانی است از این سخن
 زیاد و کجوب گمانی بعضی بر شود
 بر شام که کس کوشی نداند کشت
 در آنکه خواهد گفتی اشارت بکند
 سخن خوشی خام و بنشیند بر سر شو
 چنین خنجره اش خوال تو نو د

هر بخندد آجال بر سر آمال
 تو ام بخت آبا تو با وقت و حال
 جهان بودی مگر و عهد به شیخ مال
 بجز تو هر که بود ناقص آید و کمال
 بجه کجوب و به عقده از بهر مال
 چنانکه از غرضت ^{لفظ} سینه تمال
 جمانت نمود و بر میان زرد و مال
 سخت بارش شامت فاضل از فضل
 اگر کردت عقد را در آمال
 چنانکه زین زمان است پیکار و مال
 کزین سپاس گوید کشت نه بر مال
 اگر حرف نکرد و زدن مردم مال
 ز لفظ مغز مگر همز مالد مال
 بجای تاج هم میرسد از هنر مال
 که این مخاطبه باشد مال را به مال

عالم صبح است نفس بر کس
 در از تو غلبه در باره علی
 شنه

مردم لال - با صفا
 پیش زمان مردم لال کجوب
 نمی گردد

بالا مال
 ظ

در تهنیت عید

آفت روزگار منزل رود سفر
 آفت روزگار لیکن آنکه کشت عجز
 آفت عیال را در طبع دوهر غم
 این جهانی آن جهانی در زهر جود
 مهت عایش کوه عیال کسب
 کمر بر باشد که در کجند در و چندین
 فایده دیدارش ازین او چیر
 اعتدال آفتابش بر طایع را کمر
 اسب بند و نکره در نیم لودر آینه
 تیغش این بر شمشیر آینه آینه
 در بلا و پشه بر سندان ازیم او
 بجز ما سندان را شاه عازت کوه
 پیر شاه از کشتن در زرم چندین
 بود و اندیشه چنان کوه به به تیر او
 تا بنار و قطره بلان از شمشیر زمین
 آینه یاد را

بر زیادت با و عمر در کار ما کاد
 در بهشت عید سعید نور و سوطی
 نوز و بز که آمد در آیش عالم
 بر هفت شاه مکلفان فرخ و فروز
 سال در خرفانی ملک عالم عادل
 که در بی برادر که بخت کینه کار
 ایجا خورد با به رشاد بر کجند ز
 چون تیرک ده کند از فرخ بهیا
 پر کشد شو آفاق دمارم
 ایجا بود جوش هر که بنزد مهر
 که ز هر خور چاک او کرد و چو نوش
 در بر زرم بخشش بسته آتش او با
 در خاتم و رستم گفته یاکه او را
 خرمند و هاک خود در او در موی
 هر جا بود بوسیت و مشک خراج است
 صاحب آورد در باد و روز ماه کوه
 در بهشت عید سعید نور و سوطی
 میراث بنزد یک ملک عجم از بجم
 آن قبله محمد و شرف که هر آدم
 از جمله شایانی بهبه خرمقه م
 دولت برادر که لطافت نر نرادم
 و ایجا ز نیر تر را این بدست
 از بهت او چرخ کنده کوه آرم
 هر جا بود دلاکم کند او در طرد مادم
 و ایجا بود بخش هر که بنزد عشم
 در گوش خور و حسد او کرد و چون
 در زرم بر نیزه بخت دیده صنغسم
 آشت لیسنت بر افراشته رستم
 چرخ بطین و کف او کشت مسلم
 گوئی بود ایرت او شد هر ششم

ساعت

بگردد و لشکر هم صفت از تو بوج
 از گرد سپاس هم بود اشقر
 کعبه آسیریش زبزرگ ملک را
 کس پیش زلفت از کیم کین بر دوش
 ز روزی که در آستانه کرده
 هر چند بگیری خود اصل کیم است
 قام مدو داده چه هست کین
 تا بیت وجودش مذمب مایه بهره
 چون بسته بچ از دل اما بدست
 کور پرتند چه آزاد چه بنده
 در کین بد بخور کین دولت دانا
 چنانکه سریره اش پر دین کین
 تا چرخ عمر کرد و پاینده بود خاک
 در صدر بر پیش بقا بادش در

ابر است کفش خرم که بر نهد نم
 در ضربت تیغش چه شو شود او هم
 کفش جود او بود و کف چشمه ز خرم
 کما روز بر او اش مشت با تم
 کس در کین است و خرد حلقه خاتم
 از خرم میر کیم است مکر م
 کوناه بد بود و حاشیش مقسم
 نهیر بود آتش ز نوب زنده
 چینه آرزو کف او اید م
 کور استایند چه پویا چه
 همسر است ز هر چه زودت او کم
 پرون ز فو کوزن فولاد بیز م
 تا پیش ز دلب بوماه م
 بنیاد بنامه با کفش م

از آن

در این کف بر آنکه بر اعراض خرم
 هر چند همیالد تمش شود است
 آنچه از هم و دیده با هم
 در مرجع این ابرو درین الم سلطان محمود غزنوی کیم

امید کنایه و باج ملک و صدر کرام
 یمن دولت و دولت بدی همسر خرم
 سپهر کجی در خرم و نوده بنه
 اگر نمودی از بوی ملک او بند می
 ز پنا برکب تو فر بر کف سیکند
 ز نقطه حرت او طعم نوش کیر و نظم
 بجایه اثر او کوی نیاید راه
 کسی که کینه او را بدل میشد
 همیشه شمش سگوار با دوش بنک
 بنام خرم سمن او کرم فال
 بنام خرم سگوار بدانش خرم

در بنو چه چو است بدانی بود بران هم
 هر چند همیاید بدیش نشود کم
 او چشمه از زرم و توده شده بر هم
 بزرگ خرد و زاده کان و خزانم
 این است وقت بد و کشته لطم
 جهانی علو و سفلی بد و کشته لطم
 نه چرخ ز احکات و ز خاک ادرام
 بملک کوشن بنده بنهاد لکم
 ز کوه شمش او طعم زهر کیر و کلام
 ز نخت خرم بر او کوی نیاید کلام
 ز نوی خویش بنده دام مرکب برانم
 که کار خرم بنو کرد و عیش چندانم
 یمن دولت منصور او کرم فال
 بنام خرم سگوار بدانش خرم

در این کف بر آنکه بر اعراض خرم
 هر چند همیاید بدیش نشود کم
 او چشمه از زرم و توده شده بر هم
 بزرگ خرد و زاده کان و خزانم
 این است وقت بد و کشته لطم
 جهانی علو و سفلی بد و کشته لطم
 نه چرخ ز احکات و ز خاک ادرام
 بملک کوشن بنده بنهاد لکم
 ز کوه شمش او طعم زهر کیر و کلام
 ز نخت خرم بر او کوی نیاید کلام
 ز نوی خویش بنده دام مرکب برانم
 که کار خرم بنو کرد و عیش چندانم
 یمن دولت منصور او کرم فال
 بنام خرم سگوار بدانش خرم

کتاب که در این کتاب است
کتاب که در این کتاب است

همه شش اشک او در روز
که خیزند ز زویننه که است
مذایک آن هر چه در دوز
کلام و شش است آنکه جبریدین
بین نیم بر خسته آورده است
که ام ز ایر بر ضد و نیست او
بر غمش بفرود آ درین برت
ز در دست خاله فریدگان لهر
اگر چه مایه تاریخ عالم ایام است
دلیل سزا و هر که رود و نظر است
کونن عجب تر از آن شرح غریب
یک صحرای سر به ستاره کرای
شعید مرغ بدان برج بشارت پر
رفیش آسین و بود و برج کونکوه
چنان کند از غنچه سکن عدو

غزل در ۳۳
منه
در سحر

درین مضمون آمد رشک و در اقل
بدت شاه جهان شهر در دوز
خیزند ز اینها و خیزند ز اینها
از بهمان سخن آرد و دیگر مصداق
باز روان بفرود آ درین مصداق
که در بر آتش آرد رشک و در
بیش نبرد دست بر سهر اهرام
رخش است شایه بر آسمان بهرام
موج است تو این کردش ایام
عجبه مویک در از نظر است علم
که شد بدت او هر سه او در آرا
بناش کیوان باله سنا سینه فام
رسیده رنگ بر آن سبک که آرد کام
بانی پیشه سر بر ج او در نظر فام
که بر شد دل نور از اینک بطلد
بم

بدرت که آن است
نقل از تاریخ جهان

سپاه خرد شرق بفرودت
عجبه بهر ش آغاز هر چه خواهد کرد
بجای که در اقال در روز در بر
چنین که هست عزیز و چنین است بزرگ
چنان که خفته آن برج در چو بار خام
وزان خسته ترش نیز حاصل ایام
کلام درش یا در بکل و در لکرام
چنین که هست در و چنین است تمام
در مریخ بین امرد و بین المله سلطان محمود سیکندری غزوی رحمت که در
تو کوی در ز سکا و کام دل بجای
بین دولت کایم از و شود میمون
همه غایت یوانی بکجه بهره اوست
بجوات ایزد کو خرد جهان باشد
قصص است این ملک پادشاه او
بر آن کسی که بویک خواه او ایزد
بد آنکه هر چه صدای جهانی پسندید
و ک حدیث بقول بخانی را
بصد و لید خان آید در هر
بر علم بگویم است دولت او
کز و حاصل کس بر بخت سلطان
این ملت کایمان از و شود تان
چهره به پیش رخایت تو را
او پنجه از و خواهد که کشن توان
روا باشد که در قصا بود و قصان
اگر کسی به خواهد به و رسد
اگر کسی فرزند از و بود که در
بکلم اختر و ایام و طالع و در
که که در جهان آید در شاه دوران
و استوارم از سر بر کربانی

عزیزی
اگر قبول فقیران
کزیدش نهد و با فضل

بجز در اصرار خط کاین حالت قدر او را
ستاره و فلک دور کا خلافتند
خلای هر کسی او هر غلط کند
چو بخت دولت در روز فلک بگم خدای
که اینست مخالف کرا و بدایتند
خلاف شاه جهان آتش مو قد
کسی که آتش جانوزار و اندر دل
عداوت ملک شرق و خفاش او
چو پیش صاعقه در زلزله روم دم
ایا مخالف شاه غم بر تن از کفر
صدا است بزرگ و پادشاه هر غ
اگر توان خندی در مخالف او
مخالفان عداوت را چه چیز بخت
او که در دست می حکم ه حکم
کن علفش و ضد کشش که در دست شاه

صدار او در او را چنین بود امکان
چنان روزی او چنان و در زمان
عظمت را بود بر صدای سبجی
همه را می شنید با کسی یک ل
صدار حرکت او را بد و کند سوان
به یکی بگویش نامه او پنهان
هر اینه بدل او رسد سخت زبان
هم بر صاعقه و زلزله در مندان
بوزد و بشود خفاش او و برکن
خلاف او را چون خلاف او بودن
بر آن و هر که شد او را پسندید
خلاف ایزد کفر است و ما بر طینی
بر این جهان همیشه بدان جهان برنی
شد زنده حدیث در در بد زمان
شد بیخه نوح است و شیخ او طمان
نه که در قصه

نه هر که کان کند او را بگوهر ایگان
نه تو بر او نه تن بر او بر جانی
بختی که از کرد او درده با دایمان
کن علف و دل از ناخفته نگه بران
سیاه کرد او ابرام چرخ چون نظر آن
خرزینه بار کنگه در سپاه که آن
نه خود زوزن در شان عالم در کفان
اگر بخواهد هر دست روز نام بخوان
که رسم و دست ما داد ملک در آن
همزبان بگشتان سر او در آن
به اولویت و من که داشتند ایشان
بم شد بزرگ کنده چون بخار و دستان
بزرگ ایزد و شمشیر و بخت جوان
و که بر پیر دودها نمود بر آن
از عهد خوش بگشت بجا که در همان

نه هر که قصد بزرگ کند چو باشد
چون تر و ملک جان برابر جو
صدار حق است او کار بر ختی کند
خلاف کردن او سخت ناخفته بود
در یک چرخ فلک بر نی مخالفش
چه مایه ساخته کار و بزرگ در بنا
که نیست شرح مخالف مدایجان
بر روز نامه ایام در همه بد است
سختی در سامیان که کفدر
هم فراخ تر آمد با شان از زمین
بدان بزرگ و آن عداوتی که باقی
چو کوه بود آن نکر و بگجه شاه
همه در شان بگشاد ملک صاف که
در رسته بسته لغز تنام چون است
چو باز بر هر جزیرین سخن بشناسد

اگر مخالف شود عالم را
بجز در اصرار خط کاین حالت
عدوش با اهل او را که در است
که از خفاش که از کار خفاش
چو از آنست او که صدمت کند
بر او در آنوقت سخت جوان
بماید و صاحب آرزو خدای
اگر صاعقه انعم خردان زمان
ایمیدار کنی دل بفرست می
سین بخت بگردد صد غرضان
بماند و بر دل ال صاعقه
نهار در آنست آن بانی بر آن

رسول که سوی میسرور در زود و در است
 که بر خزان این ترک چهره پسته است
 چو قصه کرد و چون داد شد بخونیا مثل
 خدای غوغا جل سفل او کفایت گو
 نیست کون اعدا خلاف حسرت
 دلیل بر برد بران دیگر خلف است
 بشا مشرق تا دوستی هم پرست
 چو شد تاج لقا جهان سپید بود
 کس چو پند صانع خدای و نشاند
 حدیث ایضا یعنی که تا ملائک بود
 چو شرف جلال در در حلقه آورد
 حقیقت بر ضرور چون زوار الملک
 از آن پس چو پاد بر زم شاه است
 عجب بر آن همه خور نشا بود که تا
 زمان زمان فرود بود و باه و کارش

ملاذنه

خلاف شاه چو اندر روش پدید آید
 درم عزیزه او را بدو کشت خندان
 کون بدست یا بنده خدا است
 خلاف شاه و امام زمانه عدول است
 خدا یگانه هر روز حکم آسمان چو بند
 هر آینه هرگز کان ز آسمان آید
 بلا هست مطلق یگانه بخم
 همیشه تا رطوبت باد و آب و آتش
 بر دیر سیر نهند لاله در مدوی
 به شاه جهان با دود و دهر و جوت

در صحنه بی اندوه و این المله سلفی تا ناز محمد و عوفی رحمتی که

چون بمان و بدانش دل به خرد و دنیا
 لغاش خانه کا خفت او مرد است
 سپهر کف زخم کوشش او چو جنبش
 مرد و شت زمانه بدست سلطان
 سخاش ابرو کا نذر مرگ و طوفان
 زمانه کف ز غم طاعت او روزان

از آن که در کتب از سلطان و سلطان
 از آن که در کتب از سلطان و سلطان

باید خصم ما پیش شاه زود است
 بهر شاهان و پادشاهان و اشراف
 بیانش درش از کون کون است
 بلا خورشید جان تحت این آفتاب

بین آن که در کتب از سلطان
 این مکتب در طاق از این کمال
 زان به غفلت کس که در کتب
 ز کور از این بران کتب که کمال

بجز صورت آن گل مغربه

از میان هر دو شکفتند
دگر نوزاد از آن
اگر برین موافق
از سر بر خردن کوشش

ای کسی که دانه وجود را ندانم
که حرارت صفت صمدیون او
از آنکه این بود بطبع هر نیست
حق فرود خدا را بر توت و ملک
صدای طاعت چون بول و سلطان
جات خلق بحد محمد و محمود
از آنکه بجز آن و این بران اثر
هر آن کمان در بیند ز خندان گمشد
رو درشت دست و صواب برش اگر
سازار از آیتش مهر و ایشد
ولیکن ارگند از نه آن گمشد که چرا
ایها مولود اول ملک وطن
تو که رای تو در دل هر روز عجزت
بفرقه تو شو با چو عهده بدر
یورش نام ز علی و سنوان عاجز

منجیل
در وجود عدم خود عمر خردوان
که ز مخالف او را برود قدر
بزم تعین گیرد عدوش را نشان
بر او در خدا باشد ز یک پستان
کردن ذوق بدین هر سه امر در زمان
سهر بر وز خدا یکان جهان
جارین را جلیه است و ملک ایرام
چنانکه سر بهم آرد گوتهای کمان
بکار سوز آرد بوسی ز پیکان
از آن پس که گذارش بگفته جوان
مرا ز بهر تو آه زوت او جوان
ایار صاف تو را بر هر سپهرشان
تو که دردی تو در حق میفرماید جان
هوی بست لب بر میزد و دست گمان
برکش از زلفش چینیان ایران
تا هزاره

بجز صورت آن گل مغربه
از میان هر دو شکفتند
دگر نوزاد از آن
اگر برین موافق
از سر بر خردن کوشش

یک نشسته در ده لطف از یک
فروغ او شب بیره لوز و بیغند
پشت پایش بر ج ما هر س
بهما طبع لیکن به بهار حیرت
زنگر طینه او بر رخ زمین
در از رواق نشاوش نظر کمر بر آ
بر صحرای خندا کند چشم کار کند
بلور صل شده منیر پیش با صبا
ز عکس آب هوای گشته چون عکس
در بنر کله خندا درخت مطرب ار
بساط ازرق میز خراج در بشنم
هر دو نشسته گوشت چرخ فلک
و که یک بر خانه زلف در بکمر
رلوق کشته سیمانی آب ز بید قوا
ز عکس و تلوک نشسته چو قوس فرخ

شود ز دیدن او دیده ها که رفتن
بلور از برستان برکت تابن
ز هر صحن سر بر پیش بر سلطان
اهم نهاد لیکن به و ارم خلعت
ز برتری خم ایوان او خم کیوان
همه قوام جبهه خندا رود دران
گشاید منیر سوزنده زنده شود
سکن گرفته چو زلفستان گرتستان
سهر بنر و جهان گشته بنر چو بنستان
هم خورشید بلبل میزند درستان
بران بساط پر اکنه و کوه در جان
یک بر رویه از زلف تو در بر زمین
گشاید منیر سوزنده زنده شود
نشانی صحن عمر که خلق آرزو گمان
و که کوه از شو بکند در استبان

بجز صورت آن گل مغربه
از میان هر دو شکفتند
دگر نوزاد از آن
اگر برین موافق
از سر بر خردن کوشش

سه است سینه زبانه ز وصف کردی
بدین لطیفه بدین بنام همداری
زین چه خوش بود زدن تا شین
همیشه بهر جان در بود قرآن درین
به چه کوه در در تو باید تصدیق
به باد میوزانه به باد میوزین
مواشاندی راز فرزندت تو
بجا محبت محبت بجا محبت تو
مخالفت هدی را ز بزم هست تو
بجا محبت پاک بجا در زمان در و

بوصف هر چه بود من کشاوه زبان
نکرد جز فتن این بیار در کبانه
رژای خام عامر چنین بود عرانی
قرین دولت بود بصد هزار قرانی
به چه خود در در تو باید امکانی
مباد میوزین مباد میوزین
چهار چهر بجا می چهار کشته جیانی
بجای هم امید و بجای ضعف توانی
چهار چهر بجا می چهار شیشه چنانی
بجای زلف ز بجا می بجا را افزانی

در صفت بهار و مرجع سلطان کامل که در محو و خورشید گوید

بنا روی برادر زنده در دین
از لب پاک و نامی پرستاره در دین
بکس رنگ لب لاله زده شد هوا
همای روشن اگر عرض کرد گزینان

هم فرودگشده آمد در میانی
رنا و پاک شکم پرستاره در او طین
که کل ستاره زده شد بر آگین
رغین تیره کند مرغ غرض از کز چنین

عجب کار کراست ابرو باد در پنا
بباغ دووه که در برف با وجودی
بهار دوستی کلمه بود که عفتی
بهار کی صبیح صدر غر و جد
ایم رسید شاه مظفر منصور
علاقت نظر است از آن جیسته
زبان ملت را در صدر است را
رسوم او ملکه را از لب کند بقلم
صحنه مر که بود و در دست بهم
عجب بگونه هم بر کند یاد که م
قصای هر چه در خلق با باشد دست
توز جان خور زانی شیخ زهر خور دشت

بدرت و پیشه نوده است کار کین
بدرت اوه گوندت بر دو بر برین
کمی مانند و یک بودش باو زمین
بهار عصای مع هر ایکن زمین
ببین دولت که این ملک تو من
کنایت صفت است از آن جیسته
همین دین و دنیا را از میان دیدن
فعل او شوار از سخن کند معین
بجای سر خانی و بکا دلمه صحن
عجب ترا کیم هر ز بند بر اسن
هر چه در در و بفرغش آن جیسته
زین با نذر آسمان برین

بگونه وقت که اندر پروین
که بخت بارش بودت و کرد پنهان
بصفت لشکر او در شهن جین

بیار باره او صحن است ساد شو
بهر نغمه ت با نرساوه اند کرد
بیار باره او صحن است ساد شو

کزت با لوب جال ز جال
کزت با لوب جال ز جال
فایده سال ز آواز آواز
عجبه بهت با لوب جال
اندرون کار را نهی
نغمه سر را درود
ز لعل ز لعل
دلایم از آنکه است
بدرت با و در بهار ۱۳۱۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
تجدید و تحفظ کتب خطی
تاسیس ۱۳۰۲

زرد در دره ها از خاکستار روز
یا با زرد که او نه خلق و خرد و شرق
ز دال نعمت هر که در پارسند
غدا بصریح تا روز ختر کم نشود
از دین تو پرونی اگر سخن طلبند
رو با نشد اگر کس قرین تو جوید
برونی بگو علم تو ز نیشتران پرش
مدت تو قصا با فلک من در کوه
و جارا در بدخواه ملک تو ز جهان
بین لفظ تو درت با شفا ز صد ف
ز طالع تو نمود پرخ را حرکت
ز سر بود که باشد بخدمت تو عزیز
بیش تا خلق آسمان بود کردن
حد بگو پیش بر چنین عالم تو
صدا یگان تو مهر و ستان بکنه لار

زلف او در دهانه بهشت ما و زمین
جهان سر سر است و بهت تو عیان
بدارین که بود و بر لاشی تو مکن
بدارین که بود و در خالف تو عیان
سخن نیابد از ز جهان که نرفین
ز بهر آنکه خدایت یا خرد قرین
برونی بگو کم تو ز در سپر ان عین
عدوی زوده برود ملک تو ز چشمین
ازین جهان همگی و از آنجهان سخن
بزرگ باس تو شست و در کار سخن
رنگت حمل تو او نه که در سلین
نوال بود که باشد بیاعت تو زمین
بود ز گردش و گردش مهر و زمین
دین را کند زنده پیش تو بکنک چنین
که روزگار بخوار دشمنان که از این
در اگر آید



برستی برای و بروی بد بسج
رات بخشش کتر رات بخشش و روز
مباد هر که بخواند شاه خنده
در هیچ ایر نظر در اد سلطان محمود غزنوی زنده آید
فروشش تو در پشت و زلف بر کشن
چو چمد سکه در ز نهر بقتن من
بس آنکه روز رخ تو سیاه کردم
لفظ ده گان تو از لب و خط او سر
تو مشک ز لعل کن تو در زلف تو است
سنگ زلف تو ایام روی روزگارت
چه بر کرد که خرد را بجهت چنان
نهر سبیل تو زسته پرده دارد
تو را که مایه ز نرس از غم آید کم
ایر عالم عاد بسبب مشرق
بکشد کج هنر سر لضر تا صردین
بهرتی بکمال و بخش روی مینش
بخش نعمت و کتر تیر و زور کن
مباد هر که بخواند شاه خنده
در هیچ ایر نظر در اد سلطان محمود غزنوی زنده آید
بزن بد تیر و لکرا به تیر عمده من
رو بود و بر رخ در بر او چه گاه کن
بش سیاه بران روز و لغو وقت
بر نه خند بجز فرار و مشک سو ده من
تو سر و قدی میکنی تو را جاه و علم
ز مشک بر کل سوری هر سینه من
که جاده ان جهان ز در بر خصلت من
کهر بر اتش حشده بر کوه و من
تخلص از غل تو بملج شاه و من
تو ام دولت احرار سید و امن
که جانش از غر زده کن است و امان من

پامش و اندر زبان او پیش
 بگفته زه اندر بر زلمه پیش
 و خلعت آفت آوازه را بدوست
 چه جام گیر و بدوستی جامه و زر
 که کلب همه فضل و قدرش گشت
 اگر چه با زور نیست مع و رکف او
 اگر چه برت طبعش این جهان آفته
 بداند روزی زاده و نیست خلق
 بگوه ماند و اندر زبان او این
 چنان بود که پدر و جری را سوتی
 چنانکه بار و بدوستان و بروشن
 چو شیخ گیر و بدوستش خون کهن
 جواست همه فخر و پیش معدن
 باوه ماند و باشد برک رکبتن
 رست و در افغانه آرخش و وطن
 بدان در است که حضرت خود بر آن

بدان که زنده بودی
 بدان که زنده بودی
 بدان که زنده بودی

در مع نصر بن ناصر الدین سپه سالار محمود غزنوی

که در شکفت و در روزی
 خرد چهره او کار و بدل
 اگر بگری سوی جفا داد
 بمن که با نکت اشارت کنز
 برادرش لفظ شکر سخن
 اگر نام چیده لغزش بری
 بر ایچمه مهر او بار و در
 کدول مهر او باز بند و بجان
 بزوی چشم اغرت را بخود
 زناخت پرون دد ز عوان
 برادرش زلف غنرقا
 برادرش یابد تو کام و دوان
 ایاغوف

اگر وصف کون زینین لبش
 چه سوار کار سپاه تو را
 ملک نصرت ناصر الدین گزاه
 بدعی ریخت در اعدا را
 بزینش آور جهان جا نیست
 اگر کفایتش در آفته به پای
 زینکار او شد همه مرغزار
 رک به کلان در بحر خود
 بدان رک و خوش سبکتر
 چو با دست از او بر هوا بار
 چو او که در آوازه کلاب

نگاه بر آوازه دوستا
 سخن از بلج سپید رسا
 تو گشت فرستاده کت جودن
 کوش سپه از دست در کجا
 که گشت در آوازه پیش جهان
 بپوشش پیش مغز استخوان
 سر اسر و دوست هندوستان
 پندت پرستان در دوزخ روان
 در آن یقین است چنان گمان
 چو گشت بر خاک بار گران
 چو او که در آوازه غمان

در مع امیر نصرت ناصر الدین سلجوقی رستم الله علیه کرم

امیرم بر دد هم زین با مال
 سر لوک جهان میر نصرت دین
 اگر چه تو وضع بد و گناه کن
 سبجاه دار خدای برادر سلطان
 بر او این چشمش کاشه سنان

بجاده است و نام یقینان جهان
 سبجاه دار خدای برادر سلطان
 بر او این چشمش کاشه سنان

روان کردت کین از با
 در کزیت غلام سرتوخ
 پیش چو چیده ذکر بر بیان
 نگاهت کون میان سپاه

خواجه علم و خواجه عدل
 خواجه ایمان و خواجه دان
 طبع و بخشش بودی مفضل
 زانکه پیش از آنکه در آن
 از بر او پیشی کز آن خارج
 خود او باقی که ایمن
 چنان که ماه است در پیش
 چنان چنان است در آن
 از حضرت نور ابدار
 در وضع تر از این در کس
 از آن تو که در آن کزین
 که بر او کزین که کردین
 اگر چه در آن نیست
 سخن گفتن قدر او جهان
 اگر است او خیر از فضل
 در روز نور خیر بیان
 کس را ای که خیر نمی
 بر چه او زودم را کین

در مع امیر نصرت ناصر الدین سلجوقی رستم الله علیه کرم

در مع امیر نصرت ناصر الدین سلجوقی رستم الله علیه کرم
 در مع امیر نصرت ناصر الدین سلجوقی رستم الله علیه کرم
 در مع امیر نصرت ناصر الدین سلجوقی رستم الله علیه کرم

کینه خواران از خون فلک
کینه خواران از در آسمان گویان
ز به طبعش در که علم عالم
که او به سبک بر آتش گویان
فضای جهان از در کوی سوست
ز خواران گویان

باز کینه خواران از خون فلک
راختن بود آینه آینه آینه

چو دید کشی که بر در کمان پیوست
ز بهر آنکه زنا شاه را کیم با ییم
کاشن لا وطن از سیم تیر است
بجاریش جبهت علم افلاطون
بدید به دو سپهر و زان که کاتب بند
همه خصالت پر نایه است چون جکت
از آنکه در همه تی هر بود موجود
ایمان خلق ضمان کرد جو داد و خدای
نکر تو خست که هر یک با او خط
یا زمانه شده مقدر بهجت تو
اگر گوید جان که زنده دارد تو
تو نشان دهم از تو ز بهر آنکه تو را
تو از زندگی پر خود کوش تو این
بجاری حد قصه که کشنده بهر
در جوان خود پر بخت بگریند

بجاری

مر آنکه اعطای مدیج و درون غریب
ز بانی حج بیخک تو تا در آینه است
غذا از لطف خورم و زغالی بدر
مواقف ز تو این در بر کشیده تو
بدولت تو ماحر و زجابه دارم و تو
ز کس خود نخورم تا سر تو تسبیح بود
تو با بر حیرت ایشاه و در آستان
بدین چه جارتی کسان همی میسکن
و کرد و در با کز سر کش باران است
سر کش باران چون در پاک خواهد شد
همیشه تا در کمند و در دست زان است
بجز زینک بخشش بر و زینک کوشش

مر آنکه و چون وقع و دیوانی
بخیزد از آتش دست خورشان
نه از ما ز راه و نه از زرد کمان
وز با زین تو را زغالی در جهان
نه حضرت تو ز لطف و نام دارم و نمان
مرا چه باک بود از فلان و از نهان
همه بار بزرگستان و نوره ستان
ز نوره کرد بر آید چو کس از نستان
نه در کرده هر جا در چکب ارانی
صدف تان از بران سر کش باران
چو از نواد ز خاک است تو بهمار و زان
بخت بیک یاش و بنام نیک بیان
در هیچ مین اراده و مین الم سلطان محمود بن ناصر المیرین سلطنت کوبه
کشم نشان ده از مین کشدل نشان
کشم در سخن بر مر خود مین
کشم باد سردی زان و کوه و شکر

از آن کس که بجمع از خشت آگاه
بجایه از آن آگاه شده جهان
چو خشتی خرد سرت تو نام مرا
بکسیر بهیدستان در کسرت
اگر گوید دست را بوجوهال
باید هر چه هم خور است در جهان
نخست که از روزگار نه نام است
هر که بسخن با بر کسرت کربان

کلمه که گشت باد بر کله
 کلمه بر لبان ترکیت کار چمن
 کلمه در گشتان ز کمر ترک خمر کعب
 کلمه کتاب دوان بد چشم زفتش
 کلمه که در عنوان شرم بودم ز آب چشم
 کلمه هر زمان تو پیدا رستی
 کلمه چو راه دیر پناهنده بر هر
 کلمه بنوسه قویان کدم ار کنار
 کلمه جدا شو ز رخ ابرست بن رسی
 کلمه بین دولت محمود که مکار
 کلمه در عرش بالا هزار حس
 کلمه پیش جهان اندرون دین
 کلمه آسمانی برین بر روان سدن
 کلمه چو اخضر کدمش قیاس
 کلمه با کدم تشبیه کف ا و

کلمه در گشت باد بر کله
 کلمه که در عنوان شرم بودم ز آب چشم
 کلمه هر زمان تو پیدا رستی

کلمه که کلک چرب بنه کلبستان
 کلمه کلک مملو آن پدر نشان
 کلمه ز کلک کلک حکایت در کمان
 کلمه زلف اش بوی کلاب دوان
 کلمه از آب زرد کورک رخ زانی
 کلمه ستاره دیت پیدا بر زبان
 کلمه تیر در پناهنده بر کمان
 کلمه ز بهر بود بود در اریان
 کلمه رسم بدلت در خصم ایکنی
 کلمه این وقت آن شاه کاروان
 کلمه در عرش با هزار جان
 کلمه ملک یازدهون اول بصره دوان
 کلمه اردوان ز عبت در حش کونان
 کلمه که بجزم که بود پسران
 کلمه که ابر کبریا بد کرفت

کلمه اوجان

کلمه در اوجان سدا یخ اوزین
 کلمه یخ اوبیان مصافحت
 کلمه با دینت برابر سبک
 کلمه بر پند و کجه ماند روز از م
 کلمه هزار قلعه روان است شاه را
 کلمه در عرش بادش همه مراد
 کلمه که رایگان زده است مملکت
 کلمه که بود در مراد ابر و زرنم
 کلمه کزین گذشته مراد را که بود
 کلمه در این چهار که است بازوی
 کلمه در مدغونین از فراد چه کرد
 کلمه در شمش جهان اندرون کبالت
 کلمه کبالت دولت و بکالت هم دین
 کلمه برای دولت و مملکت تیر مار
 کلمه همیشه تا بود اندر جهان بهمار

کلمه زخون و شکر اورت انخوان
 کلمه در مصاف هر بر است ان نشان
 کلمه که دینت بر پیدا در کوان
 کلمه بقعه در بجا آهین درون
 کلمه صد هزارش پیش بر دوان
 کلمه دست خرید ترسناگر آن
 کلمه مملکت توانی فدا لیکن
 کلمه سخت ابر تاید آسمانی
 کلمه چهار چهر کجوم تو را بخان
 کلمه در عرش کف اودول زبان
 کلمه ز سرخ پیدا آوریدگان
 کلمه در خمیس چرخ شهنانی
 کلمه شمش اوت که لبه بر میان
 کلمه زاری رخ و کلاه جودان
 کلمه همیشه تا بود اندر جهان خوان

پنجی ده است که در این زمانه
 در جهان است که در این زمانه
 در این زمانه است که در این زمانه
 در این زمانه است که در این زمانه

دولت که در این زمانه است
 در این زمانه است که در این زمانه

کشمکش بود بکام دل و نشاط
 کفایت از حش مراد انقباض
 چه نایاب چو آتش و این چون برینا
 اینچنینش است ابر زان در حش
 از غدا که نه در نموناش چون خرد
 آئینه دید بر کس نه در درم خرد
 بوستان دید او آنگاه روشنی خرد
 آب داده بوستان سپهر چون یبار بر یک
 در پرند او چو یکجا دارد به کنار
 همگس نیامد بر ما بر اچسته بر بند
 از کار به است در شرف زوار و گستا
 تا بر شایسته تازه باشد با فنون
 شایسته خرد و شکرش شکرش کن
 ز کردارش بر یک زینش خرد
 کز خرد که خرد او راستی در سخن

در معرعه سلطان فیروز و محمود

بد روان تن پیکر پاکیزه چون تن دران
 از چندایش نیرات آبخسازد همان
 از کمان آگه نه در در دل چو چو کمان
 ریزه الماس دید بر شمشیر برینان
 کاتر از خنده است این یا سکنه بوستان
 ز غم او هر کمانش کشف اندر خندان
 و اندر این کج هم در اید در اید کردان
 همگس نیامد بر ما بر اچسته بر بند
 کفستان ز رفقه کرد از چو کفستان
 گشتن خواهر او شیر باشد بستان
 سایه جوان شکرش شکرش کن
 زین پایش سپهر زین خردش جهان
 در میان نبود بزرگش پیش او بنده گمان

که در این

گردد از بهر زین بویسته تر پیش او
 پرگشته سر از نام او کرده بگند
 ای خود را جان و جان او نشانی
 سوخته است در شکر ترکان پنهان
 بر دل تیره نهاده پیش زردان برده اند
 بر سپهر مهر بر برین بود مهر
 خوانست کجاست در خندان چنان دانند
 که کمانی بل در آن که کجاست
 کز تنیل و ماروان یا یکیش بر کن
 بر چه دیوانه است از چو آن در تیر شب
 از بهر نیامد به دل و باز در تو
 کار خرد که کجاست کار بند کار رده
 شد در و شاهر تو در شاد باشه پیش
 یک با آسمان همیشه که تو باشد یک
 تا بنور زانده روی بهشتی از تو باشد

در میان از شیر سوخته و بنده از زین
 پرگشته تروی از نام او کرده بود
 پادشاه را چراغ و یک نام در دران
 برده کرده است کجاست بهستان
 دلخیز که از آرشه جهانی چمال و صفای
 در سه کجاست در من کرد در جان
 زین هر سخن زانگشت کجاست
 که در دوزیرین و باه که دوزیران
 که میدان نیل که در سکنه از آن
 تیر از آن رده در شکر کجاست
 از رده جز زان چو کمانه کجاست
 کار خرد که کجاست کار بند کار رده
 جامه شاد در تو شکر نام شاد تو آن
 شاد باد آنزل همیشه که تو باشد شادمان
 تا سپاه تیره کردش از قهره آن

این با صیغه تودار و تملک است
 جان به تن تو سر کار از او است

فری و زنده زه برکت و هنر
 با تو با این هر چهارش و کتیبه
 درین میرالمردله و این المله سلطان محمود سلطین غزنوی رحمة الله علیه
 ورت دین محمد بیت ذرة نی
 چنانکه نخت سلطان برایت سلطان
 بین دولت و پست آیتش ملک
 این ملت در دست بودیانی
 فرخنده هر چه رسول صدای بر خست
 رسول کشت چون بار در زمین
 دین پس سد دست و مع محمود
 هر دست بود آنکه مصطفی فرمود
 عجب دارد تو ز این صفت در قرآن
 همیشه از قبل ازین منزلت او
 سویک است صد او در آنچه شیخ
 در زشت ده که هم اندر بود عارف
 هر کس که آید خنده مردم بدین
 با طعاش همه که همان کجوست شک
 چنانی غیر که سگای بر کوشش آن
 در جهان کفر

یک سوره که از کتب
 دیگر بود از کتب
 کما یا به لجان از آن صعب
 در بعضی کتب از آن صعب
 بعضی کتب از آن صعب
 زین کتب است استخوان
 بعد از این است استخوان
 کما یا به لجان از آن صعب
 در بعضی کتب از آن صعب

چنانی که شتر زده خردان کهر
 ز آب موج چون شتر است منظر
 بهم درخت بر ساهه بر یکد سپاه
 بر پست آیتش باه کفر
 بگو صدق او بر دیده همه زرع
 به شتر برفت آن حصار و غارت کوه
 در دهن سیر ماند و نه طراز بر کوه
 حصار دیگر کوه دره شمشیر
 مردش ایستد زیادت کند مریدان
 حصار دیگر دید امراد مارون
 گرفت حشش و میلان کج بود کوه
 در کوه حصار دین که بر ش از باه
 هم ساله کفرین در بنجه شود
 در دهن سیر کوه کوه و عله چو آب
 در آن خویش بر غاش در شتر کوه

که بود بک اورا کشته بود چنان
 خند دولت او در قمع ز میان
 تا حصارش سر بر آید بر سلطان
 رکن عازه مراد او اعدا کوه
 چنانکه غم در آن کشته کوه آسان
 هر کوهی زین خرد و حصارستان
 در کوه کوه شد برین کوه کوه
 بگردانین یک عیش خرد ارمان
 بفر و کوه کوه از او در و لوهان
 سپاه او در کوه کوه کوه آسان
 حصارش مکان شد پذیرد جوان
 هم بر سپهر با صبح آسانی کن
 ز باره باره آن سپاه درستان
 زین تر استش و از دهنه قطره باران
 بر کوه کوه کوه کوه کوه کوه

بگو صدق او بر دیده همه کوه
 مردش ایستد زیادت کند مریدان

فروغ رخ میانه بدستان بر ببرد
 بدین حصار و رون لکر قور که چند
 هر کفایت بر باج کلبس بود سپاه
 بنوع قصد سر معشار آینه زمان
 تخت ریز عورت که نپس فرغ
 هم روزی چشمه اهل سواد
 حصار تو آن لکر قور بسته
 چو دید نصرت زمانه دولت
 ارجح پیش از زمانه آن کند
 در صبح سلطان محمود غزنوی
 خدایگان بزرگ آفتاب ملک زمین
 زمین دولت بدو تو تر نشد
 بطبع رعیت یکا کند چنانکه نمبر
 در از دست بدان شد حقیق کوه کرد
 اگر بپند و خزان بزرگ نام شد
 جهان بی

چو دید ایت نصرت بر در حسن
 فرو کرد که ریانش که گمان خندان

بر در آب کشیدند خندان
 در صبح از خون آرزو
 و که چو دست در گم کردیم آرا
 در از کوه که گویم از طلال و غلال

چون جنگ حکم کون خندان
 که دست برین آید
 چو در درون کمر بر
 نه کش بران چندان

میان بهش لیز ملک نهفته بر لب
 جهان کشا با کاهمانه او خدا
 بر زخم کردن دشمن حجام تو کوه
 بنورینه همه بنده کاف و کورستی
 چه لکنه گویدین بستمم فصاحت
 به چکوه سخن در محل تو ترسد
 بجای طبعش تو آمدند سوار
 ز جانشین بر تاب و زینش یکید
 بر تیر چشم نه او بر شان چو سگ بدید
 کسی از تو زمان کینه دارد اندر دل
 زبانی مانند زبراکه که تو بگفت
 کسی بخاندور آتش فروخت تواند
 خدای پیش تو آرد هر عدد و روز ترا
 خدایک نامگم که بیتت کویم
 که اندر بفرودم در آن مجلس
 چو جمله تو توی و چو عدل تو کیب

چنان که توش لیز بر لب بر این
 تو از رحمت را از لفظ لب و طغ
 که دست داد و سستی دشمنان آسم
 تو روح پاک و جرتو هم جهان چو بر
 چه لکنه گوید و ریاضتی کم بدین
 هر آینه توان شد بر آسمان برین
 پیاده شان بکشیدند فام و کون
 رنجستان بر بای و پنج نشان بر کن
 بد تیغ جی پستان چو زره بر کن
 دش لب طاعت تو تیز کوه کوه استن
 بلا نهانی توان دشمن کجمله و فن
 چنانکه بر تو شود و داد و کوزون
 اگر بگو بر ایند اگر بگوید
 بچشم دهقان آیین زینت بهمن
 بگو هر چه بود و دست تو کش ممدن
 چو عبت تو بکند و چو راز تو روشن

ز دشمنان تو از همه جدا
 جهان بیانی هر کس از تو دوری

سوزند که از دانه میخوردند
چنین که در نیم تو قوی تر بود
تو در دینی و دین رسم رسم کردی
جهانیان بر ستم تو هینت گویند
در آن شب سده ملکات آن است
و در آن زبان هر زبان بر دهن تو
همیشه تا در آسمان بخورد
بقات باد و بکام تو باد کار جهان
ز لاله رخ جوانی در سوره تبارک

سره هم خست ز زبان زار
که در آن جشن آتش از پیشتر
و آن مشهور است از پیشتر

بنور با ملک ماه بر زنده بر زان
بدقت از این حنره و بهنر
روم از بر رسم کبرگان در حق
تو را بر رسم کین تهنیت گویم من
که کبریا به تا زرنذیکه به متن
ز خانه آید نشانی آن شیون
با چهار خوش و عطا مستحسن
سپاه حاکم است که بر افراس
مرا در مجلس تو چو درستان و چمن

در مدح سلطان محمود غزنوی گویم

بانی شاه جهان شده است جوان
چو اسد از کل ناکشته دست چو استبان
که تا ز پلوش است از بزمه در جان
بجوز و دیله نهنفش در روان
دو کشت بدو پیکار کرده مان

بغای یاب و لغزنده در کار جهان
اگر گویم ناسعه ابرند چو صد
مکنند در روانه بدت با و صبا
چو مجلس ملک شرق از نادلوک
کنار کمر از آن کردی که ابر سیاه

جمع ز و عری
نام و فرج از زملوگ

تو

درخت را حد آمد بر شاخ و شاخ
زبان و چشم بر آرد کون عمر خسته
دخانی از کشت جستی همیشه تا بوده است
چنان چه که تو کوه مهر دست آید
بین حاکم این است صحت
بر در کار عیش و سرگشت خود
ز بگیش علامت بویان بس
بسته شش ملک آن سر و زرد نخت
اجل باید آنگشت بر بند بند
بزرگ چون خورشید غیور ز غایت
چو کوزت کرد ز درین جهان بگشت
بوعطا را میرانی بیکه و کاغذ
همه بر لطف از نیر اود
ز بیکه آتش دوشه در دلدیر است
براهه زین زینش کیر گشت تو

که شتر خواند بر شاه و پندش بجان
سگ و دهانش هم چشم بر آید هاشم زان
کون چه بود که آتش هم همه زوقانی
ز کار و شکر کار و صلح سلطان
لظلم حاکم تا ز دولت یوزانی
با عفا که در شش در است ایمان
ملوک از بر این نموده بنیامان
ادان. قیام سر زار شمس سر ملک
باعت آه ز کوی تر بر بند بگانی
قوی چو عجب سلام و پاک چون ذوقانی
که جو داد و اباید چنین هزار جهان
عطا بر حشرانی بکنج خانه و گمان
هزار عجب هر یک هزار زبان
کشید و در بخانه هاشم بر کورانی
سیاه گشت هم از ده چهره ایشان

رنا و برادر و درون هر نسیان
قیامت که اولین هر دو باغ نام بود
اگر بگذرد و بدین تو روز نامه فخر
بجز در روز عکسها برایش و مهت
بشاه رده که در کتافه در چهر
سخن خردشان آینه بر داد چو روز
یک مبارک حریت قصه شد
بدان رسد به یگانا که او نماید روز
شود رسارت میخس و چای سپهر
ز جان و عجز مکتوب است پنداری
هر آن کسی که حدایش عزیز خواهد بود
یا ز خصمه بدو کن که در نارنجی
سخن بدو بر تاجت ز تو در دست
بدوت قصه همه مردان بدو مان
بماکت در راه او بهر چه رود

زین کستان سر دیر کشت چنان
زین شاه بهندستان و کستان
رو به شاه بین و میر کج شاه بخوان
نشان رود ز بیایخ و عمر جاویدان
کعبه در زین است و چشمه حیوان
ز جود او شده که هر فرخوش بازگان
بجا که آفت در وی پیش از برودن
بدان دیند بزرگی که او دیند جان
اگر کند عهد از ماه جوشن و جان
که کشتش همه عجز است و صورتش
بسر عینت شاهش و هر کج نشان
حدیث او کن بارسته که در کار نشان
دلت باد و ده و آنکه دل ملوک نشان
که جز ولایت اینست جای آبادان
هر از کوه نه پدید آمده آذوبان

۱۴۱

همه از بنار کسای سپه باز آمد
که کورستی و دشمن زلف عیب
و لیکن از قبل آمده او مرد است
زین تو دوستی و دشمنی فدای کینه
بزرگتر بود آن دولتی باشد دم
چو طالع بد بر کفان او او آن بزرگ
ند و وقتی که از رفت ره برودن
رونده حیات و پانیده مکتب ازین
هائیکه با دلچرا رحمت و بدان زد
اگر مخالف بود آن همین دار و
چو شیر میند و چشم او شود نیندره
چنانکه تفرزان کور را یک یک بدین
بجان اگر چه کبریت پر عداست
همیشه تا سحران با در ز کس را زد
بلک پیش پای و بری شتون بود

امیر زاده به دوستی او و مهمان
سپاه خانه خویش و دلاوری گمان
کفایت و کرم و صد خرد داران
که استوار کردی جان بگو که آن
بست و دولت و تائیه کرد پیش جان
ز حکم طبع بلا است حکم قران
سزای بدت او را بر کند نصیب
چو پایدار بر زمین باشد و روزگار
کنون لطافت او را بر این زمین
کندش بیزه میریزد تو چون جان
مگر ز دیده میراث داده نستان
کسر ناز و از آن سر بدین سر میدان
مانند ماند نام تو از برش عنوان
سود و نبوت نوز و زیاد مشرفان
بنام خویش ناز و کجای خویش مان

باید که در تاملت هر کس
هم در بخشش مکتب خود بنده

باید که در تاملت هر کس
هم در بخشش مکتب خود بنده

ز نامه ز او تو داد است او ملک
 در صحرای صحرای گریستان سلطان محمود غزنوی گوید

بدان کردستان این بهین رخسار
 یکا کوه که از کافور کوه است
 چه چهره آن خضامین و آن لب
 یکا مانند کوه از دود لاله است
 سبک زلف و چشم او را با
 یکا دور کند در جادوی را
 عزیز از نغمه بر زمین دو چیز است
 یکا دلطاعت بخوان چهره است
 بین دولت آمد در هر کردش
 یکا در گشت ملک و گشت دولت
 چه طوفان شیخ او بارید از پیش
 یکا بر تخته چپال و او داد
 چه چهره آن دونه ملک خسته

یکاه از

یکاه از روانی جان زبانی است
 اگر شمشیر و کلاه شکر و
 یکاه در یک صحرای آبی است
 پیمان تیر مرغ و تیر نا و شک
 یکاه بر قلعه کش کوه باره است
 مبارز ز اسیر و تن پیش خنده
 یکاه حوض کرده اند ز بر جوشن
 ملک و قلعه و مرغ اورا
 یکاه در سید با جوج است باره
 پیش کج و کوف شاه کبوتر
 یکاه پر است از بهر زیاده
 بر نه شاعر و در وین زیاده
 یکاه چاه فروردیند بزرگه
 زلفان به زود در منتهش مرد
 یکاه در او کند نهانی رفعت

عینه
 پیکر زده

مهر

مهر
 مکتب

هم بنده سان پرید ویر است
یکه خون دل غرق از خمش
سخن از بنده بسیار و اندک
یک پیش آید از جان سخن کوی
هم تا تیره میوز آید
یک چون کوه بر کوه تا بود
و عارفی باشد شاه السبس
یک تا ملک باشد تو همیباش
عدوی ملک و ضد دولت بود
یک را بد سادت با و طالع

در شرح خطای محمود غزنوی بن ناصر دین بعلیقین گویم

بزرگش آبدان و دیران
یک تا بر آتش تبار بریان
هرش از بهر پرید او پنهان
یک پیش لیه از یک پایان
چنانی کاید علی سوری به میان
یک چون زده کوه بدستان
همگیوم هم تا باشم جان
یک تا شرح نماند تهرمان
بدر کش باشد روی دران
یک را بد زیادت با و لغزان

ششرق و شترزایستان
بدولت همی بخت امیر
تو محمود کار و محمود نامر
زانه دل است و تو او را بپهر

صدا و آواز آن صاحبقران
بر این همه را اصلین و امان
تو محمود سانی و محمود جان
بزرگ است او تو او را روان

در اواخر

بجز این که در اواخر
بجز این که در اواخر
بجز این که در اواخر
بجز این که در اواخر

بیدار ما هر که در شاه
بغزبان کتاب بیدار کن هفت
تو هر که دست خرد از اجاله
تو هر چه فرزند را در قافله
زینکین در زهدت شمشیر و کفت
زین را تواری ملک را اماری
تو تا یاد علم کنین نه عقل
سخن را در منزه یکی ز رف بگری
بچه را چنان بر اوی سحای
چو رفت سیرت رو نه دور آن
چو در پیش شمشیر تو شمشیر زده
چنان رفت از تو جان مخالف
مکان و زمان نیست در دست
همه را درستی و پمار سار
بیا و این جهان را تو بخور ز کاست

بغز سبک پری بدولت جوان
بمخت ریغز بقدر آسمان
تو هر طاعت از زمان را امان
تو هر کج هوشنگ را قهرمان
بدین کینه چو بدان مهر بان
ادب رو شاعر سخن را معانی
تو تا مدتی ز دلین نه گمان
و فارا اسکندری بوستان
بیا ز نماند هم این نام است
که تو بر جای تر و آهمن گمان
چو برک در آن پیش با حمان
که کو تو آمد ز میان گمان
اگر چه تو اندر زمان ملک
جهان را بجزورتی و هم گمان
من بجز دولت و زنگار

خود آنگاه از این پیش
نه از که خرد تر تو
تو هر که پیشت در امان
زینکین از او دیران جهان
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند

مکان از زمان بخت در دست تو
اگر چه تو اندر زمان در مان
نه از که خرد تر تو
تو هر که پیشت در امان
زینکین از او دیران جهان
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند
بیا و این جهان را بپسند

دیفاد در شرح معنی اله و له و این المله محمود و غفوی گوید

سکون خانه آن خند که در بهار س که تو رنگ در بهار و کن بر داری
 لبیم دست باز جان اریزرا که سیمین عارض و مکن عداری
 کار خدایا رفد لب نیست تو قیدین لب کار خدایا
 بسکنین رفد مهر آتوب هر بجای غمزه جانی آبنج ما در
 بر بنده رفد جز دل را نیندی بخار غمزه جز جان را نسنا در
 باز در وقت بود لها کند بجهد زنی و رفد بنا در
 هر قدر که ماه سه وقت یی با در سر و جو چار در
 سگر بار دو صفت لب چو بار بلع شاه و رت هوار در
 خدوند زان به میر محمود که کار ملک در وقت شکار در
 ایام کسیرت ار شتر طلوع تو از هر چه جهان را با کار در
 بجای شتر در شتر دست بجای بود بار در
 تو خوشیدی یکن با زوای تو که در حق و یکن بجار در
 لغت شد بهر چیز میشی جلالت اهل فضی مت در
 بهر علم و کونه تو ما بهر شهر بشک راه در

*بفکر از دل او کسر
 بجز از غیر سحر بنابر*

ادب را در افرو

سخن از آن که تو بگو یک ادب که
 سخنان از آن که تو زبانی کار
 بنام بی زبان موی نه
 بنام بی لسان لاله گاه
 در کوه بر سر کج کبار
 بی بسج هم در کستان
 بهر نام بیخ ذات انصار
 بودت کجک نمیش زبانی
 بهت کجک نمیش زبانی
 بجای نه ست از سر و بار
 بجای از آن که از گوار
 دل از آنکه از گوار است
 که از آنکه از گوار است
 که به هر چه هست زبانی
 که به هر چه هست زبانی
 به آن به شیبست زبانی

ادب در زیور و دین رونق می
 به هر خردوان را حق تا
 جهان از بند زان کند خود
 صفت و دشمن از دولت یه
 چشم هستان از تو در سر
 کجا خردوان مرغت و پنجر
 دل رو باه و بلع غم گیر
 بهر نام که ز سادت را فریز
 اگر بر سنگ بشن تو با زو
 لبنت از زنگ تو چه خون
 هم تا زنده بکنم ز روز
 سواد کلین عاری و کل روز
 ز پر زوی ملک دین هم باد
 فدرا بر ملک دولت پادار

در شرح خوابه ابو القاسم بن ابوجعفر نیشابری وزیر سلطان محمود گوید
 دست در دست اکران بر امان کند

*سار کشته در کوبیده
 کار نام عویله است
 که عویله الهی است
 عود است*

گاه بر ماه هفت که دست او بر پدید
 سام را رسا بر سر ز کوه ساد کند
 هم روزه پستی هم چو کانی ز بنا بر او خونی
 بکش بر جوفش تا رخ غبر بکش
 میز و دیوانه بر آتش هر عطر هم
 چون بزم کشت کردش ماه تو پدید
 دل نمده از ترس او درش دلی بود
 تو را چه بود که هم عید سید آن گرفت آید
 عا که کبش بر زکی نام و عدل کرد
 اصل فرمان دوان از ز طاعت و طراوت
 ایچند او مدی که کرد کام تو کرد ملک
 مرد دنیا بد بشتر از صفی جمال تو
 و عدیه پستان بنامش جایه از طبع تو
 از بزم آسمان چاکر خون هم تو را
 از در زردت و فرمان روز ما تو را

حسن بن ثابت شاعر
 بزم نبوده

تایید ایوان

تا بدید ایوان تو کیوان هم سو اهر
 ز در ز در که بود تو تو در بهشت
 که چه سندان را که چون موم ز غم
 از چنانی چون نام بود در دست
 میسر تو ز شد و داری که تو شد کرم
 کج می شود از هر تار کج بود از خلق
 آن سر کشت تو از دلها بشوید کرم
 که چه ابر سیم در او ز بوج ماح تو
 در بر یا بر که زار تو موم تو هم خوش
 از هر برمانی و هم پنهان را نیم شب
 از عی تو بخو عیسی بن بر کم
 بر صدف بر عین آورده از زانو
 از خود مندان بر درگاه تو که اند
 چون تو بسیم جانم تو شو
 از زاده است که در اثر تو که کند
 سو اهر که در او در لغش شکر و کند
 موم را در ز غم خویش تو ز کند
 تا که بر نامه نام خویش از هر آن کند
 میسر جان هم از لفظ کار جان کند
 برنج بود از امر تا عالم آباد کند
 دوان پر کشی تو در داند از او کند
 چون و عا بر کتاب آوز برادر کار کند
 ما می بر از بر آب ام ز هم بر ما کند
 این چه هم نشد تو که این کرد آن کند
 از شکم تو میجو موسی بن عمران کند
 کو بر از باران کند تو تو هر از نظر کند
 بر بت صخره تو میجو بر بت یون کند
 چون ملک بهر صخره جهان هم بر آن کند

شرف در عجب
 کنگره قصر
 همه منور در دران
 جلالت آواز کند

ایوان
 ایوان
 ایوان
 ایوان

پر و صحنی بر کردن
 خاک و نهم همه
 در آنچه عا تو

قطران چهرت
 بزم نبوده

یوان
 یوان
 یوان

هو او خاک لطیفش در شست
زین جوهر بیکش بماند ز
جبال صفت او را اگر بپای
بغیرش نه پاید از آگاهی

هر آن زین کم مرشاد سپردش نای
سنا نخله بکند جنت بیرون دانی
برک خانه خان و بهند است ارک
خود بهر تبه راز او بگیرد جار
و ک صحت ستاد مهرش را ابتبار
کفشت کفایت او بیج خلق ترا میار
بجالی گفتن مدخس برانی بر اثر بار
زمانه را بطلب صندان عجب تبار
بر خیم مار بود هم زمان مار بار
که خاطر تو مران را در دودت کردار
تو را است فرمان فرموده هر فرمای
لصفت او را زینش بر کند بار
مرار خند که از نغمه سر و دهر کار
بجای رگه سروری گامی بلبل نار
و بیعت و ناز و عهد و نطقه نار

طلب بنار سعادت هم بار کند
گم کند او بیرون در پیکر گمش
همه کون شود اربابش بهین پیشاه
هنر بیاید فرسنگ او نزار دست
اگر جالب پیر سرش در پیرت
کفشت عبادت او بیج خلق ترا میار
برای بردن نامش در این بوی خوشتر
بجوهر صفت او جویان مبارک در
زمانه کینه درش هم بر خیم کینه او
خدا یگانا حکم نماند و نایب او
تو را است نعمت پروردگار هر سرور
مبارکت با این سخن مهر گمانی ز تو
ببطریم کن و در کونه که در خند باغ
نشسته یگانا بود با ساز بدیع
بدار بسته امید و ن دل لای عهد

بنا بر کمال

حرفه نایب است در اول نایب
در اسرار و در بیرون اسرار
در انوار و در انوار

کفر کبریا با یایا به ایمان کنز
تو هم حمد ازین خوشتر کن کنز
بر پیروزان و کار ملک را آن کنز
روز در ایران کنز و دلش را بر کنز
باز تو از او یار و جهر را بر کنز

در مدح سلطان محمود غزنوی گوی

مجوهرش در روز دوه راد کنز
بچشم کون و خلق سواد کنز
مساب رقص و کبر بلا بلا معرق
همه میان دوران تو را به بند راد
یک به بند لب از خنده کمر بکنز
صه زلفان مرسان ایمر صه راد
این ملت پیغمبر خدای آرا کنز
چه عیشش ملک را چه بر هاس

کوز

کون خیز از دست یقین اعقاد
حمد خلق از بند خوشتر کن کنز
تا جهان باقی بود باقی تا علم را
او روز عید فرخ باد تا بر بد کمال
کو سفند و کا و دست مرزبان کنز

او روز نام روز اول از هر
شهر فرشته کون بر روز کوز
و نام ستاره شهرت و نام پر راه
اصفیه مار فرغانی

خود کون بتار و تو ز دوه خدا
بعضی تو بران کوزم شود
بلای آفتبخت بس بر کون خلق
مبیت کوز کون گمان از خنده
اگر نمودن هر میان دوران
در کوز کون شکی که جوهر سپند
میان کوز کوز روز ملک از دوز
چرا مراد و خلق زاده کوزش چرخ

اگر نامه نبرد و دو بار نامه نبرد
و کر سپهر جاید تو با سپهر سپار
در صحنه بی اله و در سلطان محمود و غور رفته اله کور

اچمان را دیدن رور تو نشانتر
لیست انگوینت فال شتر شتر
کر غنیمت برمن عدا تو کند ز رزه
آن زه که کاشته است از غایب هر که است
باز پیکر و کبک دل باز کار و تو را
باز این دوستی کج بود با کبک
کر چه از دلها میزد عود هر که است
تو هم روزی به لبا بر که سپهر عود
کره ابراهیم از کشت شکایت
زیر او ذراتش چرا است شبی شعله
بستر و بر آذر پیمان گرفت تو
فیت ابراهیم آذر بر کنه رآد ز
که تو کیت ز ابراهیم نامش عب
زانکه تو در این میدان تهنه در
حذر و مشرق بین هفت آن گزاف او
فرزدانه سپند رور و کوم فرزند
ایمان آتیجان گشته رور او را
اچند از دیر که از هم شتر شتر تو
تو نه یزدانه و از اندیشه بمبر بر تر
است نزدیک از اندیشه بمبر بر تر
تو در تیر بوی خوش ای زمان عب
بزرگس جز هم جوی ز نه در خوش
چو گره ز روز غروب باخ تو تا و سکرت
که کربل از بود و سکرت ماه خوردن
هر چه بود مخالف تو بگشته بر تر

دردی که در دل ببارد
دردی که در دل ببارد
دردی که در دل ببارد

باید از نشتن حکام
باید از نشتن حکام
باید از نشتن حکام
باید از نشتن حکام
باید از نشتن حکام
باید از نشتن حکام

اگرچه پیش تو رفیق بودم زنه از پیش تو
ببخزد تا میزد دامن یکتا شمر
کشت و قر آسمان از جگر خوار تو
دو قاب اسباب گشت شود فر
که سلیمان پیش ازین از راه دیوان کشت
بیش از سپهر زانکه شتر بود در
هر چه در نام پیشین بود بسته شد تو
نه نور پنجم بر بست و نه انکشت
چوب سوسنی که چه آغایه جور
ساحر که در آخر نامه است او کار
اندر ایام تو نام سحر شوا بند
را نمیرد مع تو میبارید اصد حور
که دست آهین آن بود در آن
گر سگ زر که در لشکر با حوج بر
مر که در راه بافکن بر ترش منت
پیش از ایشان که شتر است ارشاد
جمع ایشان چون دیده و عود بر تو
یکتیم دریم تو ماند که بر خرد رخا
سه تو شمر گشت از دربار کار تو
آش به تو لیکن آفتابین دود
فصد رفق تو درون از خوار بود که او
کو که اندام تو را تو پیشی کولی است

دردی که در دل ببارد
دردی که در دل ببارد
دردی که در دل ببارد

بر بر

ایمان ناید بر بر افغانا
دباید غورستان با شکر
هم امروز مردم اجار ابرار
گوند و هزاره نرغی بند
هر که نام تازه است که آفت
بنا داده اند بر بر نامی است
که خود انعام خورد ابدان
نام بخوانند و گوی ابر انما
در فو آن کس در نه دارند
نخواه او غورستان هر چه بند

نیز برت زین جا که آنگاه
 آبر عالم بود و شهریار عالم
 حافظه یاد یزدان تا بدین صخره دار
 را آنچه نمی حق بر پی روی که کوه بر سر
 ایام گشته بر زلف ترک کا شتر
 بیز درون لغت بنفشه پنم و تو
 چنانش پسر اگر کش او پر شده
 بقدر خویش انور فاد همه روز
 اگر بدل بنگ خلق امر سخنی
 در آنکه هست مرا از خدمت مکی
 همین وقت عالمی ملت حق
 به نغمش مقرر مغان شده حضری
 و خاکه طلوع را به روی و هر
 که سعادت او بود مهر خاتم جم

که سعادت او بود مهر خاتم جم
 در کتانی بخوبی و آن کس

خاطر الهی را از چند با ایدری
 تا هر کس بود تو پادشاه کشور
 بگذر زلفه عمر بار او تو هر که گمتر
 را آنچه خواهی بیداری را که بر سر
 سنج تو علم پر بیان شو شتری
 بنفشه را سپری تا بنفشه را سپری
 و رش امیر پیش او کن سپری
 هر زده بکش از هر زده شهری
 و گزده بری خلق امر ایزدی
 که شد شاخه ز درستی و داد کردی
 که خشم او مفر شد عطای اوصی
 بگذر مفسر منغان شده مغز
 ز راه لگن شود نه طبع بود سپر
 که گشته بود در او را طبع بود سپر

ایام

ایام بلفظ میگویند معانی چیز
 شریف چون سخن لغت سخن اوست
 کت فیلز در در نامه شاید از گشت
 ز تو بره نی شود هیچ جزو خنجر
 چنانکه هستی جو تو را این بدوم
 جهانی میان صورت تو اینست که تو
 فرخ وصل شود هر که او تو گزید
 اگر بجز شکر تو بجان هر جوی
 نه تو ملک عزیز که او عزیزت
 در آنکه نام تو تا ز جمله برت
 اگر چه جوین آتش آتش است
 اگر چه بر که زده هست بهت ملک
 سخن تو از ملک ز تو پارایه
 که را بداد هر چه بیزه او صدای
 بزرگ علم تو دیگر هر شود عالم
 مصور است بلفظ تو آرزو هر چه بود
 ایام بلفظ میگویند شده زمان در
 بزرگ چون خودی و غیر چون لبر
 تو از خدا بر گشت زمانه در نظر
 زینر قنجر زینر قنجر مختصر
 ز بهر آت نیابد که در لطف تری
 بدست است قصای بدست چه در
 فرخ دست تو هر که تو بد و گزید
 و که بگوشی کوه بتن همه جگر
 از آنکه او صدق است و تواند کرد
 بلفظ کفارینا زار جهان و در
 سوره آتش خشم تو را که تر
 هر چه هست خویش ایام تو کردی
 و که چه شهابش بلفظ اجری
 مگر تو را که تو بجزیب و بر هر
 زهر آنکه تو از علم عالم دگر
 که جود را کف را در عالم صورت

ایام بلفظ میگویند
 معانی چیز
 شریف چون سخن لغت سخن اوست
 کت فیلز در در نامه شاید از گشت
 ز تو بره نی شود هیچ جزو خنجر
 چنانکه هستی جو تو را این بدوم
 جهانی میان صورت تو اینست که تو
 فرخ وصل شود هر که او تو گزید
 اگر بجز شکر تو بجان هر جوی
 نه تو ملک عزیز که او عزیزت
 در آنکه نام تو تا ز جمله برت
 اگر چه جوین آتش آتش است
 اگر چه بر که زده هست بهت ملک
 سخن تو از ملک ز تو پارایه
 که را بداد هر چه بیزه او صدای
 بزرگ علم تو دیگر هر شود عالم
 مصور است بلفظ تو آرزو هر چه بود

شهر شهید

عاقبت هر که در آن
جوزیه صاحب خندان
پایان

برنج تن بسوزد و گنج را سپرد
تراز گنج سوار افروز سپر

چو لاله زار لاله خیز
چو کار زنگ طلا مصره غنچه

گل سپهر با سپهر خنجر
اگر چه در جهان خنجر

سپهر عالم سده است خوشی نفع
توان سلامت بخش نفع چو چنگ

کجا به بندم که گوشت و چنان
زیر آنکه تو بر ما ایام گذر

دندان کوفت در آن نه گمان
برک سگ بود آن آخور تر

از آن چه با برکت در تو جوهر
اگر چه در برکت آن که بر تر

چنانکه نام تو بر فشانده
ز با بر فشانده سواره بحر
تو هر دو در زلف رها
تواند آشتن سال قطره مطهر

بن روح تو اندر طبایع سرف
ملوک را همه کرد و کز آرد نام
هر چه در بهم آورده تو از لکان
همیشه با رستان و فضا بستن
بقات باد بقیال آسنت خویش
سر بزگان بشه همیشه در عالم

در معرعه سلطان محمود غزنوی

چو جبار بود پادشاه دادگر
بین جوت و کجا این ملک آیین
بعوت فلک و با فیه کجا
نویز خمر و نواد در هر در
ضد ایگانه نفس و تو اندر عقلی
میان صد حسرت که در بعضی شانه
فلک ز غمت عایت کزین ایزد است
تو در نهاد شرم آیین و داد تو پر است

قطعه در در حالت فصد کردن سلطان محمود غزنوی گفته است

آمد آن رگ زنی مسیح پرست
شست الم سکون گرفته بدست
لا اله الا الله
لا اله الا الله

بسیار است از آن که در این
بسیار است از آن که در این

بسی روز ترا اندر زمانه مشتور
تو از ملوک کرد و در خویش نمودی
سیاست عجم و فصاحت مضر
برکت بنزد نواز و سره خاطر
از آنکه داده ترا او بجلال بخور
بماد چو بوزک ما بدی موت سراسر

طشت ریزن و بستن جوت
ریش برف و کفت خرمیگ
سر فرو برد و دوسه برود

عزیزت

بود ماه برار خالیه حصار که کرد
بنویز بطبع و بخش طمک و نوز
تو را که کوبتا در بنهار خانه بزونی
ماه مانده آن گناه که سوار شوش
اگر عشق تو پر مارکت جان زد لم
که استود بود در رنج بر مول من

دل

مستگین شود چو باد بزلت تو بخورد
بر خالیه با نذر عارض تو باد
گشت باید از رخ تو لاله که کفند
بیزنک چینیانه در لاله شک چینیان

۱۱۱۱

اگر چه که در آن که در آن
در آن که در آن که در آن
بسیار است از آن که در این
بسیار است از آن که در این

باروی تریار با بر بست
این چنین در آن که یار و بست
در زنج شاخ از جوان بر جبت
بیک روی ز فوای شمر و تر

بر روی در زبانه تیره شب
بر روی خوب تو این همه چیز
جهان بروی تو بر جانم نه بنهار
چگونه ز می عجز ما هر اسوار که کرد
در آن که در آن که در آن
در آن که در آن که در آن

عاشق شود کسی که بروی تو بگذرد
که پیش برده مال و که بار بستد
در نیم عمره کان تو کس بر پر فرد
برست بر چشم و رخ تو که آرد

بسیار است از آن که در این
بسیار است از آن که در این

دلمه منوردم سکر بدم مبر
 جز بم لغش جهر بدل چمنش
 مرموزش خرد شکر لبش ارد
 بنجر سرگوش ۶۶ بعدش
 بگر کند چون ارد
 بنجر چری دررد

فغان ران پر چهره عیار یار
 دوزلف سیمش نایز بران
 که بانسش دایم بر بیکار کار
 که در مرغ در دهنم قار
 دمانه چوبک ز دانه و دیم
 براد خوله فرست است سفته
 بزوز بزرگان بزرگم ولی
 بریش روز خشنده سفته
 چنان کشم از وقت آن کار
 نظره اندیده است و کشفه
 اگر طبع کردی بجانم و دلم
 دوز لغین مشکین کرد است

دزلف تو بر دست بش بوی بوی
 کجا جوی خون خواهرای دلربای
 وز دست پتقش مشکوی کوی
 رخا مرد اندران جوی جوی
 چنانزه از بنم تو بکلم
 تو کوله دل شتم از تو چرا
 روان هم در انگشت است امور است
 بکاموی منبر ان سوی سوی
 دل از بنم چو کوله دل از تو کوی
 چه در زو بر اب امور موی

دانه سبک تو کوی کوی
 دانه سبک تو کوی کوی
 دانه سبک تو کوی کوی
 دانه سبک تو کوی کوی

دانه سبک تو کوی کوی
 دانه سبک تو کوی کوی
 دانه سبک تو کوی کوی
 دانه سبک تو کوی کوی

وان صد هزار حلقه شین پر کشن
 چشم تو آید بیزنک و لبر
 هر ستر و کل تو که گستر
 زکس ندیده ام که بیزنک و لبر
 طبع بیان و زلف تو چنان که فگار
 کش مرد مندر بود صلا نشود

سکه سوراخ اندر سخته
 دوز چون دانه مار ستر
 براد بر کردم جوده سخته
 بزک سوزن اندیشه سفته
 یکاره دانه اردوش اعل
 براد خوله فرست است سفته
 شب آسکار آشته دریم
 بریش روز خشنده سفته
 با این نمورنه کاندز جهان کس
 نظره اندیده است و کشفه
 چو کله کله شفته عارضش
 دوز لغین مشکین کرد است

ای ترک میرفته اینها و طنز
 همچون بهار عزم در دیده حرمی
 ام سرد است لغز دلم با کور خرم
 همچون های فرخ بر بنده فرخ
 در جاده مسلم پران بابا
 در نیلوا معتم برگان طنز
 مسکین خراس از سبب سیم غایز
 شریک لیس از سبب رهنم پانز
 مانع شود زنت حقت طبع محضی
 عجز نشود و صفت بدم فرخ
 تا چو یوسف لطیف و فری
 بر جمع خلق حجت اهل تا سخن

سفته بر است و حواله
 تبار بیکار

بیا و صغیره نام شهر است

دانه سبک تو کوی کوی
 دانه سبک تو کوی کوی
 دانه سبک تو کوی کوی
 دانه سبک تو کوی کوی

که در این کتاب
 در بیان
 در بیان
 در بیان

حقه نقش سخن مخالفه و در
 میت بسنک سخط میکن آن کز صحت
 عذر جانت آنش و آنقدر که آن اول
 من عجب دارم از آن نقش مشکبوی
 باغبان اندازد هر نقش باغ در راه

و ندان و عارض هم از فرخ زلف کوش
 جوشان شده در لطف تیغ زور کوش
 یزلف اور ز کفر وی و پیش لب
 اندر چهارچرخش بسیم چهارچرخ
 اندر سیم بنفشه و اندر صدف کهر
 زلف از فروکش چنانی برگر کش

سر زلف میگوین همان من
 یا تو که سیمین بر سکنه ل
 دودار بند زلف بود چشم من

عذر خواست آن کس و آنقدر که آن اول
 از زارده و طبع و در
 ایلیان
 با آنکه صفتی در آن
 صفتی در آن
 آن زبان چون عذر خواهد
 از افند
 و شش هم نظر ام
 این هم نظریست
 بنام و در چنین
 در بیان

ز نمک است که باران تو
 تو در بار بار من از دروغ دل
 بغمان من پیش تا بر خوری
 کردم ز پنهان دهن بد ل

بجلس هر زمان بت مرا شب دم
 مکانی که در جمع آفتاب خواهد داد
 اگر بخوانم از آن کلاه و رخ اوست
 ریزد صفت زلفش او بران رخسار
 برین جهانی چو سحر عجب ترا خطا
 سیاه و پرش رویب مال رویش می
 یکی چنانکه خدایش هر عذاب کند

براه مشک پنم و بر سبیل آفتاب
 آنرا در یک نهمه سال باور کند

رخوت بر زرد باران من
 میاں است در آن تو ز نازک من
 ترا بدیند ز فرمان من
 کردان تو دل از پنهان من

رین شادم خواهی عذاب من
 با او سلاطه باش آفتاب دم
 هر ایند کل عمر امر اجاب دم
 هر شایسته کند نامر شایسته دم
 که مشک نیست هر موی مشکاب دم
 خرد ز هر دو نشان هر صواب دم
 یکی چنانکه خدایش هر عذاب دم

آن سال به جلقه دین سال به کجواب
 دی شایسته ز همه سال با شایسته

این کتاب در بیان
 شرح آن کس که در
 از آنست که در
 در صفت زلف
 جانم بصلح
 که در عجب
 بقریب از آن
 نشد دست از آن
 خسته و کمر
 جود از آن
 (از آنکه چاک رخ اوست)
 زیرا که با کمال مطابق دست
 و متع در دست
 وجه خلقی تر باشد

آناه در بخت سازد هم گلی
 این بر بگردد آن تیره چون به
 این کو زشته و شده از کوشش
 بخود عشق و خفته شد من بهر دو به

رابع را در دفتر سلطانی محمود و از اب ایامه بر بهر عرض کرده
 شاه و در بکن علف بد حوزا
 کاکوش رسیده رخ نیلورا
 در آب غلیظ کرده بکن بخش اورا

کلب بر خفت چشم فرغده باب
 زلف بوتر است و کوشش کباب
در دفتر ایامه حسب لام زلف خود را بر میره سلطانی نگین بوده بر بهر گفته و صلوه پیش

کعبه سر زلف بر آرا کاست است
 دور نظر بکش طوی خوش است
 چه جای بغم نشینش و خاست است
 گاه استن سرد ز پراس است

این زلف را بهر بر ز کوشش است
 که بر جیت که ز کوشش است
 انکس

در دفتر ایامه حسب لام زلف خود را بر میره سلطانی نگین بوده بر بهر گفته و صلوه پیش
 در دفتر ایامه حسب لام زلف خود را بر میره سلطانی نگین بوده بر بهر گفته و صلوه پیش
 در دفتر ایامه حسب لام زلف خود را بر میره سلطانی نگین بوده بر بهر گفته و صلوه پیش

در سنگ مگر کلاه بنگاه گرفت
 بر ماه پشت زلفکانی راه گرفت

دلم
 شکر ز چکامیده تر آب شکر است
 صورت فرماد و در حوت پر است

دلم
 ابروت بزه کرده کمان آمد است
 بار از تو دلهای کمان آمد است

دلم
 چون می گذرد کار چه آن و چه سخت
 چونی جارد که بنامی باید رخت

دلم
 زلف تو کندیت به حلقه و بند
 آن چاه بران سیم ز کوشش کند

دلم
 آرزای منی دانت بود
 آتش ز کوشش است بود

رو طبع عز در از زوناه گرفت
 گیر پشت با بر او ماه گرفت

دلم
 مسکین زلف شکسته کردم است
 کین صورت تو ز آدمی جوهر است

دلم
 مرگات به تیر تر کمان آمد است
 ایدت ترا پشه همان آمد است

دلم
 دین یک دم عاریت صا ادا رو بخت
 ز کوشش و مند چه تا بوقت چه بخت

دلم
 خاله بود ز حلقه و بند
 در خود گذرم ابدان چه که کند

دلم
 آتش ز کوشش است بود
 آتش ز کوشش است بود

در دفتر ایامه حسب لام زلف خود را بر میره سلطانی نگین بوده بر بهر گفته و صلوه پیش
 در دفتر ایامه حسب لام زلف خود را بر میره سلطانی نگین بوده بر بهر گفته و صلوه پیش
 در دفتر ایامه حسب لام زلف خود را بر میره سلطانی نگین بوده بر بهر گفته و صلوه پیش

تا از که سخن ناست نبود
سکند خورم که این وقت نبود

آن لب ز منم که مرا آن سازد
چشم ز خاشاک زگر که آغازه
ز یاد که سگ چون بزم که از یاد
تا بگذارد حقیق و بوزر بازو

لحم چشم ز بکر که چون آسم
کفت اینم خون ز بنده پروان که
از لاله برکت سر خرافون که
کزین رخ آنگه تو گلگون که

از شک حصار دل خود روی بیرون
کل بر سر تراز دل چون دروید
بر پشت زین نیز خندان روی که دید
بر کله خط ز شک خوشبوی که دید

بت که ز دران بت حصار می کرد
آن دل پریش عزیزتی داشت
شب که ز دران زلف بخار می کرد
که دستم زنی بخار می کرد

چون زار زنی ز نور پر مایه که دید
بر قبه بزرگ که پر ایه که دید
کسره بر روز بر لب سایه که دید
ایمان و حلق هر چه سایه که دید

تا از به جهان

صاحب از آن که در جهان بود
ز جود و بوی که در جهان بود
فغانی بخت تو بیارید
دیار تو بوی دل که در جهان بود
از بر تو زنده بر جان داند
از بر تو دل پر جان داند
رخ ماه کون که در جهان بود
ز خنده زین جهان داند
از رخ کون که در جهان بود
دخس ز کون که در جهان بود
از رخ کون که در جهان بود
ایا صحران که در جهان بود
رض ترا لاله کون که در جهان بود
دان سنبل زین که در جهان بود
دان زین بت که در جهان بود
دان زین زار که در جهان بود
چون در جهان بود
انق در جهان بود
کون در جهان بود
جالی در جهان بود

تور و جهان و صاحب بود
اکملک بود بت محمد بود
آخلق جهان و چرخ موجود بود
در سحر کوبت مسود بود

حورات سوزانم تر اعا رب بود
اگر که چنان لطیف دیدار بود
حورا بر تو کجا ز دیوار بود
حقاقت بر عشق تر از دیوار بود

شاه چشمت است زلفت ای بد منیر
دو شسته هم گز که سرخ بقیتر
از جگر تاج دارد از لاله مرید
در شسته هم گزیم بچو ناب ز یاد

سیمین بر تو سنان پوشد بسور
اکا باب طویطان و با کشی کور
زلفت بشبه هر کند نقش بسور
حسن تو هر مرده بر او ز کور

اگر بوم که یاری وقت سحر
دردش چه بود بر کجا بر لب بود
ترسند ز که زخم جانش که بود
لب بد پر چه حقیق بود چو شوکر

ایرود روان و بار آن سرد تر
بردت تو در چه نظر سیمین بود

سوره

مایه تو که بگذرد ماه از تو بر سر دروازه بر بیدی سس و مک
 دلب
 ای شب که زین پر غاش که غاش مار ز کزین چنان ماش و وش
 دید پریم در از بود دو شینه ششم
 دلب
 چون بماند بگذرد آن چشم پوش سکر بغان آیه و پروین بگردش
 از چشم برتس و آن دو بغان پوش کوعارت کرد کبک مشخردش
 دلب
 سه چرخ بر دارنده جز تو ماش از رخ گل و اربل ملو از در و طاب
 سه چرخ بر دارنده چرخ هم به طاب از دل علم با رخ نم و از زید و خلیک
 دلب
 خوشیدم بر آن و هدیه ز ما بر از کتب کیش بهار که دو کا مل
 غل بر پنجه ها و دبل بر چگون همچون پل و ارد و منور بغل
 دلب
 من صورت تو بیدیه اندر در کز دیده هم بر رخ برش بجان
 چندین صفا ز دیدگان تو بنی مار تا صورت تو ز دیدم و پروردن آرم
 ابد

کوشیدم بر آن و هدیه ز ما بر
 غل بر پنجه ها و دبل بر چگون
 من صورت تو بیدیه اندر در
 چندین صفا ز دیدگان تو بنی مار

هم خایله لغین هم سیم از نام هم روی کبوداری و هم بکنه نام
 دلب
 دلب چو دلم در سر و زلف چو زلف من مازده جدم و دلم از بهر دلم
 دلب
 دیدار بدل فروخت تو و شکر آری بگر بر دان فروشد و هم کز آن
 کرسی چو چنان ماه بود با ز کفانی دیدار بدل فروشد و بوسه بکافی
 دلب
 سب و کله و سیم در در و اندر رخ سبب رخ و طهر رخ و سیم در رخ
 بنگر بر رخ و برف آن سیم دقن تا ماه بخورد بر سر کشت بنخ
 دلب
 در هر کس تاب نیار و در رخ در شوره کسی کج کلار و در رخ
 با دشمن و با جت بدت می گویم تا پیکست دست تو از در رخ
 دلب
 پسر زده تاشنی بزم ز ناپدیدان در جهان هر که که دید از چرخ ناپیدان
 مردمان پدید آمدند از ناپیدان تو چو امید کج ذار و ناپیدان
 دلب

کج کز زلف تو بر آن
 کاه که تو زلف بر او افکندی
 نماند او از آنچه بایست
 کافه در هر کج که کجی ازین

هم روی کبوداری و هم بکنه نام
 هم خایله لغین هم سیم از نام
 دلب چو دلم در سر و زلف چو زلف
 دیدار بدل فروخت تو و شکر آری
 کرسی چو چنان ماه بود با ز کفانی
 سب و کله و سیم در در و اندر رخ
 بنگر بر رخ و برف آن سیم دقن
 در هر کس تاب نیار و در رخ
 با دشمن و با جت بدت می گویم
 پسر زده تاشنی بزم ز ناپدیدان
 مردمان پدید آمدند از ناپیدان

بگرفت بر زلف تو رنگ از دل تو
نزد و دود فاد مهر رنگ از دل تو
تا کم شود کبر پیک از دل تو
موم از دل م بر بند و سنگ از دل تو

دلم

ایستد بر تیره از رخ عدو
ایک ملک مشرق بدختر کو
که پیوسته جوش لطف دید افزون
پل بر چرخ سنا د و غل بر پیوسته

دلم

از مهر جوشیان بود
از پنجه و خشت ن همرا به ماه
با چهره آغین بان دلوزاره
مخ چون در دم جوییش از غش گناه

دلم

ای دلده بر دی دلده رنگ است
از سینه و دل حیرت رنگ است
که تو بد بان چشم ملک است
دل ملک چو آن نه بگفت است

دلم

مسکو تو بر و تا نشود دل آرزاه
در سر شد زول بر دلی تو گناه
در و در و در تو بر عشق تو خواه
عشق آرزو که ز دل از زرد باه

دلم

علا : آمد
از ادب و علم و سحر و سحر
است بعد از آنکه
کنند چشم زلف از رخ عدو
چو کشت دلم بر بند و سنگ از دل تو
که کشت از زلف بر بند و سنگ از دل تو
زیرا که کبر و دل را بگناه
ایستد بر تیره از رخ عدو
دلم بر تیره از رخ عدو
دلم بر تیره از رخ عدو

ای دور

ای روی تو چشم حسن را پند
بیانت مرا بقله کرد و نیغان
خندان کل سرخی تو دست کویان
زین نیست که در زبان تو به تنان

دلم

سج پاک بر آرزو صفاق دار
ز لعل نینیه چون دل فاسق دار
بر چشمم برین دو عاشق دار
مواخ سخن و وفا عاشق دار

دلم

خوبی ز رخ تو بر کف اشک
رشن ز تو اموت مگر بگد در
جان شده را برده کانی با زری
کوله در دم سیمه بی پوری

دلم

که زلف تو سال و ماه لرزان بودی
روزگار آن بنور یک بن نور
در سر رخ تو بر لطف پنهان بودی
عجز به با همیشه از ران بودی

دلم

ای رخ نه زخی چو دلده سیران
دای لب نه می جوش در رخان
ای غمزه که یکا در کف قصا بی
تو غمزه نه از کس پر جو آید

دلم

۱ پرشت و رلف صلیقه تست آوردی ۳ این وقت می دزدی بخت آوردی
 ۲ چون ما هر دم بخت آوردی ۴ باده همش ز غمزه مت آوردی

دلم
 براف کز صفت ناصح داری
 که ماه بیا لیه ملطوق داری
 و نیز که پیشش معلق داری
 چون رنگ روان می مرق داری

دلم
 اندر شک لبغز مرا
 کوه کوه رسول نزد من چه هستی
 و اندر بیدیش ل مرا بشکست
 دل با زلفت از نو کم استر
 بر چهره خونت آیین کرده کسی
 که میرزم از دستش صفت لفظ
 کش با تو بود درین جهان درستی
 آسوده در جهان مانند بسی

متن غیر متعلقه
 ماسر امه است

دلم
 وینا و کم زاندر رلف تو بر
 از کوه بی بیدیه درین دنیا
 خودی که بغاله کرده بر زان
 برین مع از ز کس سخن بر زان
 کو که در جهان بکول می چون قنبر
 و ز شیرینی بجان شیرین مانا
 و ز نبت بر روز بر معکر بر زان
 هر وقت غیب جگر در زان

کاز غنور

کوزلف تو در رخ تو منزل نشد
 که بر حکا و صفت تو مشکل نشد
 تا یکی شب ز خلق زایل نشد
 قوز از زدیدار تو پدل نشد

دلم
 از جو رتی چون تو زاید پیری
 آمد خوب تو از زنگر لغز
 چون سکن ملا داری و چون سیم
 که هر سخن از همش سر سگزی

دلم
 ای کاش می آن و رلف عجب نوری
 ای کاش می آن دو لعل چون سگزی
 با تاریخ او زمان زمان بگذره
 تا از دین کوش تو بی بر جو زمر

دلم
 شمشاد دهنش لب عجاج بری
 هم هر دو آن بهریت کاشغری
 سبکین دل و سپین بر روزی نگر
 هر دو دارا تو صفت یکدیگر بر

دلم
 بر دانه نیش رلف را گاه روز
 بر عیاله ایاه زیز راه زدی
 در شب هر دار صلیقه تر ماه زور
 دین راه بران و رلف کوتاها زور

دلم

چون تری پان لبر و سیمن مانه
چون بیشتر نماه و پر دین مانه
از گوده بتابدیده و دین مانه
در شیر نریجان شیرین مانه

تمام شده دیوانی دستار ملک التوا
حکیم ابو القاسم حسن بن محمد مخلص
بعضر بصلی بن ادریس

۱۲۶۰

کرامت نفس و علم با همی بیشتر از
و اگر تا نفس برین ازت یکبار
از کرامت زنده نشی برود و عبادت
و از کرامت که نفس بیست و چهار
بیشتر ازت که برود و عبادت
بیشتر ازت که برود و عبادت

بها کوی ازت نفس و عبادت از
من از نفس برود و عبادت از
کل ازت نفس برود و عبادت از
فخری ازت نفس برود و عبادت از
خانی ازت نفس برود و عبادت از
فخری ازت نفس برود و عبادت از
خانی ازت نفس برود و عبادت از

گلد زار من کجا که کف از
نفس چون از من کجا که کف از
فردی بود و نفس ای که در کجا از

اندر دین ان با همیشه با کف از
کجا ترس دل و کف است بران دافو کجا از

انگر در عبادت از نفس برود و عبادت از
ازت نفس هر اوجیم از کجا از

نکته فخری از نفس برود و عبادت از
کجا ترس دل و کف است بران دافو کجا از

و عبادت زنده نشی برود و عبادت از
فخری ازت نفس برود و عبادت از
خانی ازت نفس برود و عبادت از

بیشتر ازت نفس برود و عبادت از
فخری ازت نفس برود و عبادت از
خانی ازت نفس برود و عبادت از

فردی بود و نفس ای که در کجا از
نفس چون از من کجا که کف از

اندر دین ان با همیشه با کف از
کجا ترس دل و کف است بران دافو کجا از

انگر در عبادت از نفس برود و عبادت از
ازت نفس هر اوجیم از کجا از

نکته فخری از نفس برود و عبادت از
کجا ترس دل و کف است بران دافو کجا از

۲۵

نخندان از زمین او سخن کرد که از
سنگوار از او بود و کجا از

نکته فخری از نفس برود و عبادت از
کجا ترس دل و کف است بران دافو کجا از

اندر دین ان با همیشه با کف از
کجا ترس دل و کف است بران دافو کجا از

انگر در عبادت از نفس برود و عبادت از
ازت نفس هر اوجیم از کجا از

نکته فخری از نفس برود و عبادت از
کجا ترس دل و کف است بران دافو کجا از

از کلمه ایست در حقیقت که در وصف آن است

آن نصیبی که در آن است
چون چشم دل از دلدار بر
تمام روزگار بر دل
ز دل و دماغ ز زبان بر
بل که در دل جویه در دوزخ
شیرینیم در بر دهنم
ز رنگای چو زلف کیش از
آوردی که کاین چشم که
بل که در دل باز در خانه
چشم از سر آرزوی عشق
بجای از غلغله خیزد
مکلف آن که در ارم در آن
که در ارم مرا چو آب چو
ز جان بیجا بسیدی
جان از غیر عشق خار

مگر ز منبت کنگر خازنه
کیش از جهان چو گل کنگر
ز آنم آوازه از آنیم
چو این چشم از کما تو کفر
مادر آن که زبان چو
چو در این من ز این کنگر
کله در آن باه در ارم
ز آنه کینه در کس غر
فان این با با کوه در
فان این استون چو کبر
مان از آن است آفرینه
که در ارم را از کما در
بل که چشم از آن جان
ما اینست ز یاد چو
مگر ز کفم است کنگر
سوزان همه بود کنگر

ز آنم ز منبت کنگر و با
که است از کشته با نادر
از این من ز آنم ز آنم
که از تر زده با ایم کنگر
بافت از این من کنگر
ماده ز من ز بریده از
طبع کنگر
چو کنگر کوش کنگر ای
را با طهر بر زنده نادر
بوی ز من در آن غر
چو از آن کله کوش
خار در در آن کس منور
چشم از این من
روان در حلقه منور کنگر
چشم از این من
چو کنگر ز من کنگر
مگر ز کفم است کنگر
چو کنگر ز من کنگر
مگر ز کفم است کنگر
چو کنگر ز من کنگر

بوی چشم از این کنگر
بسیه چشم از این کنگر
دسته از کما ز من
خوشه و با در ارم در
زنده در خانه کنگر
ناله کنگر از کنگر
باید که بهار کنگر
بکس خیزان کنگر
از زاده است کنگر
ز من در آن کنگر
نگه که در ارم کنگر
که فای او از غلغله کنگر
بل که شاه بر چون خوانم
ای که شاه از آن کنگر

ز من مشکوه و با از کنگر
کنخ شاد کن با در ارم
که از چشم من خورده از
بغزه او چون کنگر
یک سو از آن کنگر
در آنجا تا پیم در کنگر
کشته ز من در آن کنگر
منه با در ارم کنگر
همه کس از کنگر کنگر
کی بینه است بر من مقد
کی شاه است بر من کنگر
یا چه صورت ما مقد
کا چه نامه از من
تو کس مکل از من کنگر
ز دل لاله صحرای کنگر

فراوان آن از در این کنگر
بر طغرت را کنگر ز من
که از یعقوب ز من کنگر
جان کینی منظر عالی کنگر
ای کلام کس صانع کنگر
کبر ز من صانع کنگر
بشارت نامه از این کنگر
نامه در زنده کنگر
ایم دل کلام کنگر
بر امانت کنگر
نار در کنگر کنگر
ای از بهارات کنگر
زانه صحرای کنگر
نصدا در کنگر
ظفر کنگر کنگر

فراوان آن از در این کنگر
بر طغرت را کنگر ز من
که از یعقوب ز من کنگر
جان کینی منظر عالی کنگر
ای کلام کس صانع کنگر
کبر ز من صانع کنگر
بشارت نامه از این کنگر
نامه در زنده کنگر
ایم دل کلام کنگر
بر امانت کنگر
نار در کنگر کنگر
ای از بهارات کنگر
زانه صحرای کنگر
نصدا در کنگر
ظفر کنگر کنگر

فراوان آن از در این کنگر
بر طغرت را کنگر ز من
که از یعقوب ز من کنگر
جان کینی منظر عالی کنگر
ای کلام کس صانع کنگر
کبر ز من صانع کنگر
بشارت نامه از این کنگر
نامه در زنده کنگر
ایم دل کلام کنگر
بر امانت کنگر
نار در کنگر کنگر
ای از بهارات کنگر
زانه صحرای کنگر
نصدا در کنگر
ظفر کنگر کنگر

فراوان آن از در این کنگر
بر طغرت را کنگر ز من
که از یعقوب ز من کنگر
جان کینی منظر عالی کنگر
ای کلام کس صانع کنگر
کبر ز من صانع کنگر
بشارت نامه از این کنگر
نامه در زنده کنگر
ایم دل کلام کنگر
بر امانت کنگر
نار در کنگر کنگر
ای از بهارات کنگر
زانه صحرای کنگر
نصدا در کنگر
ظفر کنگر کنگر

دیوان قصاید افصح المصنفین حکیم ابوبسم احمد الممدودی نصرانی
مخلص من مکر و فریب و دروغ
مخلص من مکر و فریب و دروغ

بسم الله الرحمن الرحيم

بهر روز میان رخ لاله با برین بر
رقه تو بصره افروز کند بهشت
روزه با قوت زلف بصره با کرمها
بیز پرورش اندر همه چون خرچ دنیا
چو صفت های تو قوت بر دانا و کشنده
همه کس بر روی این معشوقان پر دیده
سکفته لاله نعمان بن خورشید
چو خورشید ز کربها همین طبع بر سر
شفا لقیما می شس این شمشیر
رخ گلزار چو چمن بر روی تری
دیوان سپنداری باغ اندر در شاد

بهر روز میان
رقه تو بصره
روزه با قوت
بیز پرورش
چو صفت های
همه کس بر روی
سکفته لاله
چو خورشید
شفا لقیما
رخ گلزار

بهر روز میان
رقه تو بصره
روزه با قوت
بیز پرورش
چو صفت های
همه کس بر روی
سکفته لاله
چو خورشید
شفا لقیما
رخ گلزار

با دیوان

بان فال کوی مانند رخسار بر در رخسار
عروس نند سپنداری بگردم رویش
فروغ بر چها کوزه ز بار بر تیره و تیره
زین محراب در دودست این کوزه
بهار برین به عیالین کوش با باغبانی
جمال حواصه را بنیم به با خرمشهر
حجسته حواصه در دوران نیکو بهارین
صد درونی که ناظم اوست چون زین
پیش چشم او همواره دور چها کوزه
خرد را اتفاق است با تو من در
در دور سپند لالان که خون این سپند
صد درون را بر باغبان چه حواله از رخسار
فریست این منظر همچون افق خنده مجرب
دلایا سپند لالان و طبع دین سپند
بهار نظر محمد و اخلاصت حسین با
سمک لالان و جباران پریشند

نما و پیش خویش اندر سپند تصویر
همه کهنه با غنا همه سپند با فرا
مگر کشت و نه اگلها ز خاکدان شتر
کن دهر گلخان بر شاخ خون و او در چها
لیکن مدنیس کرد و با بناد و دانه
که بغزاید با با بناد و کز اندیش صحر
کز دران زین سبنا و ناران زین
ز سر قبا بمر با رخا در با بجا و با
به پیش است او جا و دید با جو و غنا
که میفرمان سپند او را این سپند
نشستند کجایی که نشسته محضر با
که بر نشین با دوست آن صد جلدان
که مظهر از و خوار ز دور عا در مجرب
بجو دانه ز چو با با بناد و کز اندیش
به رحمت کس بودی و کز است کز
همه در رضا بجز با همه سر با بجا و با

الکرام نام گریه کنان

مکران

نام و خوانند

در سر است

کافون مکران

خفا کوزه
براز کوزه
الکرام
بشیر کوزه

فرز مکران

حاجت مکران
دین مکران
غلط است
بمردم کوزه

قداری نام او است
از مویست
خساک سازنده و نوزده
منه و زار و مریه است
همین صبر نامه و زنگنه

تست نام شهرت میکند
مشه و نیز آره است
فغان شهرت سازد
که مویست بخورین
شاد که جز در دست است
که از او بوی خوش آید
تپنده کرده زار
ناره مرغی از نیکو
خداوند
پودک یعنی بوی زود آید
بهره آید

بوده است که نعمتها همه ساله بسوی او
گفتند تو با راست و فیر ازین
مکار و مکارم تو گرفتار است تمام
همه با بر زنده او زنده بماند
بر سر روی می بر روی می با اول افروخته

وصفت با دریا عین و معج و کون و غیره

تو بخار آمد و او در کل و یا سمن
بجستان کنی همچون تو خار است
برگ پای سخن بوسه دوده و شمشیر
بگفت با خوش زبان و شاد که شهور زن
پرده را تپنده زار و بر شام چهار
بگفت پوشیده کی برین خر بگوید
پودک سگی نامه زنده اندر سرخوش
فاخته است بگرداری کی لب کرد است
از فروع کل که اهر من آبر رو تو
نرس تا زنده چو باه و تپنده تپنده

بوده است که شینا همه ساله بسوی او
در بارگش کسرت با ملسان همه دور
که باشد اشقا ملسان کی شی خود بگردد
همی با بر زنده او بسوی جیبا که بر مر با
بماند اشقا که تپنده تپنده آبر او را

چونکه ازین قهری بر کف صحن سخی
و دن کل مار بگردگنی مجرم سخی
سوسن سرخ بیان و بول لوی ز
وان کل سوسن با ننده جایی نرس
ارخوان بر طرف شاخ تو پنداری
لا لای چون بر رخ اندر شده لای بکوب
چو دو تو می شدن است حرا ناله دور
ثوب عقاب داشته سید خوش فرج
سال و سالین بود در طبع ناله است
این طبع ناله و حاله او هست کون

و در اینجا

یادش نده چو ای میمان پر
لبسته اندر بر او لای مشک خفا
که ز با شبر لود از ز زنده در و پنا
ریخته معصوم شود و میمان لبنا
مر خکان آمد عقیقین زنده بر بابنا
کمل دوروی چو بر ماه سپیدنا
باز کرده سراسر او دله لای
سندین همی گشته تلب باست
پارو پر در عید میم اندوه کن
از مواقی شان دولت باو گستا

چو در زلفش با ننده
سپیده دم او هم سرهای سخت
میخوره کان ساقه زده زود
بماند تخمین این خواب خوش
عصیر جانم زود از قهر
فردم و قد یاد حرا
بپوشید بر کوه سبغا
کننده بر لطف اندرون تا
بجستیم ما پو که جلیط
همیزد بپوشد پر آ

بسیار است که در این کتاب
بسیار است که در این کتاب
بسیار است که در این کتاب

معصوم خرد است که بر این
سرخ رنگ گشته
باز آن سرخ کباب است
سوسن تپنده است سرخ
که اول ازین لوی
باز سوسن تپنده است
سمن گویند
افروخته مخفف است
بوسن نام معصوم است

تبدیل کنی از آن
سجای کنی از آن
بلبلاب چکان لوی
عصیر معصوم خرد و لوی

افراد را که در این کتاب
 یاد شده اند در این کتاب
 یاد شده اند در این کتاب
 یاد شده اند در این کتاب

از روز ماخته هم یکسان
 بر آرم کشد در خواب
 ز بهار تا نوزده تا
 بسخم بام آمد نوزده

در خاری و چشم می یک
 خون انور و از آوری خون
 شود انور ز پدید آمدن
 این نوب ای چشمی مرده انور بود
 می باید که خسته می دیدار کند
 با اینیم کی مجلس ام و زین روز
 بشیخیم بهم عاشق و مشوق سسی
 می درینیه کسایم بغیر عذاب
 جرحه بر خاک می بریزیم از جام
 ناجوان می بر سار بود چون بود

سلام علی و آرام انور
 و سران نایبان
 بمان چشم غیر ذوق
 و سران نایبان

خار و در سر که در غم خور
 و هم بگردد آن کند و بود
 سخن زان رو کینه

جام و غوغای میزبان
 و سران نایبان

بناقص است این کتاب
 و سران نایبان

رسوم الطلوع الدمار و الدرس
 فاده بینه بر اوراق سبیل
 نمان سخن در سخن بر بخت
 مقام خون گرفته نوا
 سخن زار گشته دیار
 چو سیر کواکب بدین گونه دیدم
 بش تیره و باد و بخان و غوغا
 زده چو خرناسه از زشت رقی
 تریا چو در تاج مرجان صافی
 چو سحر کون شد خورشید عالم
 شمشیر بر که کشته مراد
 بهر تیر و تیر چو چاه پرن
 همه راه و باره می خنجرانی
 فاده کفر چشم و بوی خنجر
 زده چو خرناسه از زشت رقی

چو بر صدر مشور توقع صاحب
 چو بر در قیاس خطار کاتب
 چو عفت ازین جناح و نخل
 با طغی دل سپرده غنا
 سخن زار گشته دیار
 بر اندم سخن از مقام مصائب
 همه راه و باره می خنجرانی
 کشته زنده از سر مغارب
 زبانا چو در ویر خنجر
 سلاک و هیول و سماکت عازب
 دید چشم سگ گریه کاذب
 چو در میتره بخوم ترا
 عقابان و در بران عقاب
 همچون غرقه در خون و الدیس
 در خشان چو در ویر مصائب

چو در از عمارت سبیل
 فاده بر در خطار کاتب
 و سران نایبان

زینجه برون آید جنب رویان
لب لعل ضایع خم جلد کاسه
همه دل سبک همه رخ دلبر
حرمان تب مین سان جود می
راز و اح صافی تر از لطف
مراکت همانی ناخوانده جوهر
لاکه زلفه دار سر میربانه
چو جاده شکست لواز لاله
فکته رکعت ز نام کهنیم
چو مرک فرارست دستان شد
شم از کاسه ز نذر عمار می
کنه کدم لند ز جهان لطیف
سیمان با کسکه رحمان
که خرم ثابت که خرم عاجل
ببخش کیم و بخش قبول

منه زایب منتقد عفا
سکینه کویا
جوار کج باری

جاده خزانه تو کاف

از آن کج که بوی کس
ساک در شایه
کمال اول برضا کاشی
بجو خطب زین الفاظ طایب
تج نظیر

کر از آن چو کاس که در لب
رخ جنب همع سر لوف کعب
همه بر این همه تن عجب
چو جوشی میان کوا عب
ز خوشی در شش تله ز کوا عب
قرچه کانی مقوس جوا عب
ز باه پنی این مصاحب
زم جلد بر امد همه بر اعب
دلعت بالخر دلخو واجب
مراکت دلبر طال الما تب
دقصرت تحامید الو اعب
تج عمیه خرمون مرا تب
محمد صا یجدر منا تب
که ز م سح که ز م غاب
بخت جواد و کینه غاصب
بماند کاه

شباب تپ ماه و غا و سینه
یاد کنده که علف و جانت بودی
بجز نور اوج باشد مناد
جدلب برینه در اوج طعن
زین کشته دیرا و کرون باکا
تو چون جیر میانی ز با ل
سدهفت ز تمام ای فخر عالم
سه نام نه شتم ندیم جوا بل
عقاب خردمند کدره مدیح
منم سخن راپانی و معانی
همه تا که خورشید در خشان بر کده
سواد اولیت رخت تو خالی

سحاب است کاه سخاو و برایت
بنور خطاب و بنور خطاب
بجز نور احمد باشد مشکب
شود که دور دیده و ای سو صبار
چو مرغابی در زخو و خون ملاعب
کفر حمله بر جسم من مگر جانب
به یک بدم مرصه را مرقت
که قسم مران در زخو زوایب
بتر باشد از زخم نیش عقارب
منم جان فصد و مهر اوقاب
کنه جان و قصدوی مکاب
مهاد ساد تپش تو فایب

شباب تپ ماه و غا و سینه
یاد کنده که علف و جانت بودی
بجز نور اوج باشد مناد
جدلب برینه در اوج طعن
زین کشته دیرا و کرون باکا
تو چون جیر میانی ز با ل
سدهفت ز تمام ای فخر عالم
سه نام نه شتم ندیم جوا بل
عقاب خردمند کدره مدیح
منم سخن راپانی و معانی
همه تا که خورشید در خشان بر کده
سواد اولیت رخت تو خالی

برینم اندرون خضر عطار
بردم اندرون چون خضر عطار

تلم زبانت عصار حکیم است
مانند مهر حجات مآرب

بر ترا افتاب است خادم
تمام ترا جبرئیل است طاب

سخنم تو در نایب است رایع
مرا تو در شایب است

مدان وقت که آید از خرد
وضافت میایدین صبح کعبه

این صفا از کلام حکیم است
و در این قصاید

نماد غلوه از کلام
در این قصیده
در این قصیده
در این قصیده

در این قصیده
در این قصیده
در این قصیده

چه مرده و چه خشک که سدار بناشی
 من چه کنم بی اجنه پیش نیرم
 من خواب زوید بهی باب ریام
 ختم عجب ای که چو کوبه بر دست خواب
 وین نیز عجب که خورده باد بهی چنان
 ایسی که صیغرش زنده می بخورد است
 ز قلب بود ماران و قرقه زرد
 و خرد بر دستان بود و قلب بیازرد
 ما مرد شرابیم و کبابیم و ربایم
 در صفت خزان و صبح احمد بن محمد و وزیر سلطان محمود غزنوی کشفه در طبع اشعار خوب دارد

المنه لکن که این ماه خزان است
 از بسکه در بر راه زانکورد کند
 چون قوس فرج برک زان رنگه بر کند
 آید چو یکس گاه از خزان است
 و در زوید بهی کافور ریام صحیح
 و این شب بر دریا مردم چنان

از او دید که در روین پند خوابت
 در مردن پیوده چه مرده چه خوابت
 آری عدوی خواب جوانی نیست
 آنرا که بجان اندر کیش شیشه بر است
 بل نعمه ریوش بی باب شب است
 نه مرد کم از اب و نه می کمر در است
 وین هر سه درین مجلس را در زوید بود
 وین نزد بگانه که جزایات خواب است
 خوش گفته شراب است و کباب و ربای است
 ماه شدن و آمدن راه زان است
 این راه زان درون چوره که کباب است
 در قوس فرج خوشه زانکورد است
 و در یکس گاه چینه کافور کلان است
 ده ناهم داده سا فلان مسکه بهان است
 که کله کله و کن او در وفان است

نخت بمخزن رآره
صغیر او در خانه دو در زوید
اب حزون بهان زنده
باب حکایت
 در مجلسی آمدند خزان زنی
 آن مرد ابا لیس زانکورد
باب حکایت

ز کمال انور است
باب حکایت

وله غیر از زوید

آمدش در خواب مرا بچ و خواب است
 ایردت عا که در او روی خواب است

تولود

سحقان سخن را گویند

زنی را گویند

سحران آسمان را گویند
بگفته اند در سحر خوان سپهر را

بان در است خوش

حرف اول

یک نیمه خوش زود گویند رخسار
آن نار امیدون زنی عالمه ماند
تا بر نوبت بر مینش بچه تراید
مادر بچه یاد و پله را یاد یاسه
مادر بچه را نامشکم نار و پروان
او شکم او بچه را لاله که نزد
آکون صفت بچه را گویند بوسیم
آغوز بگوید در زلفه خاله رنگ است
او شکمش هست یکی جان و در تاول
کویند که حیوان را جان باید و در دل
جان را نشینم که بود رنگ و لاله جان
جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او
اگر نیاید آه چو ماه است و عجب نیست
عجبش هر آن نیست که آفتاب است
پشوی بگفته آن چون بریم سران
زیرا که آفتاب بریم برمانش

این را سحران هم دانند آفتابان است
و ندر شکم حاشی پس آن است
چون را بچه را خون و خوردن آن است
این ناز چو اما در سید بچه کن است
بسته بخند وین نه نمان است جان است
کرده است و بدو در زهر بچه گمان است
کاین صفت در صفت او بر میان است
اگر شکمی بچه کی خاله آن است
دین هر سه مراد از زهر بچه آن است
اگر شکم او دل جان است و روان است
هر کس یک لاله در دل است آن است
چون بوی خوش خاله و بچه روان است
زیرا که سینه صفت او روان است
او نیز یک دختر که تازه جوان است
وین قصه سببی خیر و خوشتر از آن است
این دختر زنده است و زنده آن است

۲۰

این را سحران هم دانند آفتابان است
و ندر شکم حاشی پس آن است
چون را بچه را خون و خوردن آن است
این ناز چو اما در سید بچه کن است
بسته بخند وین نه نمان است جان است
کرده است و بدو در زهر بچه گمان است
کاین صفت در صفت او بر میان است
اگر شکمی بچه کی خاله آن است
دین هر سه مراد از زهر بچه آن است
اگر شکم او دل جان است و روان است
هر کس یک لاله در دل است آن است
چون بوی خوش خاله و بچه روان است
زیرا که سینه صفت او روان است
او نیز یک دختر که تازه جوان است
وین قصه سببی خیر و خوشتر از آن است
این دختر زنده است و زنده آن است

هر بشر در دختر عمران پسر بود
آن روح خداوند همه خلق جهان بود
آنرا بگفته و گشته مذبح بشند
آن زنده کی روح را کرد و بجز
بگشت و گشت صفت روح در پس بود
کر قصه جوان بدو گشتن میس
آرزو از گشتن در دنیا چه زیان بود
آرزویش شمر ز همه رنج آن بود
آنرا به موت مکان گشت در این راه
چون دست و پا بر مکتوب گشت
شمس الوداد احمد بن محمد را گویند
آن پسر و پسران همه عالم
معتبر ز همه خلق جهان او بود و کوچک
در آن روز و در آن زمان بر ملک ماند
آنرا که گشت همه جهان بود و پسرش

و ابستی دختر انور جهان است
و این روح خداوند همه خلق جهان است
وین را بگفته و گشته مذبح این بچه گمان است
وین زنده که بر جان همه خلق زمان است
بگشت و گشتن بصف این چو نیست
در گشتن این قصه همه الهام است
وین را گشتن در دنیا چه زیان است
دین پسر گشتی ز همه رنج این است
بر دست ایمان و وزیر این مکان است
زنده که گران نیست که از خود گران است
شمس الوداد نیست که شمس القلان است
چون پسر و پسران خط در سنان است
معتبر بود که کوچک بدلت و برانی است
و در آن روز و در آن زمان بر ملک ماند
و آن پسر بر پسرش بود و گمان است

روح را بگفته
وین را بگفته
وین زنده که بر جان
بگشت و گشتن بصف
در گشتن این قصه
وین را گشتن در دنیا
دین پسر گشتی ز همه
بر دست ایمان و وزیر
زنده که گران نیست
شمس الوداد نیست
چون پسر و پسران خط
معتبر بود که کوچک
و در آن روز و در آن
و آن پسر بر پسرش

خط نام چو نیست در طرف
و بعد از هر دو سوره
بر آن نیز فرموده
و تمام در سطر زود گویند

خزده کنش تیر که خزه کز کیش
 دینار و هر نام کوباز ستاند
 بر عایشه شاه جهان را چشم در
 بزرگ ولایت چو تیغ بر لبان
 دست و چلبست که نشاند
 چون با ضربان است کند قوت او کم
 چون با ضربان باشد نیز و در
 این کار و وزارت که همه آمد جواب
 بود آینه کار اغرض مصیبتش
 هرگز نه به خوردش را بر خورده
 از پشه غدا الم پای بزرگ است
 خردمند ملک بود او دله ملک
 ملک چو چراگاه و شیت کلبه باشد
 لشکر چو سگان بره و پشون چون که ک
 بار باره دایره زود در سوت

بزرگش چینه
 برکت بنفش
 چنان زیاده خون
 سخنان مرگش
 بر زبان زدن جوت
 چو زنده بود و کویند
 تنه و دل و توان

در کار بزرگان همه قتل است و هر کس
 دانند که حال زمانه که زمان است
 هم مال هند است او هم مال ستان است
 این عایشه شاه یک است و ایران است
 چون با ضربان باشد چون با ضربان است
 در کم کند هم خنق و همچنان است
 در نردن ملک ای هم سخنان است
 نه کار همان ابن طغان ابن طغان است
 او اغرض مصیبتش و جهان است
 که خوردش محلمان احدی است
 و ز موی با کچه شیرینی است
 ملک چو قرآن او چو معاد قرآن است
 جلاب بود خرد و سیرشمان است
 دین کار سک درک و در بر بزرگان است
 بر این از اولک نه سک و بخندان است

الان

هرگز کند به صفحاست حکا فی
 تا بریم و بریزد زوای کوشش
 عمر دین او را نه قس و نه کران بر
 با دایه بهار اندر چند لاله بهار است
 سنا پتو دم هیچ سکا نشود
 یکدل و چنان خوام همه با خویش تا
 بجزت ادمه و داناشم از کار کوی
 ناز کن بر جبهه کفایت محبت من
 کمشم ناز تو را ندم دل تو من
 کوی از دلب من لوسه لغات با کفر
 بدار دل تو را کم کنم اگر کار
 در کان عاشق تو مید شود از دور تو
 در دگرش ہی کز دوشش دور یا کشتی
 کشت یک نیمه جهان او از نهر خن

در رحمت سلطان محمود غزنوی

با آنکه بد اندیش بودی سخنان است
 تا بر کل بر با بر عدل و شان است
 چون قصه و تنش از نیقاس بر لکان
 بود بخوان اندر چند لاله خزان است
 دگر امر دز کجا شد ذراتش
 دانکه او چون تو بود یکدل و یک توش
 تا مجرب نشود مردم دانا نشود
 تا کوه صحت دیرینه معاد نشود
 تا مراد وستی حد تو پیدا نشود
 درام خود ہی نبود کوتیغافان نشود
 بر مردم نرم کم که بدارا نشود
 از دزد خروش همنه دینا نشود
 سخن بر لبش از ملک ممان نشود
 نهند که بران نیمه تو آنا نشود

سوقش نام این است از سنو
 در شان نام مرعوبت خنک تو
 صحرای دانه آب و سی مرغ از کوی
 لظلم تو بر نه صفت صحران کزیم
 مرغ کیمش نقش بر شده
 قیاس از لقب سحر شده
 امرغ آه و در شمر لطفی
 گمانی از روح و نفس در ستا
 مجرب کج بود کوه
 من دا دشمن است
 سما پوشیده در کویند

مشرق او باشد مغرب همه او را بشد کبر
 هر که را شرق بود غرب جز او را نشود
 عجب از قیصرم آید که بدان ده
 کور نمود پرا ندیش و خو غا نشود
 ملک حقیر و فقور تا ش که اوست
 طین بری روزی هرگز تا ما نشود
 دولت آسنا زلفت شد و کار کشت
 هر که فتنه شود هرگز بر ما نشود
 دولت تازه ملک را در دین روز
 دولتی که عجب آدم و حوا نشود
 بچای و خجونی که بر ما نشود
 بگردار و دولت کبر را در زود
 مردمان قصه دهند و صفا بر او
 کرد کربال و کیش موصفا نشود
 پس اعدا بخون نشود و دستا
 کرمانه بلبل اوسوی اعدا نشود
 کرد همای فراوان ملک و ملک کشت
 ریشش یاد اگر هیچ بهجا نشود
 هر چه اندر ای مکان مبه و موله می اند
 زین فرزند مکنان نیز نباشد مکی
 مکان رسوا کردند کجا او برسد
 خنجر فرزند خنجرت نشود
 آب کار همه دی اعداد بنا لایب نشود
 کارش به شود و کار عدد به نشود
 هر که را شرق بود غرب جز او را نشود
 کور نمود پرا ندیش و خو غا نشود
 طین بری روزی هرگز تا ما نشود
 هر که فتنه شود هرگز بر ما نشود
 دولتی که عجب آدم و حوا نشود
 بچای و خجونی که بر ما نشود
 بگردار و دولت کبر را در زود
 مردمان قصه دهند و صفا بر او
 کرد کربال و کیش موصفا نشود
 پس اعدا بخون نشود و دستا
 کرمانه بلبل اوسوی اعدا نشود
 کرد همای فراوان ملک و ملک کشت
 ریشش یاد اگر هیچ بهجا نشود
 هر چه اندر ای مکان مبه و موله می اند
 زین فرزند مکنان نیز نباشد مکی
 مکان رسوا کردند کجا او برسد
 خنجر فرزند خنجرت نشود
 آب کار همه دی اعداد بنا لایب نشود
 کارش به شود و کار عدد به نشود

کشته و کشت
 چون معور بود
 صفا شهرت که در غم

مولد ز غیره و غلام مولد
 فتنه و فتنه

آب کار آب دروغ است

عالم از نوبی

خانه از شمشق که شود مرغ زمار
 خاندان شمشق که شود مرغ زمار
 ما را چنان باشد شوان کشت او را
 در یک عت اندر شنان و شنان
 تیر را تا تراشی شود راست می
 بنده ششم و کنی لختی کم
 شمع قبری شده را با بزی اطراش
 این کارستان این محاسن است
 این نشاط است که در دنیا غایب نشود
 این سماج خوش و این نام زین بود
 تاهی خاک زین چینه چینه بد
 جام صبا کبر از دستت غایب می
 توی ناب نوشی بود راحت جان
 ملکا بر بخورد و کاره ای می کن
 وصفت بهار و صبح فزین محمد ز کوی
 وقت بهار است و وقت در هر روز
 مملکت از خدی خود مصفا نشود
 شوان کشت عدو تا اسکار نشود
 در آخر شمشق که ز اعصاب نشود
 سرور را که ز پیرانی و ادا نشود
 مذبح رونق و بالنده و بویا نشود
 بر نیز در چون زهره زهره نشود
 صورت چشم دل چشم سر مانده
 دین جا لیت که در نشا مشا نشود
 لغمه از کوشش دل کوشش سویه انود
 تاهی ستم زین لولو لاله نشود
 دست لویانک باشد که لقبها نشود
 تبه فند بریشم خود و پیا نشود
 هر کز این جمله قولت یغیا نشود
 کسر آسته چونند
 عالم
 عازت

کسر آسته چونند
 عالم
 عازت

خود را که با کسر آسته
 کز آریشم بخت

ساده و چون
در این کتاب
مورد ذکر شده
است

مخبره شکر در مین
وقت نام تیره شدن
چون چاه فرخنده

نور سوز کلابی
و یک کلابی شده

المطروعه سیکه در نوره
کوزه و کوزه
مالک شمشیر
المعتمدين
دین کاتب

کثیر و قوت گشته پشت درم روی
برناویدم که پر کرد و هر کز
نرگس چون بر است سرش چشم
لااله الا الله چو طغیان زمین باز
سوسن چون طوطی ز لب در مغار
بر که بقیه بچم چو پست درم ر
نرگس چو ماه در میان تر شا
شاح کله از با در که درون چو چای
مید بر کلبان قول سیر بان
مغ چنان بود کفک با نش بر سکی
کلبک که نشسته در مناسج
نورنگ از کلابان بر نده است
نور نبره است در سر از خواب
ار جان نظر و سیاه در آن برق
فضله که همسایه نشاند

نرگس چون بر است سرش چشم
لااله الا الله چو طغیان زمین باز
سوسن چون طوطی ز لب در مغار
بر که بقیه بچم چو پست درم ر
نرگس چو ماه در میان تر شا
شاح کله از با در که درون چو چای
مید بر کلبان قول سیر بان
مغ چنان بود کفک با نش بر سکی
کلبک که نشسته در مناسج
نورنگ از کلابان بر نده است
نور نبره است در سر از خواب
ار جان نظر و سیاه در آن برق
فضله که همسایه نشاند

ط کاتب مطروعه سیکه در نوره
مورد ذکر شده است

نورنگ

تاج عادات یکسایه سعادت
تاش با دم بزرگوار همه جد
میت جزا در زمانه نمرال معتمد
دو طرف او چنان دو حد هست
هست چنان که هر ی در دست سندی
عود نرود بر او نه سبند و نه بند
باشد چون دیده که باشد از بند
باشد چون منطری قواعد او در
با هنر چیمار و کوه هر جسد
منظرش و جهرش همیشه معتد
بسکس و کیده و پخت بر
بتدن و دروش و دست معتد
و اندر نجویار و نت مال مبتد
بکه عکست و قول او معتد
هست بقول غنای شکر مجرب

شیشه سینه
صده
کیست
نیم مجرای شکر او
دست
سوم هر کس

صاحب منظر کس کوه بود
منظر و جهرش همیشه معتد

مطروعه سیکه در نوره

نورنگ

بیاورد که در این کتاب است

خواجه چو ابرو منده بیتی که جاوید
که بنهر زیند و بگویم بشر
هر که زلفان او فراز بند پای
بیتبیر لکس تخت رو چنانند
در شر چشم او بوزو با قوت
شاه مهنر دولت وزیرک دولت
بیت پلای بزرگ و بیت مجسم
کاتب نیات و بیت گوی استاد
فان فعل تام و قول مصدق
حکمت او در نوزاری جنت
شهر زمانه ز روی او نشود
که بر چنین مبر بر در هر شهر
پیش چون هیچ حکمت کند روی
هر که قاش کند با صفا با تم
شیر نخواهد پیش او درز پنجر

بیت بیخ دل و بهیئت مفر
او از پند چهار بشرد مند
شوم در فتنه چو رقیق در تن لارعه
چون بفاذ و چشم مار ز هر دو
گر کش نوز و شر او نار مو قه
رود که دیگر است و لفرن احمد
فلسف و هندسی صاحب سود
صاحب بی دت و بیت مبرد
دولت غم درت و ابراهیم
همس او را ز فرق و قدر مرقه
لونه که شرم ساحت در را چند
در پیش جزیر که در لکس
چشم خفته ترا در رخ مرزد
و جب که در بر او ز روی خود صد
بار نخواهد برت او در مرد

مرد آتش شوزنده
دولت شاه مهنر است

سید عالم و نور و بهیئت
فرمانده نام ستاره روشن
و در قلم خواب در گویند
در قلم خواب را

زاد و نزرک

خوشه تو غزالی است
که در جلیب نوشند

صالح نامه

بیم نخواهد بکف او در مطرب
تا کل خیزی بود چو روی مصف
تا بچو در کسک در میان کسک
پیش همیشه بزم بخت سع
لبی می کف بجام و کوشن بر ابط

اسب نخواهد بریز او در مقو
تا من بدیل بود چو زلف مجعد
تا بچو گور در میان کسک
پیش همیشه قرین ملک مو
حالت قوی تن جوان در روی مور

در ایضاً شرح سلطان محمود

دل امیر دست تو دان که بوی گویند
کنم بر تو جبار تو جفا صد خن
سیف کشد که در امرت و در تو چنین
تن من جوید پس دل و در دل پس تو
زهره شاد کردی آن شاه ز جعد گویند
هر ایگان شاد فری میزند چ کسی
بیلی کرد تا به جول برده در دن
چیه دعا گوید ما که چنین شادی
از لطیف که تو را ایست بپشیری

لب من خدمت خاک کنای تو کند
کنم زارم که کسر قصد جبار گویند
شایدم هر چه من عشق تو بدی تو کند
تن بوی ای دل حکمه بولای تو کند
مشری بندی بند قیای تو کند
و کند چکاسی زلف و دای تو کند
آنگه آن زلف غم غایبای تو کند
تا چو تو چاکر تو نیزه غای تو کند
کند شرحی تم ارت که رای تو کند

چرا که است همه دانش
در این نامح خرد است

کج در کوشن نورانی

بهر کسک و دروغ و نصیحت
زینت زنده بودن و نایم
نمونه زنده بود چو شاه
شیشه عانی در دوازده جوی
دلا در محبت

و بجهت

غایب عطر است

میرسد و اگر چون تو ز او یاد کنی
 بهمه کار تو را راه نامی تن خویش
 با شرف ملک رسد تو خوب کنی
 چنانچه شسته سر بهشاد و سرور
 بگویمت بهار بستن رود و شب
 که روان طغیان فتنه و مردود
 ز فوج خطا بول از ریشه تر
 آن نه از آن که کند حکم تصدیر و دین
 سکنان بران عیان در فراق کسی
 ملک مصر بروم آمد و خواهر که کون
 این جهان کرد برای تو خداوند جهان
 همه عدالت و حکمت و انصاف تمام
 مؤانده که برای تو کند خلق بخش
 پیش ازین نیز بجای تو لطف خواهر کو
 نعمت ما جلد و زهد بود او در ملک

مهر

من مهر تا بریم مرج و شاد تو کسم
 شاد و دین بزین ایام که کرد نه هفتاد
 ملک عرش چو بر خیزی هر روز شاد
 همه بر سر دستن و جان بقا تو کند

در وصف روز و فصل و صبح و عصر و بزم و جشن

سدر نسیم غم آبی کمر در باند
 خسته در روز سپهریت تیار
 نیز چه خودی که خوش بن و بخت
 رشته فرودنی مانده فرودنی
 می خورد آب نوش بر نم و پدید کش
 بر چه تا بر چشم جام بکف بر نیم
 بار دور و جوش بار آتش و جاب
 مرغ و آله ایگرگ بادیم نرگشت
 عید و غریب دوش و لاله بزد
 وقت سحر که چکاو پیش بند و درخت
 رعد پاره است برق کان سحر است
 صبح بهانه تا اینزد و داد تو داد
 ایمن غرور از فرخ و دین داد
 اندر فوج کبر حجاب و باد
 بوده همودن کلک خدیو است
 روز خوش و آتش روز خور و ما داد
 تن بر اندر دهم کار صبر و دقت
 وز دم حجاب روبرو سالدند
 بیدار بخت کبک کلور بخت
 خوبرو با به خوبرو زایش
 سحر کنج باد سحر کنج باد
 وقت طلب کده می خور کشت

رام جوش خور
 روز ۱۱ روز ۱۲ روز ۱۳
 از کلاس شکر است
 از کلاس شکر است
 از کلاس شکر است
 کنج کلاه
 نام کلاه

کبک مرالقیس وار
کرد قفا نیک باد

خوش فرخ خوش از کیستی خوش دار
باغ پر از گلکده سر رخ پر از خنده
زاد مرغ خراب کون در قرح آکون
ویر و قوت و در کهر خنده قوت و پهن
ای بدل و در لیزن بد حسن حسن
در همه کار بسور و در غیر نفور
فصل و کرم کردت جود و حی و دوست
ای خوش آفتاب روز و شبان تا تاب
کشفه است به حتر خوبروز بلعنه
جایزه خدا هم یکم بد بر اندک
سیم تو ز می رسد جامه بنامه پیر
بهت و دل بس خوش جامه ز سر کبر
بنده بنامه بدان سر نظر از و بدان
تا طرب و مطرب است شرق با مغرب است
بینین خورشید و ارمی خورشید وار

بکک در کوسن ار کرد کلو پر زبا و
دشت پر از زجه شد که چو از رنگ ساد
ساقه حساب کون ترکی حوری نژاد
کنده لوط و در سر که ز کنت سندا باد
فانعل فعل حسن صاحب و کلف راد
کالبه تو ز نور کالبه مار زلا
دولت نکرت و لب جو عهده دوست
تو بهر چون عقاب حاسد موش خا و
سخت تو حکم تر چون حکم بومعا
کون پر مشکی زایر و دخوا هم عیا ذ
جامه بسا کشید جامه بیدت ا و
بر کف کبر سر نه ات را بر بچا و
کس کند ز و بدان چون کچر باید کش
تایمین و تیر است و اندک استار باد
فرخ و امید و در چون سپر کعبا و

بکک و کبک
کش بگرارد ؟

قصیده تمام مطلع در سر و مغفبت حسن سده

ساقه پاکد امشب ساقه بجا باشد
حمی و ده چهل غنا خوشگوار باشد
هم طبع را بر بندش فرزند و در باشد
ز ذره و روح کچم این حد شمار باشد
باوه خوریم روشن تار و در باشد
خاصه که روز دولت معهود اید باشد
میر اجل که کارش با کار زار باشد
تا این جهان با پست او را و قار باشد
لکر شکار باشد لکر که زار باشد
هم حق شناسان شد هم حق کند ارب باشد
در کارهای دینی با کرد کار باشد
شکرش عزیز باشد و نیار جور باشد
چشم سده امیر اسرم کبار باشد
زان بر دوزخ کافش امر زخار باشد

زان و ده مرالکه رنگش چون خمر باشد
زیرا که طبع مرموم را هم چهار باشد
تا نه خوش باشد تا نه خار باشد
باری خنده خوردن کم از هزار باشد
خاصه که ما هر روز اندر قار باشد
خاصه که باوه خورن با خنده باشد
یا در میان مجلس اورشما باشد
او با سر و باشد او با بار باشد
دینا کجش باشد دینا بار باشد
هم در بدی یعنی اسپاسر ارب باشد
در کارهای دینا با اشتهار باشد
از فخر فخر باشد از غار غار باشد
این ان کیومرث و سفید ارب باشد
اور چهارم را چرخ و عطار باشد

آن گنجی که کوزه تخته بار باشد
 چون بگریزیش ز کوه باشد
 که سرور از کوه بر سر شمار باشد
 سرور خستق باشد کوه در شمار باشد
 با احرار باشد با اصفوار باشد
 هم باشد با شجاع باشد با شاعر باشد
 چون لاله زار باشد چون غرور باشد
 چمیدن در آنش کوزه بار باشد
 میر جلد بر خور تا نو بهار باشد
 حور شید رو شد جبهه خدای باشد
 بر لجن چنان ز کفش نیز زار باشد
 دست نهایی چنانش سز به جا باشد
 تا کوش خوب رویان با کوه شود باشد
 تا کام و چشم باشد تا کوه رسد باشد
 تا تفرار که جان از مراد باشد

بگوش

باشند سعد باشد با اختیار باشد
 دوش نهفته شد غواشکار باشد
 با شغل سعد باشد با اختیار باشد

دلایلیضا فی شرح الوزیر ابو طاهر

با نور زنی همی در کوهستان ساحر شود
 کله کیش ساسر شود پر شده کرد و پرواز
 ابر بر زمان شپس موی آسمان بنده صاحب
 زرد کلاه کار کرده فاخته چار پرین
 آهستین نترن پر چینه غنچه شود
 مرغ در بر لب ز بر لبه سمن دان شود
 بلبل شیرین زبان بر جو بر دامی شود
 کبک قاسمی کند سر خاب غنچه شود
 بله چو سر در و کرد هر سوئی ای بار
 هر زمان دوزله زفته کله افارت کند
 نو بهار این شکر صدر رنگ پوشد کار

هر زمان محضت هر کس

ز نزهت طبع را گویند
 ز نزهت مخان و دیگران گویند
 نام که تبه عزت بود

قاهره گشته و بجای

خواجه گشته و پادشاه

طایفه کوفی با پادشاه

اختیار اول سالی که از کیهان تن
بر هوای خویشین قاهره شد و بهر کتی
مینت جابر بسین بر خویشین آن کتی
نسل او پادشاه است و حق او پادشاه تر
پیش او هم کرم است هم محبت حاصل است
و تیش بر خشم سخت خویش می کشد
همیشه است تا حال بخورد
ای قوی امر و قدر خاطر امر است
همه است در دستش ازین بیارتر
عقدن آمرت گشت و گشت نامور است
ارزشتی باج با فاجر یا میری بهم
دولت صابر بجا صانع تو نافع شود
کهنه از رفته است دلا را از خسته شود
تا مودت اول امر برق روشن شود
طالع مودت سخت بر طالع شود

اختیار و ذمه بدل اول آخر شود
آن بود که بر هوای خویشین قاهره شود
بر کسی جابر بود بر خویشین جابر شود
نفس تن چون خلق تن طاهر شود
نام سخن آن بود که جو در خاطر شود
مرد باید که بخشم سخت بر قادر شود
است چون بر دشمنان غالب شود و داند
همچو سخن تو در تیر و قوی خاطر شود
بصفت آفره شود آتش که او را کرد
عقدن مهر کرد چون هوادار شود
هر که با فاجر نشیند بچمان فاجر شود
دولت نافع بجا چشم تو صابر شود
ساعه از رحمت والی ترا شکر شود
تا بجز راه و چشم اندر زمان خاطر شود
طایفه کوفی در از فرق اولی بر شود

پادشاه

دله و یضه فرج الوری سلطان

ارزاد از سمنهار ابرار حور کند
کو هر که گشته از لولوی صفای خوش
کوه چون بت کند چون بر کوه چرخند
نابیند که تا بان و با و مسکوبی
گاه آن که که خاص بر زنده طاهر خوش
من در دم کردم که باغ اول و تا کرده
هر زمان جوهری کند بر من خوشتر
گر رخ من زرد کرد و ز خاطر کوزدن
در همه چینه کند مرا که چینه کن
در هر آتش فرود در دل من کوفه
وز زویده آب با بر رخ کوبها
در قلعه است او را در دل غربت کوفکن
آفتاب ملک سلطان که دست سجود او
بوی خلق شکر را چون غیر است کند

باغ بر گلین کند گلین بر از دست کند
کو هر که گشته از لولوی صفای خوش
باغ چون صفا چون رود بر سر صحر کند
مردم سر مست را کالی بود و شد کند
روز آن آمد که تاب را بر سر صحر کند
حرم آن باشد که با او دست لای کند
رخسار رضی بر رخ آن لاله رخ با کند
رخسار زین قیمت خرون از لاله حور کند
چینه باید چینه با بر چینه ترک او کند
شمار چون بر خرد ز فریاد کند
لونهاران آب باران با غار بنا کند
غزیت از رفته خواهد بود او کند
سوا هر او را که فرمان خلق بر همه کند
رنگ روی سر کند را چون لولوی لاله کند

کالی بود و لولوی و عقیق
و پیشش را کالینه
درم آنچه در پان

چینه بچینه بر چینه
چینه که آرا خا صبر
و چینه خار کوبه

چینه بر سر کوفه

روز نرم بخوش حال روز نرم از خند
چشم خور چون شود شیرین و چون
روز روزین تره شب روز روز کند
حاصل معونی پر از روشن دل خندان شود
بچه مشوقی و دسالی تو هم نانو شود
تند سفر با سخت خواهد بود
دولت نمود خواهد کاه کاه کن شد
با چنین کم دشمنان کی خواهد فاجعه
دشمنش را نیشه شاکر بود بر کرد و شاکر
هر که او در دستار خانه با راز است
بله آن کرکی که او بخت با شیرین کند
نه هر آنکه مال دارد میدر ملک کند
دشمنش را که کور بجهل چون خور بود
با بزرگان بوزگان جهان بود روی
پروردانه بود با فرزند چو مرغ

رو در رویا که و روی که چون در بکند
خاکش تو تپای دیده خور کند
دو چشمش روز روشن چون شمشیر کند
کر زمانه بخت خواهد شد صنوبر کند
ناز و وقت عقاب و دیوان پر کند
سخت در بصلح و دست بر میدا کند
تا کون خواهد فرزند از عهد کند
از دودار اجنبی نماند که با هر کند
او شد بر کون آن کانه نیشه شاکر کند
چون مبارز در لیز لیز نیشش بود کند
آه حق آن مسو که او پروردار خواهد کند
نه هر آنکه شیخ دارد میدر زهری کند
صابری کن کاین خواهد بود تو در کند
او که آنس که بخار جنگ با جاز کند
چون چیدن با مرغ روشن بهر کند

اعیان غم و غم کن
جرات است که در جادو شود
موش در سوراخ را در آید
و کلبه و کلبه
کرد و کرد و کرد

چون با بر و خورشید کند

اعیان غم و غم کن

مخلف خلف را عجز نماند و رهجو
خواجده بر تو که خوار آن سید بود
هر که او بخواجده کرد و دیگره که شکر کند
ایچند لودمی که بوی کیمیا خلق تو
تا هم بر او بهار را غرا یکین کند
تو تو پیشی کند که در تو پیشی کند

وله ایضا وصف بهار و چه روز و تخلص بهار

روز روز در خرم سعد بود
مجلس به باغ آید بر آن که باغ را
آف بر کوهی شام من و شیخ را
ز کسب آن حلقه رنجش روز
این میماند است عمرین
این خاک است والد و کوه شکر و لعل
با که شازهر روز بیت بر
خورشید صحر سروده حسرت است
روز طواف است و خورشید خند بود
معرش کنون ز کوه و سندان ز بند بود
چون صد هزارم نموده که بر طرف بود
کاید میمان حلقه زین و تبه بود
دل عجزین بود عجز حق خند بود
بس رشتد و الهی که لطیفش و لعل بود
خندیدن و کرایت ز خور و بد بود
کامیش جنگ و صلح کنی و صد بود

خلف نام در حسرت است

مخلف نام در حسرت است
مخلف نام در حسرت است
مخلف نام در حسرت است

چشم خسته را ره زرد و کای سیاه
 پرده ز جبین و خفیه تن بر مد بود
 سبیل باریغ بپاچ و با عقد
 زلف آن کوه بود که بدو در عقد بود
 اودام چون پای باد و بر وز باد
 چون است و در حد عبد الله بود
درد ایضاً در سبیل سلطان محمود مغربی
 ابراز در بر آید از زلف کوه
 باد فرودین بچند از زمان موزاد
 این یک کلبه بود سوی کوه در موزاد
 دان کلاب آورد در موزاد کلاب
 خاک سید از بر ماه و مشر از زمین است
 مرغ سید از کلبه است از کلبه است
 این یک کوه چو آسند ز سید چون سج
 دان در کوشی چون کیم جوار است بار
 ابر و پاهای ز پاهای و در دانه ز پاهای
 باد و جبر سوز غبر سوز و در دانه ز پاهای
 این یک کوه سوز و در دانه ز پاهای
 نامشک است هر چه آن کوه ز پاهای
 دان در کوشی که در دانه ز پاهای
 چند بار آن است کوه از کوه است
 این یک کوه سوز و در دانه ز پاهای
 دان که باران زده بر دانه ز پاهای

عقده
 کاه از زرد و کای سیاه
 در موزاد کلاب
 در موزاد کلاب
 در موزاد کلاب

جمعه
 در موزاد کلاب
 در موزاد کلاب

در موزاد کلاب

این چنین نازک باشد بر زلف
 چینه بر کمن بر مایه زمین شنید
 این حوری سرخ شده از سر در کوه بود
 سوسن از دانه شاخ کرسن مایه
 این چنان زین کوهان بر بوزین
 صلصه با غبر سوز از مایه کیم
 این زلف چو کله سوزیدان پالیزبان
 زرد و کله مین سوزد روی را بستر
 این چو زین چشم بروی قه سیم
 ابر چو فوج فوج از موزاد است
 این چو زلف با زلف کیم بر میرزا
 حرد و کله است کوه کیم بر میرزا
 این کوه کله است کوه کیم بر میرزا
 دولت کله است کوه کیم بر میرزا
 این کوه کله است کوه کیم بر میرزا

در چنان آبله باشد بر زلف
 ریشه بر کله نقشه بر چنان چنان
 دان حوری سرخ شده از سر در کوه بود
 ز کرسن شاخ کرسن مایه از دانه
 دان چنان چون بر خلاف ز سیم کوه بود
 صلصه با غبر سوز از مایه کیم
 دان زلف با زلف کیم بر میرزا
 نسن مینی کوه زرد و کله مین
 دان چو سیم کرسن از دانه ز پاهای
 آب سیم مینی موی از زمان رود
 دان چو زلف با زلف کیم بر میرزا
 کوه در کله کله است کوه کیم بر میرزا
 دان کله است کوه کیم بر میرزا
 طایر کله است کوه کیم بر میرزا
 دان کله است کوه کیم بر میرزا

بنام سر کله است

صلصه با غبر سوز از مایه کیم

دان زلف با زلف کیم بر میرزا

نسن مینی کوه زرد و کله مین

دان چو سیم کرسن از دانه ز پاهای

آب سیم مینی موی از زمان رود

دان چو زلف با زلف کیم بر میرزا

کوه در کله کله است کوه کیم بر میرزا

دان کله است کوه کیم بر میرزا

طایر کله است کوه کیم بر میرزا

دان کله است کوه کیم بر میرزا

مهره او چو خورشید
دو بس که در او کس
محمد که در او کس
کوشه که در او کس
جوید از حقبت آن کس
زنده بر آن کس
عازاد که در او کس
سوزش اینک نهاده از کس
بن ادرا برین و میراد و دیگر
بسیار چه منصفی کرده بخت
لکستان هر چه در کس
آورد هر از ره بر کرده اندر کرده
آب نیل از ره بر کرده اندر کرده
حیدر و کس که در او کس
لکه از ره بر کرده اندر کرده
اینک که در او کس
کریه آن را هر از ره بر کرده اندر کرده
بر در نیل از ره بر کرده اندر کرده
بهری که در او کس
زود هر که در او کس
گردان آن را هر از ره بر کرده اندر کرده
بهری که در او کس
خورد به بر آن کس
از راه که در او کس
سر بر او کس
بهری که در او کس
زود هر که در او کس

چون زنده بر مهره این بس است
این کند بر دوش گردان کردن چو کند
آهین محس جوی بر دل بود پوس
آن مرد و ترک روین را چو نیم مرد
هر زمان بخش زنده پادشاه فیرو را
این میگوید که در مکت از رو قاریت
اختیار دست او جود است و جود یار
این که در او کس
دست منصفی او در رخ با شمشیر
این مرد مجلس حاصل کند با جهتا
تکلیف در حجاب آن شده سکون
این حال ملک او جوید بود از کس
دست او خارج خفته باشد با هم منصفی
این غلامگاه و عالی سنده یار کاس

چون زنده بر گردن گردان نمود بسیار
دو کند بر شمشیر ان مهره این شمشیر
زیر تختش چو پاره بر سر خنجر کند
وان شود درین چینی خود سودا جبار
بهر بخش جیش زنده پادشاه فیرو را
وان میگوید که در مکت از رو قاریت
اختیار دست او جود است و جود یار
ان که در او کس
طلوع نمود و در او کس
وان هله ای جلش حاصل کند با جهتا
تاکلیف در حجاب آن شده سکون
وان دوام عمر او خواهد خنجر از کس
پار و خالی نخواهد بود بی صد مهر دار
دوستان مکتین جعد و مکتین با کس

دینا در دست سلطان محمود غزنوی که
دینا در دست سلطان محمود غزنوی که
دینا در دست سلطان محمود غزنوی که
دینا در دست سلطان محمود غزنوی که
دینا در دست سلطان محمود غزنوی که
دینا در دست سلطان محمود غزنوی که
دینا در دست سلطان محمود غزنوی که
دینا در دست سلطان محمود غزنوی که
دینا در دست سلطان محمود غزنوی که
دینا در دست سلطان محمود غزنوی که

بر سر خنجران نوز و زانما
دو یک با به است به چاه رویش
از دل بچند روز نماید طلایه وار
این کوه و کوه پایه دین جوی چو پار
عیش بر از بقعه و بخش بر از بهار
اری سر کنند نوکان نامه را
نوز و زنده ما فریب هر چما
بالسر کران و سپهر کران کس
برداشت چو بار سحر چما
بکست حقه بار زده در شموه وار
در در غما کشیده قطی در پسر قطار
زین دینان سرخ و مان سیاه قار
انز رنگ استاد چو کاس بر پتقار
از خود دینت تو که هر لرود دیار
هم کس خشت یگانه دم در شموار

بر سر خنجران نوز و زانما
دو یک با به است به چاه رویش
از دل بچند روز نماید طلایه وار
این کوه و کوه پایه دین جوی چو پار
عیش بر از بقعه و بخش بر از بهار
اری سر کنند نوکان نامه را
نوز و زنده ما فریب هر چما
بالسر کران و سپهر کران کس
برداشت چو بار سحر چما
بکست حقه بار زده در شموه وار
در در غما کشیده قطی در پسر قطار
زین دینان سرخ و مان سیاه قار
انز رنگ استاد چو کاس بر پتقار
از خود دینت تو که هر لرود دیار
هم کس خشت یگانه دم در شموار

چون زنده بر گردن گردان نمود بسیار
دو کند بر شمشیر ان مهره این شمشیر
زیر تختش چو پاره بر سر خنجر کند
وان شود درین چینی خود سودا جبار
بهر بخش جیش زنده پادشاه فیرو را
وان میگوید که در مکت از رو قاریت
اختیار دست او جود است و جود یار
ان که در او کس
طلوع نمود و در او کس
وان هله ای جلش حاصل کند با جهتا
تاکلیف در حجاب آن شده سکون
وان دوام عمر او خواهد خنجر از کس
پار و خالی نخواهد بود بی صد مهر دار
دوستان مکتین جعد و مکتین با کس

باز در بستان زین

مشوقه کاشکار که غبار و سمن
خینا که انت فاشه و غلبه
نوز و ز ماه شب بجان و سر اسیر
کرد درم سپهر و دمار در دوشتر
از رخسار که کرم از نصیران زره
فوس قرح کما کرم در رخ سپد تیر
از پیر سلیم و از باد پلک
نوز پیش از که سر پرده زو بر
این چنین فرخ سده از چرخ طلایه
کتاب و روز زمان تا حاش
چون اندر روی لب تیره سیاه
از فریه لگنی بهر شوق غیب را
و نهار کوهی با او هر شب من
یونان که چشم او پش از لکنه تو
بر خرم جنبیر این نیست که کوه دام

خسبش این نیست که
زیننده ملک و بر سبک

اسمه در کمال است
و اینها در کمال است

از دست تیره بر بوجا کوشش کوشش
بکش از دلف و وطن بوی ز
کر ماه و ز بر آرام تا چند که و ما
بچرخ جبهه و سر و قدم و سلسله غبار
از ناز بنی باده و از ناز و انوار
از بزم دل لایه و از بزم نور افشار
وز بایست عدل آینه پدید آید
بجنان باغ و عودان م غوزار
از پیش خورشید بوی ستاره و ملک
سحر آهملورده پیمان همی لعل را
ببود کس غلبه بر افروز و روزگار
در ساحت این چه کلمه در خبر کله زار
تو بزبان خویش در کوه راه زینهار
با دلخوش بود چه کوهی در کشته
بر خسته ملک با بره اسکر

باز در

با جگر بوی نماند تو دین صدمت
کوهی که زده ملک بخش آسمان
پنجاه روز نماند که تا من چوبه کمان
با فال فرخ زدم باد دولت بزرگ
با صد هزار جام می سنج مشکوی
با خدی لیجان که سرخ چنگ زین
تا کوه بزرگ کوه کوه زین سپه
مستی کمر داده و خوری سال و لیان
بر سبزه با ریش و مطربت
ملک جهان کپور از قاف تا جفت
توران بدان هر دو ایران دین پر
سیصد هزار شهر کجی بر فرودان
سیصد و زیگر کوی پیش از بزرگ مهر
از عراق بزم کفر و جاز زرم
با بد کفر بر اشته مطربان خویش
شهر است از عراق غیر

تا حاجب این سخن برسد زینهار
ای جزو بزرگ و ایمر بزرگوار
دجلب تو ایتم با کوه کون نشان
با و خسته طالع و فرخنده اعتبار
با صد هزار بزرگ کل سرخ کمان
بیا سینه کمان کوه در سرش
که زیر در خوان و کوی زینهار
شکر کوز و بوس ز شاد و نیک خوار
بر سبزه بیار ز بند نه بهار
مال نشان بچستی از غوز تا اعتبار
مشرق بدین قند و معربان تبار
سیصد هزار باغ کفر زنده بار
سیصد ایمر بند پیش از سیدیا
از بزم حلیلم و اندر غوب کله ز
خاک کفر و شاق غلامان می کس
هر است از بونکان

کوه کمان
کوه کمان
کوه کمان

باز در بستان زین
باز در بستان زین
باز در بستان زین

فرخنده به کجاست

خدی پدید آید

سبزه بهار نام

باز در بستان زین
باز در بستان زین

افزایشه صفت است و آن باریک
 باغ درم شراب تو باشد برودن
 جبهه و خفته ز تو در خزان
 زاده خانه تو بود شصت کلاه
 قیصر بر ابد است و حسن چوین
 آینه که معندان زمین آمد و مردان
 امر بهتر آن شان را زنده کن
 چون که زاره کرد و سحر کن
 عن بر نهادن تو همچون
 جز تو نیست کردی چون کسی
 دو ساله یا سه ساله در آن بود
 در دست و دهش بستی تو را ملک
 در یا بدان سپه که همچون که
 سالار خانیان را با خود باضم
 با کسی گرفته باشد صدای خشم

نام حور است
 بر آن لقب مور است
 استخوان
 نام هر که در آن
 که در آن حدیث است
 شایسته آنانی با نام
 چگونگی و سخن نام و عجب است

بهره سوم

پوستین که خشم خدا از او رسیده
 تا کج او حجاب شد چندان
 او مار بود و مار چو سنگ او
 در شاه ماکشت در او بود ازین
 یار سپه ز سال ملک باقی
 در زمینار خویش را می و بند خویش
 از زور او و روی همه دلدار
 در تینت او زود و مدح جو ز به او استقامت
 نوز و فرخ آمد و نغمه آمد و شیر جوان
 بر سه چون جگر و در شه است
 که شیر خورده دل نغمه است
 صلیب بخند ز زال وقت سپیده دم
 بر سپه خند لبه باغ نه با
 عاشق شده است ز کس آرزو بود که
 با سر مردان زین نام خسته است

پوستین نام عالم گریستان
 آرزو ز او سیاه شد و جان او
 اندر جبهه بریم بود رخ ملک غار
 که غار ملک این امر گشته ما
 در غر و در سلامت و دین و دین
 او را و خانان و شش روز زور
 مکرده باز او را زنده و کلید بار

باطل سعادت و کوب مینر
 بارون چو شیره دلدانه استان
 چون شیر خورده بلبل که هر چند
 اشما بود او اس میخواند
 بر سر و زنیاف زنده است در کس
 تا هم بود که او شد سوخته
 کرده بجای سر بران سر مردان

از او پیش از تو
 ز زال
 از او پیش از تو
 ز زال

باغ کوه مار
 کوه است این کوه

در زیر خارا است
زیر که است که در آن زرد کند
تشنه نیز کار است

بگفته است گل انار ط
بجوانه از عقیق نظ

چون
ابو قاسم کشر
کاز زبان زبانی
توجه فرست
تعیین این صید را در وقت
پایین در دوران صید کند
نقد زنده سر حرم است
بجاری شده است

کماند سچو در ز استاد کشید
کماند کشید هم شب زری کوفت
بر روی دردی تر کوفت بر چکیده
برش مار بگفته است شرح انار
کسر کمانه بر ورق کمانه باب
بر کشفه چون بن سخن شده بود
وان نترن چو کشفه و می نماید است
اکون میان ابرو میان سخن ستان
مغان و کاشته بپرسد دوم

در ریاض

هنگام بهار است و جهان چون قضا
آن کل که مراد در آن خورد خوشی
آن کل که مراد در آن بخورد ز کشت
آن کل که کوشد کند فراد است
همواره کرد کل طیار بود کند

موازده میریز چاده کون میریز
آب زشت که در پیش بر اندازد
کماند کاشش هم شکر فاد و غیر
چون در عقیق ز کس دلان بود صغیر
خیا که می کنند بود علقه ز
در دیش سر خورده به لرمای زهری
در کاه می کند عقیقین عقیق
که فو بر باد بهار بود سیفر
بر جان و در نه کمانه بود کس کسیر

بجز ابرت و خار پاران که در خار
از خوردن او روی شو چون کله بر باد
و ابرش بر باد است بر ابرش
خکش کماند کرد از فراد است
وین کل که کوشد بود در ام طیار

در باره

در سیاه میاید خوردن می چو چنگ
تا بر کند حرده با باران حمزه ج
آن قطره باران من از بر چکیده
اوه خخته چون ریشه دستاره اینز
یا چو بر چکون یک شسته توزن
وان قطره باران که فو بود و بشیر
کماند عقیق صغیر کاوزیا حر
و انقطره باران که فو بود در شاخ
کماند و مشطه بر فرق عقیق
و انقطره باران که فو بود شکر کماند
بچون سرستان پرورد خندان
و انقطره باران که چکله در بر لاله
پند در بر جان خود که بر سید است
و انقطره باران که بر افش بکدر رخ
و انقطره باران که بر افش بر خون

تا بعد قوت بر خوانه است
تا با بدی بر کند مشک بجز در
کشته سر هر که از آن قله پر باد
سیاه که می بر سر هر ریشه است
اندر سر هر سوزن یک کماند شود
بر طرف چرخ بود رخ سرخ کلزار
بر سرم حمرا که کش عطا
بر تاز و بنفشه نیز چو بباد
بر دور و میریزد بار یک بجهت
بر طرف کل کماند بر سیاه
واندر سرستان بر شتر آمد چو دار
کماند طرف لاله از آن باران بخار
بر کرد عقیق توب و لبر عیار
چون انکه خود است بر افش بر خون
چون قطره سیاه است افش بر خون

گماند
شکر که بر سر عاقبت کند و سفید و در کماند
دستار است از خوان کماند

بلکه حمرا
بسیار است

مراد برینارط
 بر کسوری خط
 یزاکله خیر زود است
 و غایب بشیر زود را خیر
 نماند و بختی است شوق را قوت
 کرده و آن رخ نیست زود
 پر کسوری نسبت بر آن
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

و اشطره باران که بر افشاید زود
 و اشطره باران که چکله بر کل خمر است
 و اشطره باران که بر افشاید زود
 و اشطره باران زبر سوسن
 و اشطره باران زبر سوسن کوه مر
 بر بر کل و فرین آن قطره دیگر
 و آندایره با یکرا اندر شمر آب
 چون مکر بر کار نشان قطره باران
 مکر نشود و آیره و آن مکر باران
 آن آیره پر کار روزان چای بخشد
 هر که در زمان آیره آینه ز باران
 کوه علی از قلاطون پسید است
 کوه شیلدون چو یکی دم کبوتر
 و دنگاه فرو باران بوقت
 چون آن سو که بود بر طبر

بلند

این جوی معین بر روی آن مصلحت
 کوه در همه جوی کلاب و جوی است
 پیش کلاب و عق و باد و اهر
 زود است آن حوازه عباس محمد
 آن سیادت نماند که بخا هر
 در شیخ بالا کند موی برو ستم
 کوه که اندازد عهد اینست
 ای بار خدای که همه بار خدای است
 ای کمترین در روزم که هر نسبت
 از مردم بد اصل خیر و هنر یک
 یا قوت نباشد عجب از معدن قوت
 جبار مری چون متواضع ریشی
 رطوبت که سر او را تو بوده است
 اکثر ترجم بر سیده آبجم با ز
 جبار همه هم بجم او رسیند

پشور آن با همه راه را در
 جویست بر بار و چرخ است کوه در
 در شیشه خطا بد و در خم خار
 امروز کلابت فریحتی در آنهار
 شایسته شرف زنده او در شغاف
 در چرخ بر نیزه کند کوه سیار
 تا یکسان زمین تا و ک در پیش نوخار
 و در با صد و شرف و کوه هر آنقدر
 مشک بر آنجا در بود آموختار
 کافور خرد ز در خان پسیدار
 کله که نباشد عجب اندر زه آزار
 باشی متواضع چون باشی جبار
 و از در با نماند سر از او آوار
 از دیو کون آخر برده شده اوار
 بالا کشد روز صد آدم کندار

جویست بر بار و چرخ است کوه در
 جویست بر بار و چرخ است کوه در

در کتب

برهمنگان کدیو کشت انکو
 کچاپش صد و هفتاد و سه روز
 میان از عهدی نه کنایه
 بودم سخت سوز و بودند
 شدم استن از خورشید روشن
 خداوند کفالت عالمین کوه
 من از اول بهشتی قرار بودم
 خداوندم زبان روی کرده است
 حکایه است بزبان من بر
 بهیچونم فرخ آید بهمان که امروز
 بهیچونم خرمم باز بر
 بگوید زیر پای خویش خودم
 بهیچونم اندازند از منی کونم
 کلد سیصد هزارن بر سر من

که کدیو
 خانه و از زر و کدخدای
 و طلوع نواح و نواح
 گزید و نوحه شد
 صحیح است و این شاه
 ازین شاه
 ازین شاه
 ازین شاه

زبان و زبانیه خرم
 آنچه که است که لب
 از کدخدای
 زان شاه و شاه پادشاه
 هر که از این بر است
 خط
 زان شاه و شاه پادشاه

و از کدخدای
 ازین شاه و شاه پادشاه
 زان شاه و شاه پادشاه

بمیداری عظام و لحم و شحم
 بکیر سخن من چون آب لاله
 فروری زنی بچشم خردند
 کرباری زین خوشنود کرد
 پس آنکس هر برون آوردن خشم
 پادشاهم نوش کرد و است

هم در صفت بهار و بهار

نوبهار آمد و آرد و گل تازه فراز
 ای بلند اختر نام آور تا چند سخن
 بوستانی خود بسوزد و تار بو
 معراج ببلبله با سر سجود و زود
 بهما حور بر دعیت کنون گوش بند
 که از اینچو هر مشت مکمل درین
 بر دان از بر چنین بران اکتف خویش
 ز رستان مشکفان بیام بوسه کبر

بر پذیرد لطیف کنون دست تاز

همه از عظام

سجده کش و دوده و شرکش و برکشت
 طلب کیر و نمای و شر و ساز و کلاه
 لبان کتور جویشون زرد و دم
 آفرینان هنر ز کبک نسج چاقو
 سخ نو ز کج جودش بود اندر جمله
 پایشان در دستش بنید سیدم
 بانک او که بر زان چون سیه شیر
 چون ریختش کند ایض چون کبک شر
 ز پیش و زخم و ز پایش در عطف
 بهر آن وقت آب زور در کبک
 بگذر زور و پیک عتق پول صراط
 ز بر و رخ شکن و شاه اول مرغین
 گوش و پهلوی میان کتف و جبهه و ق
 برق جبهه و کدر یوز و کوه و قار
 که کن و کبک و کارکن راه نورد

سجده کش با رنگن بز و ن و بر انداز
 طرب و ملک و ناطق و هنر و جود و ساز
 بکن لنگر بخل و بکن سکر آرز
 که پکت ز با با خون آید بطراز
 چنان برق جیب بر دوش او مجاز
 دست ز پیش چشمش بنید سیدم
 سم او سنگ بدر اند چون پیش کرد
 سحر آید کبک دور و بر کرد و باز
 ز پیش و زخم و ز پهلوی و ز باز
 شیر تر ز آب سبب اندر در آن بفرار
 بجهه باز پیک جستن که کوه خوراز
 خوش رو و سخت سم و پکت و جنگ آغاز
 شیر و زنده و زار و قوی و حسن و دراز
 شیر دل پیل قلم کور کتک او پوداز
 صفدر و شیر و زان و رخ و شیر انداز

باید که در دستش
 آید از این کبک
 در کبک و کبک
 سخ نو ز کج جودش
 و کتف و جبهه و ق
 کوه و پهلوی میان

ز پیش و زخم

باید که در دستش

بجهه که بجهان ز سر کوه کوه
 بچین اسب نیش و بچین اسب که ز
 رخ و دل بغور و آتش شنه نشان
 بر همه خلق بنید و کبک کتک
 بجهه از بر تعیت نه عصفیر فلک
 ماه رور اس وقتب ره نه هر از سر برج
 ذاکر فصل تو و هر تن بر تو اند
 لغت از کوه نه ریخت نه ز کوه قوت
 همچین شاد و زور و زور و زور
 دست زنی می بر تو نه بر سخنان تاب
 کس و بنید و بر و کون و کون و کون
 ده و کیر و چمن و بار و کز و کوس و کون
 دل خویش کتک خویش رخ خویش هر شیر
 عاشق رود دیده از کتک دل ز کوه

بده و کوه پد و ناله ز بر تار طراز
 بچین اسب کتک در و بچین اسب کتک
 دل کتک بز و اسرات کتک بطراز
 دژی حدشان و جملهای کبک
 ز بهر از کتک اودت نه بصاعت جواز
 تا ز سعد تو خدارند مران هر و جواز
 چه طراز ز بطراز چه جواز سه جواز
 حوت از کوه تاجت نه زور اسب
 همچین دوده و نیزه زن و بخل کتک
 جام برکت نه و بر نه بدل احد کتک
 کین و مهر و غم و اهو و بد و کتک
 ز و جام و کتک و کوی و کتک و کتک
 بزدار و کتک و کتک و کتک
 کتک و کتک و کتک و کتک

و در ایضا

فاز اینی نمیر بسته و باز
 ضد آن لغت ضد کتک

عجب تیرن چنان شطرنج بازیدین بود
دل بجای شاه باشد وین دگر امر چنان
شاه دل کم گشت و چون شطرنج می کشد
من نیاز دوشم تو هم هر کوشد چون
آنستم که عشق من میم چنان و سر
آن خدای عز و جل کش کرد مارل پستی
آن قلم اندر بنامش که مژده که مذک
آسمان فعلی که هست از رفتن او رخصت
بر کشد تا طراز عبیرین از یک چشم
قیمت می طرازش از طراز دوزخ بود
دجیان عینش اندر بنام لولو خورد
قامت کوه کوه در دوشین شیر و شرم
ایچو دوزخ نمیکه تا او از غم می آید
صفت تو بر سلمان چون نماز و کرامت
تا میر گسار ما اندرین کسیر مانت

عاشق کرد این زودت سوی او میاز
ساخته چون لنگر شطرنج از شطرنج چنان
که تو اند با حاشی شطرنج از شطرنج باز
عاشق باز روی و میسر پیش هر کوشد باز
جز صدوی خرد و پاکیزه دین پاک باز
پهلوی او یک بد کس بر نشیند باز باز
دشمنان زود و در نیت ستان در خزان
هم قدر خان در بسا خون و هم خان در طراز
چون برادر و بگنجهت از کلام خود طراز
در جهان هر کس نشیند طراز زدن طراز
عبرت او در بصاحت لولو است او در جهان
کوندنمار در وقت کوه حور باز
بسته شد دژی بکل آن کی گشت باز
در پس آن خبی باشد خلق اکون نماز
تا هر عرش باز دهم درین عرش بناز

عاشق کرد این زودت سوی او میاز

نیار و مند
مغیر نیار مند است
مزل کوه هر کس

از آن کسان خام و در حق صفت
دوام شهرت از آن کسان
بجو بودن و میران
علاوت بر جای کس

بیر این عراز با کس
بش چینی رمانه و باز
تا هکست در دوزخ از
زیر کسیر سگ در حشر
این الم بود با عراز با
آورده است و سوسو
جبال با زدن را کس آورده
زیرا سهره در طریقت
در اج بوده است
۲۲

لالی کوز

نوش خور و نیاز و در ششم زن ملک است
کامت را کوهین خازنت رو کوه بسنج
پشت بدخواهان کشن بر فرق بد کوه
ارستگارین کپره با کوه خوانان بخور
داو کن سید او کن دشمن قلعه بند و نواز
نصحت را کوه کرا زو حادست را کوه کرا ز
مشت بت رویان تیشن زو کوه کرا ز
با جهان خواران بغلط و بر جهان کرا ز

در ایضا رتبه و حدیث

آدمت نوز و زو اسپش نوز و زو زو زو
لاجر خود روی شد چون روی تو چون
شاه کل شطرنج سپهرین عقیقین کس کس
کعبان و در بوستان چون خردون کس
لاله زار خوش کشفه پس بر کس
بوستان چون مسجد شاخ در حاشی کس
وان بقع چون حلقه خوابه کس کون
خوبه احمدان سیر عادل سرور کس
هر زون از اول عادل او جان کرده کس
هرت حرص او بهار خواته از بهر جود
کامکار را کس کس کس کس کس کس
سند ام پش لاله چون لاله کس
وقت بگیر این بنط بر شطرنج باز
مرعکان چون عزان در پیش این کس
چون دغان سیدین در کوش سپهر کس
فاخته چون مودن و او در او با کس
سر برانو بر نهاده رخ بریدان کس
آن دیند و ن کس کس کس کس
رعظان که در بر او برده و مذان کس
حرص چون چوین بود مجرود کس

بر از آن کس کس کس کس کس

که مضر فاست و که بر این کز کس نده
که چون یک سیر فر بودی و بر این کس
هر مدیگی کان بجز بر کنیت و بر نام او
آفرین نام برگی کو بشنود و درش
بچنان سنی که سیل آنرا کند و اندر کوه
چون کلنگان از نو آهنا و سوسنی
اوجی کرد و در دل قامتش بید نغز
بیر کام و میل و در کوی و کور کرد
گاه در همداری چون یک گداز و چون
است با خطا و خطا چنان چون خطا است
تا هر دولت با نذر سر و دل تان
کج که گویشان که پیشان و تان شنو
روی من و زلف جوی خال جوار و خطا
بجز کوه دل کرد و بجز بگردن موی

در یکان زیر سیر فی در یکان پنا بر از
دیده و دینار نه مقرر ارض میدی از کانه
خود نیز پیوستش پس که بفرز آید نه سانه
با یک پای مورچه از زیر چانه و پنهان
گاه زانو گاه زانو که فرزند گاه باز
چون پلنگان اینست آهنگان و فرزند
رخش فر مان بر آن نام و بشد بر خراز
بزد و آه و جود و در جلف و در کانه
گاه بچین چو باسه که بر کشتن چو باز
است با شمشیر و اقدام شیران خرواز
تا همی مکت باید در بر مکت بنا ز
بارده قدمه ستان تو قیغ زن در پرس
کف کشای دل فرود جان با می سر فرزند
بجز باران ملان و بجز بر نرد مر ساز

فرزند اینی بجز بر است

اعجب نام است
نمان و مزار است
باز دو - بگردن

خرواز
چو در چهار بابی را
بر انداخته شخصی فر را

اینکه او یک مزار است
بسته در راه و در کشت

در مع حلقه بود پس غوزی کوه

گفته اند که در این کوه
در این کوه که در این کوه
در این کوه که در این کوه

پارسا زین بنید و پنهان کاس
بینه خور که بنور و زهر که می بخورد
کمان کهن که بنور و چون شد آهنگان
فروشید که در دوری بندار و در
همه شاو کند اجرت مکاهی در
درست کوه کس کشت با در صبا
عجبتی که بجز از خود ماند در کوش
هزار درستان این صحت منو چهری
بزرگ بار خدای که ایر و تماشا
همه کردن جزات مر و است
چو عدل است آنجا که باشد جور
هزار بار زغبه شهرت است بخلق
خدای عود جلازش بگردان

باده حمت و حق بهار نو بناس
نه از کز ده انام است و در از خدا و این
چو کار نامه مانده و کجون قرطاس
برادر به کس کسوی سر ز بر اس در جنت بود
همی عجب کند با و با در اسیر
درخت کس نه همچون کز کس
بنفشه را بجز از کز کز خاد و پاس
کنه رویت پریش خواجه بود پاس
یکتا که بجز از جمع اناس
همه بدان ملک مرو و اس
چو فراد است آنجا که نیت است
هزار بار در آهن تویر است بر پاس
مکاره در جهان و ماس کس

در مع سلطان محمود غزنوی

سکه بود از غنم که مکین از آقا کشت
ان نیز لغز

عجب ز کت کرد و بوی کس کس
زلف و

در این کوه که در این کوه

خردما
جلال و خوش آواز

کر کرک
مع و چنین را

کوش در شین با کاف عری
بمعنی توجه کردن و طوبت
نمودن از روز کمال دقت
و علاقه است و در
قدیم از قیصر تاریخ است
و غیره نیز همه است

دو بار ای غنیش دو بار غنیش
بجواب آن سر سحره آن خیاش برلام
ز خواب آن بر چو بر خیزم سیه کردم دو کرم
که فرم عشق آن جادو سپردم دل آن کرم
مرا بر عشق آن دو که می نمود در سر
از ناله زاریه بنا و بیمار سردم
مرا بر عشق آن مکتب نشانی باستی
بنازه این نشانی بهم با عشق آن کج
سیاه عشق آن از کی عشق تروی
بینه عشق آن بودی بعد عشق تری کستی
ملک مسعود بن محمود بن ناصر الدین وقت
چنانکه هر که بود بر او میغ بند روا
و که فقه و خرد را در هر مشور و در آن
و که خان از بر کستان فرستد مهر خور
و که افکار از اسف از عشق خود کرد

که هم بار است و بار ای هم نه است بر است
ای یک بوسه بر این عشق آن خیار بر است
از آن جادو دوران آن کرم خیمش بود عشق
کنون آن بود که کت و جادو کرد عشق
که طواریش کت و است و عشق آن است
بنا بر بیمار هم من آن عشق آن
که تم از در حکمت بداد و او عشق
بلا عشق معشوقان هم آن عشق
بجای که هر کس را که کت بر عشق
چو خرد و حافظ عشق آن از زینک عشق
که ز عشق آن زینک طوبی بر او عشق
بنازه را به و زخ در بر عشق آن
بستاده هر عشق آن در بنام او عشق
پایده از ملاخون دو آن ای عشق
چنان فرستد او عشق آن عشق

بنازه این نشانی بهم با عشق آن کج

و که آرزو بدستی و صاویرش کاهیدین
مکنه رستم دستان نه بس بد کت با او
اگر ابرو بر جوشش که ز به شد بد و زخ
همان که کف دست که آن دست آن زود
که را خواهر بران باز و زود در آن
اللا با نور و زنی بیاید کستان
ریزوان تا جهان باشد مراد و کت عشق

نه ابرو اسیم در آن به عشق بر کت ز عشق
چنان چون که ز زود و نه بس سمار ز عشق
کتابت شده که اندک صمیمش در عشق
که هم آن آفات از زاریت و هم آن عشق
که را خواهر کف دست که هم مولد ز عشق
دلایل با یکدیگر آن عشق آن زود
که مکتبها می کت ز او ز عشق بر عشق

در شرح سلطان محمود بن سلطان محمود خوارزم

ای که از مرز خراسان و هندشاه عراق
ای سپاهت را سپاهان را می تار و کتان
ای چنان ز آمازه کرده رسم و این پدر
ای ملک مسعود بن محمود کاه و رجب
هم بدان ره که شقاق فضل از غل بود
از به شایان جزین که آورد و کت بود
ای چنان باز از خراسان آن کت بر عشق

ای بر روی و شایان از شایان سابق
ای ز تو زان تا ایران بنده کات را وقت
ای بر روی آورده ما چنگل را در عشق
بر خداوندی شایان تو در اندک عشق
چرخ شادان کت و نام تو که در عشق
از عراق آن مرز خراسان و عشق آن ز عشق
کام محمد سلیم بود خست آمد از عشق

مراق
عبر بهیت مانده نیکو است
از صفت کت
از صفت کت
از صفت کت
از صفت کت

دست او در پادشاه او چشم او در دست او
با بدنی با آمدن بارشش و با ششش
ساق چون پولاد و پهلوی چون در کوزه
میشین چون کرم چون بولند کشته چون عجب
ای سینه بونی این مهران خرم که زار
خزبه اکنون بز مری ستان کنون بر
کاه سوره دم تو که هر سوی زار
تا بر این طرکت از کوه میخ باغ کون
تا بر این در پستان میخ با دست زار
با دست پیکان و با دست بازو
بخت و تقصیر و محنت روزی که در غم

روزه صبر بقیه است
ماغ با سرست که در این است
بر کوه دوران نر بر زده و زار
نم کوه نام بر زده و نر
چون کوه تر که سرست
ماغ نام رضا است از زار
و در زار که نام نر خور و زار
غاز زار که تر است و در کوه است
و میخ نر است از زار که
بمیره طبر و شاک

الد یا حی که خیمه فدو اسل
بمیره دنی بز و طبلد تخمین
نار شام که است و امب

آن نیز و آن پادشاه آن کور و آن رکن
ابر که با کوه و برق است و مرغ کند
سم چو کاس دلش چون بن در آن چو کاس
ز بهر ایدین چو کاس است و چو کاس
فرخ زمان خیزون کنون فرزند
سخت زار کنون کنون خود و کنون
روی موقوف تو در دم آید برش چو کاس
آسان اس کنون از کوه او که در کوه
آسان چو زنگ بر زاید زین کور
با سعادت با محبت با سعادت با کرم
و هر یک پس قبل چرخ بایز کن و کرم

در شرح کور و زار که غمگین است

که پیش آید پند شد منزل
شتر بان عمر بنده محمد
مرد و خورشید و غمگین

و طبع او

ولیکن باه و در و قصد با
چنان دو کوه زین تر از
ندانم من ای سینه مستور
من و تو خا فایم و ما و خورشید
کنارین منابر کرد و دیگر
ز نامه حامل سحر است و لید
کاز من چو حال من چنین
تو خسته شدی و کف داشت
سپاه دشمن خیزان بر من
دو ساعه را حمایت کوه بر من
مگر کشت ای سینه که به جانم
صد و نهم ز بار آید و یانم
تو را که آمدی به مهربان
یکمان زمانه زار کشت
کنار خورشید را غمگین که زار

فروشه آفتاب ز کوه با آب
کترین کوه شود زان کوه مایه
که کرد و ز چوین ز دور ای
بر این کوه کن کردان نیست
که کار شکان مایه است
نندید و ز بار خورشید
بارید از زره باران و
پر کند از کف اندر دیده پلید
چنان خورشیدیم بهار
فردی که از رخ چون حمایت
بکام ماسم کردی و عادل
بر کاسه که باز کوه قوا غل
ولیکن خستی در عشق کاس
که جامه که داند عشق غل
نیم رخ در فزون عشق جا بهر

از اینجا که فرغ مکارم
شرع بیگانه و تا شمر غمگین
و الا تر از سر او سر او و زار
بیا بیگر و نه اینست غمگین
صورت ز رخ تو و نه مگر زار
خون جامه بر او
پلی چو کرم که زار
نمونی بینه
و بدست او و بر سر او
و اتفاق از نام نر که در کوه
بطریق این نر که در کوه
و ظاهر آن نر که در کوه
که و نر که در کوه
نست لیکن نر که در کوه
با نر که در کوه
درست با نر که در کوه

لیکن او ستادان حجر ب
 که عاشق ظلم و صلح آنگاه و آن
 بدین زودنی زانتم که را را
 ولیکن اتفاق آسانی
 غریب زناه و دلالت باشد
 چو بگشت ازین آن معشوق معشوق
 کمره کرم بگردان و آنگاه
 ز وحشی دیدم و آنجا زان
 بخت خویش را دیدم بکسوی
 گشادم هر دو را بونش از دست
 نشستم از برش چون عشق بقیس
 پیرانم بخت خویش چون
 چو سحر و جادو زین را
 پیرم شتابان در پابان
 پادشاهان سرد و پنهان صعب

چنین کهنه ذکر است او را بد
 که عاجز کرده در بحر آن عاجل
 مغر باشد با جل یا آبا جل
 کند تپری می مرد با لک
 که روز و شب می پر و منزل
 نهادم صابر بر اسکن بر دل
 بجای خیمه و جای رود اهل
 نزارک دیدم آگاهی و نزار جل
 خود بودت و ما اندر سلا
 فرودستم هم پیش آفتاب
 بخت او چون می عورت با بد
 ای کفتم که اللهم
 بر پیووم با پای در اهل
 ای کردم بکنزل و منزل
 که خارج باشد هیچ و اهل

چو بگشت ازین آن معشوق معشوق
 کمره کرم بگردان و آنگاه
 ز وحشی دیدم و آنجا زان
 بخت خویش را دیدم بکسوی
 گشادم هر دو را بونش از دست
 نشستم از برش چون عشق بقیس
 پیرانم بخت خویش چون
 چو سحر و جادو زین را
 پیرم شتابان در پابان
 پادشاهان سرد و پنهان صعب

معشوق
 معجزه دیدم

همین کلمه بر آواز
 در هر حال

زبانش را کشید تا بگوش
 که آن نظر زنده

بنامی

ز بوش خون می بفرود تن
 سوادش بوقت صبح بر تن
 بیخ کشته شمر با همچو سیمین
 همی بکشد برف از پابان
 بگردان شیرشما می
 چو کسی از بند و زنده بگذشت
 بنات لغزش کرده است با لک
 رسیدم من فراتر از آن کشته
 بگویند من رسیدم او از غنای
 جرس و ستان که تا کون همین
 عاری از برگی تو کهر
 جرس مانده و دو ترک زین
 زنگ می زده می زده و در آن
 چو بدم رفتن آن میران
 بخت خویش را کفتم سبک

که باوش داشت طبع زهر تا ندر
 همی گشت از پناهن برف کشت
 جلوهما بر سر زین در اهل
 لوکشی در روش بیماری
 همی بر خوات از شخار او کله
 بر آید شریان از کوه موه
 بگردان کمره شمشیر هر قلند
 چو شمشیر کور سرد و یکس جل
 چو در از جل جل از جل جل
 بان غنایی با غناد
 که طایوسی است بر پشت حرا سرد
 معلق بر دو تا زلفی باز
 شده دادی هوا طرف سنا بد
 بدان کشتی و آنست جهنم در
 اولای و سیکر مرد و فنا صد

چو بگشت ازین آن معشوق معشوق
 کمره کرم بگردان و آنگاه
 ز وحشی دیدم و آنجا زان
 بخت خویش را دیدم بکسوی
 گشادم هر دو را بونش از دست
 نشستم از برش چون عشق بقیس
 پیرانم بخت خویش چون
 چو سحر و جادو زین را
 پیرم شتابان در پابان
 پادشاهان سرد و پنهان صعب

تشریح استاده در کلمه

تشریح استاده در کلمه

تشریح استاده در کلمه

تشریح استاده در کلمه

تشریح استاده در کلمه

تشریح استاده در کلمه

تشریح استاده در کلمه

تشریح استاده در کلمه

تشریح استاده در کلمه

در شام عجب مشهور و باطنی است
و با عجب است

چو می بینی از هر
هر روز ما بود در کینه
و کس از ظرف و زلفش
و غیر بولایت کسیر

بچشم تیزبین باد چو کاه
پایان در روز دو کوه بگذرد
زود آید در کاه و زیزم
بغا در کوه دستور کور است
و زیزم چون یک و در گذشته
و زیزم در کوه و زیزم پیش
حدیث او معانی در میان
بیمار ز عجبش می رسد
در آید پیش او هر چه قارون
شود در پیش او سایل چو بر
بزرگ از پند او بزرگانی
ایده آفتاب با اول تاب
تو طلق خدای نور خالص
یک طلقی که هم طلق است و هم نور
که در هر روز در بر هم کار

برکت آهنگین باد او معانی
منار ز لبا بکوب راه بگرد
زود آید در کوه و زیزم
معاذ الله عاله و زیزم
چه در دیوانی چه در صدر محراب
همه دیوانی چه در دیوانی
موم او ضایع در خضایع
چو سحر بر نشسته در دل
در آید پیش او سایل چو بر
رود در پیش او هر چه چو بر
بزرگ از کوه سکنین در زلف زلف
اسکلت در شمع قبا یس
یکه کس سیده است این شایع
یکه نوری که هم نور است و هم نور
بزرگ از چنین باشد و در یس

تو با او

تو که تابش و بخت و در بخت
یک شمشیر تو عورت ز حیا
خدا و زمان اینچاه است
افاضل ز تو تا زنده هموار
گرم فروزق کرده و زنده
و کرا خدمت محمود
الانا تا بانک در اج است و قمر
تنت پاینده با چشم روشن
دانا و ایزد مرا در لطم نشوت

در مع سلطانی ابو سعید سودا سلطان محمد غفران

تو که غنای خود و بخت تو
یا لفظ او که قمر ز کا
بمید تو امید مصنف
که زنی فاضل بود و قصه افانند
انان کویم که عجبی گفت و عجب
بوزنه کلک بشکافم انانند
الانا نام سیرخ است و طغرل
دل پاکیزه با و بخت بقصد
دلش رو طبع ابن بقصد

باوه سوری کیم بر کل سوری کیم
دست چنانچه پند پیش چاه
ز آنکه شده ز رنگ و لوی خ بران نم
با و خورند کس از خورند کس
غایب کس تا غایب شده بود

آه نور و زناه با کل سوری بهم
زلف بقیه بودی لعل خسته بوس
ای صیغ ما هر وی خیر و باغ اندر ای
شاخ بر کجاست تا که بر کجاست نفوس
مقره ز کس که عد مقره او درش

۲۰

این کاه را که در این
که در این کاه را که در این
ز آنکه شده ز رنگ و لوی خ بران نم
با و خورند کس از خورند کس
غایب کس تا غایب شده بود

بمید تو امید مصنف
که زنی فاضل بود و قصه افانند

چنانچه پند پیش چاه
ز آنکه شده ز رنگ و لوی خ بران نم
با و خورند کس از خورند کس
غایب کس تا غایب شده بود

مقرر شد کمال طویلی در شد بر سر
در صلوات آمده است بر سر کل خلیف
با و علم که است بر علم شد سیاه
بلخ بلخ از زون چون علم از علم
بر دم کاسان به سر به به کله
رنگ رخ لاله در زنده خود اغان
بای در آنگیزه در در جویین رز
با در زه که است آب سبز زه
صلصه خود انبی شکر لیسید و طهر
بر دم هر طاهری شد و سی ^{نوشه}
مرغان بر کل کند جمله بر یکی و عا
بار خدا را در خبر خوار خدا
شاه جهان و یسعد بن این
از بر سپید برین در بر تخت ^{مخوف از}
در سواد در آن بر سپه و خرسه

کردن خوش سید
دیده بر کنگ مسکن

ز نام هر کسی بودی
شود چو بیت بو یا
بجز مهر و لسته کانی
که مکر زانی تیر است

بلد در شبنم فاخته در شد به دم
در حرکات آمده است شاکه شاکه
برق چنان چون زوزیکه در طراز علم ^{بکاف}
باغ بر بلخ از زون چون راه از راه
بر رخ در راج کل بر لب طویلی بعلم
شمع کل زور از می در شک است شم
آه بود در عراز دارد سیمین شکم
ابر نه و چشمه ز باغ مسد خیم
نار در اندامی موج بر سر و ختم
بر پر هر کس گلی زرق و زده ^{نوشه}
برتن و بر جان میر بار خدا انجم
بمهر روی زمین می زنده بعت م
حافظ خلق نه ای صردین ام
است چو شکر الصخر است چو بر لطم
از زار درین از چشم و خشم

لا اله الا الله

اولت او غلبت بر عدوی بر خند و
حقبت کار راه در د جهان خیر کرد
نیت بیدر سمون نیت بد مضطرب
شرم خدا غلبت بر دل او خیرین
بر کنگه کنگه بر بنو هر کس نش
دیو است آنکس که هست عاصی در راه
ایزد هفت آسمان کرده است از تران
خزده پیش و یوحیم و یسکان ^{نوشه}
با لند نزدیک من برین سوگند نیت
یا بکشیدن بی پای یا بکشیدن بی تر
شیخ و دوستی زنده بر عدوان خدای
تو ز ملک زنده شاه جهان شیخ کن
بلکه ز بهر خدا در ز خلق خدا ار
داند کاین قصه بود هم که بود آب
هم که بهر هم که بود هم که بود آب

حقبت او اجبت بر خدم و جز خدم
حقبت کار او خیر بود در م ^{نوشه}
نیت بد برود نیت بد متمم
شرم که خصلت است در ملک محکم
کانه بدی کرده است خفتش بر خدم
دیو خود اندر خدا عاصی باشد لغتم
لغت دین از جای برتن دیو در م ^{نوشه}
وان شمشیر او ملک یسکان و جسم
که همه دیوان ملک شود بر آرد بهم
یا خدای در بدیخ یا بکشید او و بعلم
بچه چو پود دست بر دست محرم
تو ز بخت چشم تو ز بخت خج دور م
چو پندار خدای در ز بخت خدای م
هم که بخت لغتم هم که بخت لغتم
هم که بخت لغتم هم که بخت لغتم

از جلال حضرت خدای عزوجل
که از بندگی تو خوار گشته است

چو بر آب لغت خدای

بمحرک کبریه

صورتی که در صورت است

بمحرک کبریه که در صورت است

آخر چهره نبود که خداوند حق
آخر در عالم است که ان
ایزد ما این جهان نزل جویند
دو دین آنگاهست فضل بین که است
و او بر حرمت عدل بر تبار
اوست خداوند ملک او تبار
تا خدکس شمار جنبش حرج است
شادرون پادشاه شاد دل شادوم
در تبرع با پر ما سوختی رز

آخر بیکار زادت بر بند بر عجم
ز آنکه جهان آفرین دوت نزاردم
نزد ظلم و فساد نزل کس و نعم
کیت عظیم الفعالت کیت کریم
جو در شرق بخشش مال و نعم
اوست حیا بجهاد است مصفا نام
تا کند کس بدید منع جدر اسم
کبخش هر روش بخش هر روز کم
چشم سوی روی جنب کس نرود کم

در روح سپید شاد شوق عین عبادت صادق گوید

بشی کیو فو هشته بدامن
بگردان ز رنانه هر شب
کنون شویش بلوکت زوت
بشی چون پاه پیرن ملک وای
بریا چون میتره بر سر چا

پلاش معجزه قریش کر زین
بزیاد کودله بغا زان زن
از ان فرزند زادن شد سزودن
چو پیرن در میان ماه او من
دو چشم من بر و چون چشم پیرن

بمحرک

همی برکت کرد قطب جد
بنای پیشش کرد و همی گشت
دم عجب تا پند از سر کوه
یکی پند است این میند مجوه
بغایم پیش او چون چار طالب
مرا در زیران اندر کیتیر
غان بر کردن سرخش فکنده
دشمن چون تا فته بند بریشم
همی اندم ز نس امن بقرت
سرا از لهر ز بر ز در ص کور کشید
بکود در چراغ پنم مرده
بر آسم باد را از اقصای با بلر
تو کف کرسینغ کوه سیلی
رزوی بادیه برخواست کدی
چنان کر زوی دریا با باد اوست

چو که داب زدن مرغ مسکن
پوانه ز دست مرد چپ فخرن
چنان چون چشمش بین از پیشین
زده که بش لفظ از آب روین
بپیش چار طالب چار بودن
کنده زده سر زن زده کوسن
چو ما رسید بر شاخ چندان
سمش چون ز این دوده دادون
چو آفتابان مرد از خون زن
چو خون آلوده ز در سر کسین
که ساعت فزون کردش و عین
همیش خاره در و باره فکسن
فره آرد همرا جارسه من
کیتیر کرد همچون خزان ادکن
بکار آب خیزد ماه همس

روشن آن چهره را چون کوه

اب برش

بمحرک کبریه

بمحرک کبریه

بمحرک کبریه

بمحرک کبریه

بمحرک کبریه

بمحرک کبریه

بمحرک کبریه

دماغ و سینه که بر کله او رسد در بر او
جای هر شده دماغ مرگانه بود
رنگه را نیز گویند

تفسنده - عقل ضعیف
در کتاب تاج الماز تفسنده
دراخت سوزن بر سر لکی لفظ
رغبتی ز پرتو بیخ

جرا دماغ
مادر زنده است

عینه خون کوی زار کوی
و غیره آن و عاده خوانند

مخ جوانان در
خبر کشته که
چو کاک و کشته

بر او ز داغ و گند دماغ سپهر
چنان چون صده هزاران نرسد
بجستی هر زمان این صبح برقی
چنان سبکتر که نوره سبک
خروش بر کشیدر تند تند
تو کج ناز و این هر زمان
بر زین برین از زلزله سخت
تو کج هر زمان زنده پسلی
دو بارید با دانه ز کج
و یا از ز کج زنده بنبار
رضح اسبیلها برخواست هر سو
چو سگام عزیم ز منورم
نمازش مکار کشت صاف
چو در پیشش مرد او تان
بید آمد طلال از غایت که

یکی میخ که سنج گوهر ن
که عجم او زنده آتش بخورن
که کردی که آید که رود سن
بش پرون کشد خسته آه
که مور مردمان کرد چو روزن
بکوش از دیدی یک دیدن
که کوه اندر فاد در ز کردن
بمزدان برنج پشه کمان تن
چنان چون بر کلبه ارد کیشن
جرا و کشت بر بام و بر زن
در از آسنگ چنان درین کن
بکت خیزند بجهان زمین
ز روی آسمان ابر مسکن
حجاب مادی دست بر این
بان و خزان آوده سخن

چنان چون

چنان چون دوسر از هم با که
و یا هر آن سبلی که دار
رسید من بر کله که دست
بر کاه سپه سله مشرق
عین عید اله صادق
جمله ملک ایران و لاریان
مجنه دو فودر سمنون
سیاست کردش بهتر سیاست
یکانه کشته از اهل زلف
تعمین کارزار که به نیزه
فرزانی شیخ او شکام اسپجا
که که زمین بد و در بکزد مرد
بطول و عوض ز کمان و کوه و صد
اگر بر جوشن دشمن نندیش
چو پر کار که از هم بله کور

ز ز منور دست آور سخن
ز شعر زود غیر زده بر این
از آن خیر و چو زمانه رفیع
سوار نیزه یا رنج اشراف
رفیع اشان امیر صادق الطین
بمار که سیر ذوالطول دولین
که در هر فن بود چون مرد کفن
لیغن بستنش بهتر ز لیغن
بالفاظ صفتین در ار مستغن
کند سوراخ در کوش اتمتن
چنانی و پای بوقلمون ملون
بمردورین بشمار دارن
چو خورشید در تابد ز روزنی
بیک رخس کند دو همه جوشن
ز هم باز او خدا اندام دشمن

او شون - بر نکلن

تلفظ کسب کردن
زلف کسب و سبب
در نین و کسب و کسب

کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب

زخم و زخم و زخم
که زخم رای که از زخم
زخم و زخم رای که

الاما آفتاب جاهدان تاب
سیند من که بر سر آید
رسد دست تو از مشرق بسوی
زنان دشمنان پارس مشرب
چنان چون کودکان از پیش لطف
سبب داری حسب امری و از آن
الاما مؤمنان دارند روز
در بار باشد عجز
بزرگ از دست ارسک فور
زیادی خرم و خرم زیادی
انوشه خور طرب کن چنان زنی
چشم بجز روی ملک بنگر
بدلت چهره لغت بیاری
همه ساله بد لب و لب هر ده
همه روزه و چشم سو مشوق

هنر در یارجوی صمد افکن
رسد تا بر آن دست بهمن
ز اقصای بدین تا بدین
پاموزند لجانهای شیون
پاموزند ابجد را و کلین
ازیر البت پکت و مکن
الاما هندوان گیرند کلین
بکوه اندر بودگان خمان
نیز در زمان بد و لادن
میان مجلس شمشاد و سوسن
درم ده دست خوان دشمن در کن
بدست سحر بخش بگش
سخت خانه هست با کن
همه مهر گردان دل نهر زن
همه قهوه و گوشت سورا رغن

ببینم بجز در از دست و نام در کوفتار
هر چه در دست تو شود
مرا تا بهر دست که در دست تو
هر آن که در دست تو بود

کدامی که در آن خانه نشین
در آن خانه نشین
در آن خانه نشین
در آن خانه نشین

انوشه شمشاد و سوسن
و کی خوش است که کند
بخواند از این گویند

دن بجز خردان
در داری که بجز خردان
در داری که بجز خردان

در این خانه نشین

ببینم بجز در از دست و نام در کوفتار
هر چه در دست تو شود
مرا تا بهر دست که در دست تو
هر آن که در دست تو بود

ای سکر منو محمد در خوی چکان
کوه سیندر در لبش می مقام
با آشت موزند خاک ارضاع
مردم را که از کجای که کرم
مبولد در قصای قوم و دلو و دم
مخوری و علاج جوارح
اوج بود صیض اموی کوی
ترکب از طلا و سحر
خاکت صلیبت تو و آب
چون که بدین شوی از کج
حلقی فروری زن و مرد یک
از باد و خاک آتش آبت زین ماد
در آب و آتش زول کرم
صاف بر آن سبزه و زین
و نه ایضا روح حکیم
ای سنا و بر میان فرق جان
هر زمان روح تو می از بدن

فشان آفتاب دم روخته
تشی نیک و خاک مسموم
یا مرغ ای که باب بود
با آخرت معازنه آفتاب قران
درم ز چشمه تو چشمه
سوی که از موی تو سر و سر
فکر بر از غم و غم
و صبح تو در سحر و تجارت
در موهبت جنم دور سحر
دلوات طالع تو و با
چون که ز نیست از خام
لیکن بر اوری همه را
آباد و خاک و آتش و آب
چون دشمنان خسرو کج
شاه و کلاه
جسم مانده بجان و جان
کوه اندر روح تو مضم

ببینم بجز در از دست و نام در کوفتار
هر چه در دست تو شود
مرا تا بهر دست که در دست تو
هر آن که در دست تو بود

ببینم بجز در از دست و نام در کوفتار
هر چه در دست تو شود
مرا تا بهر دست که در دست تو
هر آن که در دست تو بود

کرده کوب چو پاره افکند بر لب
کوبی آری کین آسمان است موم
پرن در برین پوشی پوشش هر
چون مهر آتش از زکوه زنده پوش
تا میخند می بگری این بسرا در است
بگفرد ز نو بهار و ز روی بی مویگان
تو را ما لاجینه من تو را ما دوست
خویشین سویم هر چه بر ما داد و
هر که ایام هر ده زده هر چه کرد
در سخن زدی با سر سپنم هم
بگفت چون ز که بد از زور و زور
بدر رخ تو که سوار و ما من تو
روی تو چون سینه ز شکسته با
رسم خشن بر و ز است و ز زهر تو را
از فراق روی تو شدم عذر آن تب

در نه عاشق چرا ز نه می بر جوشن
عاشقی آری و کین است معبود کین
پرن برین برین تو کین پوشی ای برین
چون شوی بیار بهتر کردی از کردن
ایم تو عشوقی و عاشق ام قیام شمن
بکر نه بیدگان و باز خدی با هم
دختر خود شدم هر دو سسته در سخن
دستان در احتیاز ز ما و ما ز فراق
هر سو زینم هر چه فرود هر دو سخن
اگرچه تو بر سر بناد و در دم در وطن
اشک من چون بریزد چه ترک با من
عاشق من تو ای من آن تو کین
و این چون سینه شکسته در سخن
با کین باشم هر شب روز با کین
وز صفت بر آن شدم مفتون

سینه

من دیکر اران خود از مودم خام
تو همدیا به من بر تو سحر نام
اروستا و اوستادان ز غم سر
شتر او چون طبع او هم بگفت هم
نعمت و نسیب لفظ متینش
تا همچو آنه تو اشکش همچو آنه شکر
حلم او چون کوه وانه ز کوه و کوه آن
گاه نظم و گاه مژده و گاه مدح و گاه بجز
و در بار و سکر ز کوش طبع در فیند
کو جری و کو فروز کو طبع و کوبید
کو حلیب و کوه امینه کو حلیب و کوه کیت
تا در رخ آن بوشت بوز آن ترک کیتی
لا آن دو که گانه و زار ز و دیوار
لا این نامه این دی این معتز این فیض
۸ و آن مجتهد شاعر که کج بود نشان

بیکاشان زار و زار و نه فغان
هر شبی تا روز دیوان ابوالکاسم حسن
عشقتش با عیب دل با عشق و عشق
طبع او چون شتر او هم با ملاحظت حسن
کج با و آور دیکت کین کین
تا نمک کوه او کاشتر جمیع و شمن
طبع او چون کوه اندر بحر او در وطن
روز خنده و روز ناله و روز کلام و روز
جان فرود و کشت و عمر در اولت
رود و عجاج و دیک کین و سیف و خنجر
احضار و تار و بران شعر امین
و آن مسیور پاسی و آن کر که رخ زین
سه حسرت و سه گانه زنده بود و معکون
و عبد و شوی و آن فاضله بود و اندر قرن
عده و عهده ام سید و ویر و کین

کج با و آور دیکت کین کین
بیکاشان زار و زار و نه فغان
در عهده ام سید و ویر و کین
عده و عهده ام سید و ویر و کین

از ما و از آن و از آن و از آن
قصه که در این کتاب است
در این کتاب است
در این کتاب است

واند و در این دو طرفه در دو عالم
در بخار پدید آید و بخار از زمین
کو فراز آید و به آسمان می رسد
تا بر آن آرزو جویش گزیند
این سول بر این شامان روزگار
شهر او خوش اما که اندر سر او
گوشت الفاظ عذب او در سلسله
گشت اینه خراوت را با صبا
از کف او جوید خرد و ز دل او در
دق قلمش زنده مرغی از مرغزار
همسایه و معالما دیدار در له
زین فرد در شامان جوید و ز معجز بید
در دخی هر که نباشد فرا بر باوار
خنده ابر چاک مگر تا ز تر آرد
بگوش چون گایه شری و جمله بر چون گایه

دان دوستان و در عشق آن سه حاد درین
بعضی می شود و در بعضی نه بعضی
تا خیزی رویه بنیاد صلیب نترن
نه بر آید و در رسم اطلاع او من
شهر او خزان پیمیش سرتاسر سن
هر چه در خوش بار او عده کرده
ذوق او اینه خرد و ز نش اینه لاین
راحت او روح لطافت با آینه سخن
از تبت شد تیز و زعد او در عدل
در چشمش که ز اند مرغزار از مرغزار
گمش غم و جلال تعالی در پیشانی
این صیقلان در کایه و او بسیار درین
که به شد چون صید آید از این سخن
فرد او درین نشان و شم او در سخن
کاغذی چون زنده پدید آمد از این سخن
در آینه

اطلال و دین
نشان خوار گشت از عجب

مرغزار بخار بر سر کوه
در مرغزار جوان

فقط او در لفظ او در دین تو در
هر خطی از عجب این گشت آید

دینی نماند
مجدد دست و پخته

بهر چه بود و در با جمله کو بود
چون تمام در میان چون بنیاد درین
شع نور دور او جوی و سیل بود که کن
چون کان و چون روح و چون سخن
در در و در و در او در سخن چا
بر بستن جای بر جلال کند چون با برین
در در با او اصل و گویم با او آرزو
در چنین دایره هر که شد نایز سخن
در خطش گشته همیشه چون کوهی از سخن
از نشان سوهار و نقش با ران سخن
همچو جبهه زین استیخ نی با سخن
تیره چون رود قضای و کاش چون رود سخن
دست در تبت زینش از قدر و زنده سخن
چون کا حقیقت در دنیا بنا سخن
آن نبات آتش تابان بر سر کوه سخن

یو خست در آن خرد و در کوه هر چه
چون زبان از آن سخن چون سخن
را درین و خوش خان و کش راه و هر کام
پشت اوی و پای او کوش اوی و کوش
بر شود بر باره سکین چو سبک بخیق
بر طراز آینه توید کند چون شکفت
رخش را در او غم شدید را او کند
اینچنین بسی تواند بر پروان مرما
از پیش گشته عذیرش چو چشم چشمان
گشته رو به کایه چون خانه چون سخن
همچو او در سخنان آوای کرمان از رو
بر چندی اسبی چنین دشته که در اسبی
روی شسته آسمان او با بلبورد
بر سپهر لا زرد و صورتش در آسمان
راست چون یکصد بنه و یکصد نوی

~~بهر چه بود و در با جمله کو بود~~
~~چون تمام در میان چون بنیاد درین~~
~~شع نور دور او جوی و سیل بود که کن~~
~~چون کان و چون روح و چون سخن~~
~~در در و در و در او در سخن چا~~
~~بر بستن جای بر جلال کند چون با برین~~
~~در در با او اصل و گویم با او آرزو~~
~~در چنین دایره هر که شد نایز سخن~~
~~در خطش گشته همیشه چون کوهی از سخن~~
~~از نشان سوهار و نقش با ران سخن~~
~~همچو جبهه زین استیخ نی با سخن~~
~~تیره چون رود قضای و کاش چون رود سخن~~
~~دست در تبت زینش از قدر و زنده سخن~~
~~چون کا حقیقت در دنیا بنا سخن~~
~~آن نبات آتش تابان بر سر کوه سخن~~
~~بهر چه بود و در با جمله کو بود~~
~~چون تمام در میان چون بنیاد درین~~
~~شع نور دور او جوی و سیل بود که کن~~
~~چون کان و چون روح و چون سخن~~
~~در در و در و در او در سخن چا~~
~~بر بستن جای بر جلال کند چون با برین~~
~~در در با او اصل و گویم با او آرزو~~
~~در چنین دایره هر که شد نایز سخن~~
~~در خطش گشته همیشه چون کوهی از سخن~~
~~از نشان سوهار و نقش با ران سخن~~
~~همچو جبهه زین استیخ نی با سخن~~
~~تیره چون رود قضای و کاش چون رود سخن~~
~~دست در تبت زینش از قدر و زنده سخن~~
~~چون کا حقیقت در دنیا بنا سخن~~
~~آن نبات آتش تابان بر سر کوه سخن~~
بهر چه بود و در با جمله کو بود
چون تمام در میان چون بنیاد درین
شع نور دور او جوی و سیل بود که کن
چون کان و چون روح و چون سخن
در در و در و در او در سخن چا
بر بستن جای بر جلال کند چون با برین
در در با او اصل و گویم با او آرزو
در چنین دایره هر که شد نایز سخن
در خطش گشته همیشه چون کوهی از سخن
از نشان سوهار و نقش با ران سخن
همچو جبهه زین استیخ نی با سخن
تیره چون رود قضای و کاش چون رود سخن
دست در تبت زینش از قدر و زنده سخن
چون کا حقیقت در دنیا بنا سخن
آن نبات آتش تابان بر سر کوه سخن

مقصود از این است که هر که در این
کتاب بخواند...

چون سزای یک پایه تمام بر جور کنار
ابن دین و ان چون سفینه در خلیج
کاشی از پشت ترم گاه تا زم بروراز
دیوان چه شمس من خسته طیف جویا
تا تیره موی از آفتاب و حکم بچکان
ایمیز چه هر کس که در بند دد نشی
ایکه اندر زین تاج کوه در دایره
بهر چه شمس را در روز مهور
بردم کای حق که گفتی خود بر
انگشتان کن تر حد ز باشد زاده
جلسه ستاد تو چون آشی خود خسته
اشتر نادانی بنادان خود خسته براده

در شکایت از رخ داد عذر خود گفته است

چون شرار دیک پایه پیش او خلدین
من بر او ثابت چنان چون نایان ازین
چون کلاه کاه باری بر نشاند
تا پنجم روی آن بر چسب استمع تن
تا نوسم خاک زین پار و طول ازین
خوشتر شایم بدست تو خستین زنی کن
چون کلاه را در دست او چون بهار من
کوه خنده در دولت عرف خود مومن
دبشت عدن که شمشاخ ازون
تو بنادان مرد کوه یک ای که تمکین
تو چنان چون آتش بر جوی خود از عین
چند آرزایان یسر که است سر سکن

حسرتی بفرخ کوه مری فرودم چنین
بیشتر نه بود هر جا بود تو کان حیضت
در مظلومان بره ای عزیز المؤمنین
با چشمم در خدمت یزداد او درین

عالم

کتاب

فصلی از مذهب
بهارت که در زان کوه

کتاب
نویسند که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب

حسامم برین می سپی کند وین و خسته
حسامم خواهر که او چون من هم که خسته
حسامم گوید چرا برین پاک کفتم
کوه کشت با چنان صله بود راستی
حسامم گوید بر روی دستم زار من
مردم دانا نباشد دوست او که در پیش
حسامم گوید چرا پیشی خود در کاه
هر که باغ بود آسجا بود اولاد مرغ
حسامم گوید که ما سریم و تو بر ناری
که بر سری دیش بر کوه رانی او در شای
حسامم گوید چرا خواند کمر تو من
شمن ما و معین زان تو ما و هم
حسامم گوید چرا تو صفت خرد کز
پلبان را در زان خردت پیلان بود
حسامم خواهر که شراد بود و شایس

بغیر و چون بنگه کاشی خور دین
هر که ما رفیق دور کار دو سپین
کوه کشت چون کمانی و بر کوه کین
بارگوند راست که نقش کوه کوه کین
دوستان را خود بر او بود از در مومن
هر کسی است خود گوید که در رو کین
اینست بعضی انگار آیت جلی را این
هر که باغ بود آسجا بود شمسین
غیب پیرانی بر آتش مردم بر ناری
رو سید ترستی هر دور آسین
زان لاخواند هر کس هم ناک هم من
کس خورد آب محیر بود ما و معین
دو بهانه اگر دایه حدت شیر عین
بدرگان را نم از خدمت شاه رفین
باز شد کسی بر لب درخت را این

قرآن و درین
صدا اول بهار

ز دلین و ز دین
در برد لقب نایه و پسر زان

این نام هر کس
که در این کتاب

نه به بخت خدای انگریز که دست و پا
 ش بختش از دست خورشید مرح
 حاصد که دیر بود پیشگاه حق ترا
 قول او بر نهاد از هم حجت است بر من
 حاصد هرگز نمی آید تا باشی و عیلت
 حاصد تو شایسته من هم تمام
 ش تو شعرت لکن پیش من چو عیال
 شراختن بر از سر بر بدست
 حاصد آه من بین ارکان سلطان آمد
 که چنین باشی بهر شاوه آید نوشته
 شاهرا بر سر باوه تن جوان و برین
 سال پازین باو تار این جلال و عیالت
 باش تا سال که بدست گراور برین
 من تو را از خونین بدست شای
 مبر فوت که در یک شو از آن جواب

نه هر بودی بود در نامه یارک چین
 مطر با کوس دانه مطر بستر تو
 با و نسیم و جحر و تو ای منی و حیان
 فضل من بر عقل من هم تمام
 دورخی هرگز زینده موی در روی من
 چون تو را شریف است و مرا شریهان
 کم بسیار بود و در باطن در مین
 بچه نازدن بر آتش شمشیر چین
 بر خاوت غفلت برخواستن من چنین
 بکبه با یکدیگر باید بودن درین
 شاه عوان آید شمس از انصار دم بدین
 سال سالین تو با ما در کوفی جبار کن
 تا که ای پادشاهم زود برسد به پوستن
 که برین شاموشم بنده حق ایعتن
 بودی و کز و در دست شمشیرین

اوردون

که مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز
 کن ایستار تو در آن قدر آن کس بود
 که تو می ندانند از هر کس در آنکه تو
 من بر آن علم دین و علم طب و علم سخن
 من بسی دیدان شریکان و دارم ز
 خواست از بی خبر و ایران را بر شوکت
 من بجای تو فرودم تو مال من سخن
 مال تو از شهر ما بهر میزان که داشت
 که نباشد و چنین حالتی ز میر تو را
 هیچ سال نیست که دنیا رسیده چنده
 و در کوه کوه من کشته جان من که ستم
 با زخوردان شود با سخا که دادند گداز
 هر مرد با بر بدین نگاه شایسته
 شاهرا از دور در کاران و در کارکن
 آنچه این متمدن بود در بز کوهش غر

بر تو ز دیوان شریک که در می مبتدین
 کس به نمودی جواب این خبر و جوان
 میستی با من بگاه شرف سخن و سخن
 تو ندان دال و دال می بازی در این
 تو ندان خواهی از گلاب سخن و سخن
 خود تو هرگز نیندیسه در عین سین
 بهتر است از مال فصد و بهتر است
 در نه اندروی تو که عین جبار است
 عاری من است و بر سر من
 در پی عارض حسن مکر در است بین
 که می نیاید این شریک از برین
 گوشت تو که مرده میماه و مان سخن
 غرور و کمان می ایام ز صاف سخن
 بر رده عدل به پشت پل آرد برین
 مستقیم هر که بهر اندر مذاهد مستقیم

در این مکتب
 در این مکتب
 در این مکتب

در این مکتب
 در این مکتب
 در این مکتب

در این مکتب
 در این مکتب
 در این مکتب

رو چمن شرکین بسیارن مایمکن
اکه او شکربود باشد چنانکه این
ناب شکر کج کوه سیه خرد و متین
داغنه نام کربود باشد چندانکه خردین

دین لغز در قلب او رقم

ای با ذی تو همه جان متن من
بجهایم که بجائیدن دست
در بجاکه بودستی ایام که نشسته
یاد من بودی در قهر من
آزاده رفیقان منم جو کیم
از دانه انور بزند خون طم
کریه از آنز کور کور بکسیدیم
برادر کوه ارماتندران
بان یکا رتخان حاطه
همیرادین اختر سر سپید
عزین ابرو جرمادرنال در
عمر انداز انوا ~~خرد خرد~~
سیره زنده و کوه کوه

بیت شکر کوه سیه
بیت شکر کوه سیه
ارجمند است به از راه اول
کزت همه است از روح
در خون تو آب سیه که خوردم
اکتبه نه تو آب سیه که خوردم

بیت شکر کوه سیه
بیت شکر کوه سیه
دو برون نام در سینه با در آن
دوت دوت و تود و هر سال

نفسه را نمان

نشسته از خان بیالینش ن
توکو که باغ اندرون روبرو
بسه خواهد آمد بر راه رز
بپوشند در زیر چادر همه
ز درخان بر نور کوه که همت
چنان کار که سمرقند گشت
در وبام دیوار آن کارگاه
مرا من ریختن از راه کار او حاد
شود که غذا تازه در تر حکت
لیکن شوری این فزون
شده آبگیران فسرده یخ
چوسندان آبگزان کشتیخ
ببار بره آن ترک از نوا
چوبه تر خنکاه و طلم کونن
خوب بود و مستان سر آیشی

چون در ایگان سیه مهوران
صف نام بود و صف عوران
سیه موره کان و سمن چادران
سبوق ربان لای سر آبران
کلاه سیه بر سر خواهد ران
زین زرد بر میخ تا حاوران
چنان ریختند و کاغذ کران
که کاغذ گزاند و کاغذ کران
چو حوریه شربت با بران
چو تانبش از ان نیز آن
چنان کوس بوین سگندان
چو آبگزان ابرمانه دران
چنان پلک فولد آبگزان
بگرگاه و طارم درون آذران
بر آورده آدا ریختن کاران

ناب شکر کوه سیه
ناب شکر کوه سیه
در روح اول است و هیچ
دیر زمانه
صف نام توان در خط

ناب شکر کوه سیه
ناب شکر کوه سیه
ناب شکر کوه سیه

ببرو برو ای سکر خط

چنانکه خرد زنده و کوه

~~باب در سنج کباب~~

بجوش از زون و یک بهمنجه
بهر بزن در سروران مرغ
کباب از توزه در آو سخته
صد از مذاشته من خراب
یکی اندازی که بنام و س
بهر چرخان کوهر پاک او
به دولت دودارتن خویش
کسی که در پدانش خویش داد
مرا با نام او میت تاب
نور کویم سیدمتر جتن
در آمد تو در روز بهمنجه
می رخز حوزر دست بر
می رخواند چون خوردنش
بنا بر کت او بایت رکت کت
از کوران پیشتر کن طلب

بکوش از زون بهمن و قمران
بن بابت در کف دلبران
چو خونی در جهای بوشن دران
گرفته دو باروی او چاکران
شد سته بیه نام نام آوران
ماندی که هر که کوهر است
پیر کوزلان و کوز مضران
بانیش رخس برد دران
که الی پاده منم با خزان
که مردم تر ایند تو نام روان
بهر پردن این روز را بکوزان
که کوی قصیر است از خزان
رخس دران راست چون خزان
نه بوی او کس و ضمیران
که کوش بود تو را اشکراتی

طی قش

این کتاب در سنج کباب است
و در سنج کباب است
و در سنج کباب است
و در سنج کباب است

بزی بچین سکنای دراز
دو گوشت همه سوی کج کا و
فقان ازین عراب و دار و راه
غراب من بنوده جز پیچی
غراب من ای زن شد است و ح
رفت بار موفا شد چنین
بجای او با نذای او بمن
ببان چاه زرم آب چشم
کباب او بان و یکان من
غراب شدن من از بجای من
الکاست صید پای من
چو گشتی که نیل او زوم او
نام او طریقی او در راه
کجاست تا پای نام اندرین

دندان دو مان و چمان و چران
دو چشم همه سوی سحران
که در نو آنگندان نوای او
که مستجاب زد و شد عار او
سته ستم ر استماع نامی او
سرای او خراب چون وفای او
و خامود جارا و جاسار او
که کعبه و جوش شد سرای او
ببان آه سر من صبار او
غراب شدن وی از بجای او
ببان سقهای عیش پای او
شریح او سر من او ههای او
سناه او دوست او عصای او
مراب آب چهره او ساق او

در پیکار محمد زکریا

~~غراب من بنوده جز پیچی~~

غراب کلان سیه و در عین
بناست سرت و مایه دایق
دو پرازد و در سرت و اور
خوانند با هر کس که لبین غراب
پس سن است و باروان
و سیدوان است و ذراع من
مقی الله

بر بر این درشت ناک با و به
 زطل او به هم ز راه بکشد
 زین او چو دروغ در افت آن
 لبان ملک جم عزاب بلایه
 نند معرعه ریس پادشاه
 کینرگان بزده کوشیده صف
 ز رنگ و نقش مار کرده ریک پر
 شراب و شراب و جاش او در
 ساع مطربان بزده در دست
 چه دره پر بموم گرم داسپر
 شمشیر من در آن میان بلایه
 بد کنه او بر تیر کون شود
 بت ارضان با خنجر تیردن چبه
 خلق چو پاه لاد جور دو لاد
 چو خانه بخار کوشو

موقوفات روزی و دو پهل زرا
 گویند و کوزه که در آن

بکسر

عکاز و عصا نام و در دست
 و گویند عصا و در شمع است

چوب میان تهر و نورد

نقشه زده یک در

بگرد

چوب او بهای در چوب او
 ز قبضه چو نیم خانه کمان
 صدی خان بشاره در استر
 هوا برکت یکنون یکتای
 محو چون صبا که انزاد شد
 بد از من که صبح روز زده
 قریب چشم دیکین شود
 رسیده من به شمای با و به
 بجای خدایان بی کفوف
 بدی که سنگ منخفق را
 که کرد جز خدای عزرا ستمه
 بجایگاه غم غم غم
 نه در جهان بدل چون بدل او
 خلیج منزه هر بهتر شود
 هاشم چو بد است و بد بد

مجره خنجر ضعیف که اندر اوسته
 ز روزن و نجوم او بهای او

خنجر ضعیف که در دست است

بکار رسد بنایت بسیار
 شریف مشهور در پیش

شکر اوست مرده و صفای من
طبیعت من تا که شکر من
انما صابا نجات و من ای
ادله با بودین کفایت
بغش با و دولت همیشه کی

ز فضل اوست مرده و صفای او
جمیده دشت بلبلای او
با پرسی کنم انما صفای او
شجاع او و حقیقه و جوار او
بهر سر راهی از غیبه آن که در غیبه بود
رسیده در سود او بلای او

در سکر ذری ایغده نزال در سجده خواب می گوید

ده رمضان رفت مرا فتن او
آکنس که بود آمدن آمده بهتر
بر آمدن عید و برون فتن روز
من روزی بدین سخن ترین آید شایم
برین بخت و تم آن جام جو گو
من می بخورم تا نبود مرد و کفم جا
چون بی به بر نوش بر گوهر همیش
و غنایم هر که تو
در چو کند خوابه دیکو کوزم می

عید رمضان آمد المسه
آنس که بود فتنی آن رفته شده بر
ساق به هم با در باغ و به سبزه
زان سخن ترین بوده هر راده
جام و او کفایت و کر
با سگیزه سر خوانم نینی
چون سر بجز جام همی که در هم
حقاقتش در در و ام حدش مر
با جان و سلطان بود کندش بر

صحنه جیب استانی در بر
سایه و سگیزه در
صحنه بزرگ است

بر بار خدای شو خوابه محمد
تا سید خدا ای بن او قنزل
پاکیزه آفتابش که زین کت و جوش
در راسته خورشید چنان را بر شام
دو ساعده چون دو در حجاب
بخت خود او عشرت او سخت کمزور
پرویز ملک چون سخن خوب شنید
پرویز کرد ای و کند در ایام تو بودی
زیرا که حدیث تو بره را در نایم
اندر چو کله جد کت سگیزه
پوچک جو کفست بر زود و در بار
از منصفیت دریا و ز مردم دریا
نام و خرد و فهم کند ما ز تو برویم
مگره کیه سخی تو باشی در مطول
من بنده که ز تو یک تو شتر آرم باشم

کبر بر او منتر و منتر بر او که
اقبال سانه بنج او دستو به
اکلمت و بحد سر مقرر او به
کرد و رخ او تا بدید زان فخره
انگشت بر و شاخ دور و جوی خود که
حادثه شود از غارت او سخت موله
انرا که سخن سخن نقش که ان ز به
بودی به ان تا تو را جمله منتره
کفتار جز از تو بزور راه سوی و
دانند کور آن ذرات کفند زه
بسیار زار است به از مردم فر به
بسیار به دش تر منصفیتش
انگوز انکوز بر و رنگت به از ز به
مطالع که جو تو باشی و نه مگره
اسیمه سر و ساد دل خیزه دور

شکر گوهر در سکر ذری

راه همه برادری
بغیر فایزه درین

از بی ادب باشد در پیش معترف
این آید و خنده از آید و آن که نیامد
معدوم بر میسر که این بار و در گن
ناراه توان یافت بدر این ستاره
نجات از لاله با دقت ابدی

صبح متبرک لعلن با مستغفرت
این شکر و نیکوتر از روز و زود شینه
شکر در کت کو کم این بار از این
تا دور توان شت بوشه ز فضا
ایز و در سانا و بروی تو مکاره

موصفت حسن و حیدر کمان روح در سلطان کوه

بر خیزان ای کار به می و فلک در پایه
هم چو خسته هم کمان حسن بزرگ خرد و جان
کفایت با سر کمانت هم سرم به چکینا
لاله نرود چون با دم نمشاید و تن
نرسد هم در باغ و در صحرای دیشم و زور
و آن ناز با این ده ده بر نازین کرده
که در بر است خسته ز زار و بر و خسته
شد کوه کوه تا که ز جوشش بند کوز
بلد کوه بیزان کفن سر و نازین

آرد است کن مجلس از بلخ تاری مینه
با نایخ و ناره از جوان آورد از هر چه
کلزار با چون لکن با ستا نه با نایخ
بر ششم کیر برین ز بر سگوفه از نایخ
دانش چهار مورد و برین کوه و غایب
چون حاکمانی در کم شده در و کار کرده
نوشته تا که و یک مانند سعد و حبشیه
الکوت به دید خرد بزرگ و اهر و بر
مهر خرد از نازین بر سوا این مفریبه

پیرایه

سعد جنبیه
نم در نزل است از نازی

ببر خنده بکشد ساق چمانه پر کند
اکمور با برش خنما خنده صبح چمانه
که چون بان کچه کردن بان چخند
بچه نماند از لوه مادر از انده
چون خفاشان بر کند خوشان بر کند
حکام کند سرهای خم تا ماه چخند
خشت از سر خم بر کند باوه زخم سر کند
چون صبح صفا در بر هم از هر چه
کوید بخورد کت و نیش با این جام ناز را
ایستاد برین صدر امیر زمین
اکمور با نایخ هر صاحب تا اول مهر
دست هم برده شد سیل از این کشته
و شمت را جوید کمان جوید ناز
خشمت اگر یک فردون جنبش کند
از خیمه کوه را تو خنوت لار تو

مرغ ایستاد بکشد و اندر شود در آید
داوود شن چون نا جان با ستان چنان
ولکه ز کم شایه چه حسا و مثل با
آید بر دوشان کوه با اید و تاشیه هر صفا
آرد و خردا کند در حس و زان حانیه
و انکه بیاید با قدم و انکه پارو با طیه
و انکه نمایی اکنند در صفا هر روز
جای پیش بر بند چون چشمه معبود
ای از در یک جا و با نایخ و نایخ
چون تو با ناز فاضل چون تو با نایخ
کالفا و تو مانند نمر با نایخ
شاعر هم برده که شد پیش کاشیه
در بند چه در جهان در جهان
کرد و چو اطلال این و لوار قطنین
بر سوا تر از اعدا تو از قضا و الفیه

صبر کن
صبر کن
صبر کن
صبر کن
صبر کن

عزیزم از ناله در صفا
و زارده از این ناله در صفا
تسه از ناله در صفا
که کوه ناله در صفا
عصری الماسیه
در بند چه در جهان در جهان
کرد و چو اطلال این و لوار قطنین
بر سوا تر از اعدا تو از قضا و الفیه

حدید نه است
افرنیه از احمد
بناها و تپ خلیفه کبریا
گفته داری نه بجلی که

پرايه عالم تو خیز آدم تو
یار تو خرد و خرد چون با غافل
دلم بر اطلح خوش سوار سال کش
روز نو دکان دشا نجس لاری تو را
بر فرود بر هر که دو ترا شکر
بسته صد و اریس چون محله خوشن
من که شکر شتر در تینت از رظوف
چون من تو در حق تو کم که خود کش
تاله و پس بن بختا زهره و دین بود
عمر تو باد و پیکان سود تو با و بلزین

در دیبا

رسم همین که در روزنامه کن بجهت
اور فرود بهم ز بهجت فرج بود
از سر انگشت متوقان مکر خندان
را پتندار بلورین چهار چرخین

در دیبا
بناها و تپ خلیفه کبریا
گفته داری نه بجلی که
حدید نه است
افرنیه از احمد
بناها و تپ خلیفه کبریا
گفته داری نه بجلی که

بناها و تپ خلیفه کبریا
گفته داری نه بجلی که
حدید نه است
افرنیه از احمد
بناها و تپ خلیفه کبریا
گفته داری نه بجلی که

دلم را درستم تو نادگار جنگ و تپ
جغت تو جوید و مر چون جغت کم و اید
چون داد سلابرش مر مطرف و جاریه
از خجستو اتا غایت از بقیه
این بنده در ارکان و پروان بنده اگر ایمن
کش که دجهد نفس ای دش را جهریه
در سیف صادق است در وقتان بود
ار بسکه از زمزم از فرج نادره تا فیه
تا جشن فروری بود تا خیز راجحیه
پند باد و جانان در غمناز و غنا

در دیبا
بناها و تپ خلیفه کبریا
گفته داری نه بجلی که

از دخت ملکارت خود پسر تنه
وقت داد فرود بهم ز بهجت
بهر آب شیر بهر بزرگ شنه
بهر تصویر رخنه و بنده اینه

با بشارت ز جانان

با بشارت ز جانان بر کند طاس بر
آنچه اندر که در چشم تو چشم تو
خشم تو چون امیر فرزند او و دین
در دهای شومین و در مسانایه را نکند
تا تو آن شیر را در زامرو زین کش
با به دوان حرب غمز از قین کش بر
تو لقب شکران ز خون آن خوانی است

سایقان تو کند و باد و لهر با طبع
مطایب از سحر ساعت بر لوی نبردیم
کاهه ز قیصران و کاهه شمشیر
که نوای شمشیر که نوای کلاه
نوبت از لرزان و نوبت سر و مهر
سحر شکران و سحر کلاه
ماه فروری در پیر ماه در سواد کش
سال سیصد فرخی خور سال سیصد

پرمای طوطیان از طوطیان وقت ده
در چند آنش یکت و آنش ز من حقایق در کسینه
کو یو بار و جهان کوی که منم که سینه
ی ز بارت کون هر مویخ و هر مومنه
چو خردم خورش جز بگردون دن
اھیماش بر طلاله اخراش بر بنه
سایقان بر میره و سخاکان بر میمنه
خادمان تو کند و غیر از بر خنده
کاهه بر قیصران زند امرو و کوه سینه
کاهه نوای کلاه که نوای سینه
که نوای شمشیر که نوای کلاه
نوبت از لرزان و نوبت سر و مهر
سحر شکران و سحر کلاه
ماه فروری در پیر ماه در سواد کش
سال سیصد فرخی خور سال سیصد

بناها و تپ خلیفه کبریا
گفته داری نه بجلی که
حدید نه است
افرنیه از احمد
بناها و تپ خلیفه کبریا
گفته داری نه بجلی که

در معرکه سلطان محمود بن سلطان محمد غزنوی

از ترک مرز آمد ز کوه کجایی
تا کس بجز ستم و بجز اینم و پایی
گفتند که نباید برمانه و در آید
تو دیر تر آئی بهر ما که با
از دزد که من شیفته تر باشم بر تو
عذر من بهر بر خود و ما زلفرا تا
چون باز گردم بکشایم تو بر من
در بازگشت سحر ز بندم بکشایم
کوه بیخ کس سوز جز بیخ من
ترسی که کسی نیز دل من بر بایر
ارترک چنان شیفته خویش چرا
من در دران زان مکرم تحقیقت
هر چند بدین سوزین در کرم من
باقونه دل که جفا کنم در پیش
در ز کشته بجزنت کمن بهتر ازین خنده
هر چند بجزنت در تحقیقت نه مرا تا
بخدمت و بخدمت ملک شرق
کس را نبود مرتب و کاروان
شاه ملکانی پیش و بار خدایان
از مملکتش تا بدالده هر جدان
این مملکت خست و تائید سما

کر که در کوه

بگویم

ایزد چه آفاق برود و کجی تو
پاکیزه دل است این ملک شرق و ملک
با هر که وفا کرد و خارا بس آورد
کز نامه کند شاه سیر قصر و در
از طاعت او صلوة کند بقصر و در
هرگز بجای روی نهاد این شه عالم
اولا که بکام دل او که دهم کار
چون قصد بر کرد و بفرین بسا
چون قصد لیکن کرد بکاف و بد است
کس که در بکند سپهر خوات ز کلمان
کار بد و کاریک نامخواست
امرو دنیا بوسه دهد بر لب دریا
سال در سه پیمان چون ملک شایان
کر چه بهوار شد چون مرغ عبودن
فرزند بر کاه دست او هر دو

ناحق بود آنچه بود کار خدا
پاکیزه دل باید پاکیزه ده
بس شتره بود در مکان یک فغان
در پای فرستد بر فقیر خفا
و در خدمت فقیر کند پشت او
باید شیشه خویش و غلامان سر
این کینه سر زده و کرمی رنج
شده بوی تبار از همه بوی و جفا
یکه نشست یک محله خویش و یک
هر که جهان میگردد ایست و کرد
زین نیز تر باشد شان نامخوا
کردت شنشاه بدویا فغان
بر شد بهوا همچو یک مرغ هوا
در پر برین در شد چون مردم مان
بر بند که خویش بکاره کوا

دایم خرد ز سر

خسته خرد ز سر
سرازم هر که

بوی و بهار صه
اناره بای بویه دال بهار
یک نام عالم در الماز

بگویم
بگویم
بگویم

بگویم
بگویم
بگویم

اصغاف عرضا که کشن سیدز
شکر که تو شیر ازیت محرسینو
بد کفن از آن کس کو باج نباشد
ای مصطفی افشده کاران
چندان دروغ و بمان کفشد آن چون
من گستم در بر نه توان دروغ کفن
ایش او بسکدل با من چه افتادست
تو آفرین خرد کو دروغ نباشد
بن هر محنت و اوله که نه که خیره
چون روی بن بینی با من کفر عطف
و بجا که من باشم که شتاب من
یا پیش دشمن من یا دوست باش و یک
اگر شاعر است او و شاعران بر این
تریدر که نیم فرخ زه که تو باشی
آن جایگاه توان زید شو کردن

محمد بن سید زه بر این کفین

بیکت با و رحمت نماید مشا
آن است زین شیرین آفتاب جاری
باشد ز شتابی باشد زید عاری
و با آنکه نبوت اون فرود کاری
بر عیسی بن مریم بر مریم دو داره
نه فرض ایجا که نه ماهه چهاره
پدشام که عقلش است بهر شادار
و یکدیگر هر دو ایجا که نه لطف با
و بنای سرفاکی چندان شیر ماری
همان روی بجانه افشده مندا آرد
یک است که بناید زین کار شادار
نه دوستی نه دشمنی این سید کار
خود باز باز دونه از نر غل شادار
یزو که چون نر از او زید کار
افسوس که توانی بر شرم غدار
انجی

۹۰

هستند جز تو آستانه روان خود
ایشان در آنجا که بود محراب
تو نیز تجربت کن آت بر روی
از بهر آنکه شرم شده بر دل خوش کن
که تو بهر دیگر چنین پلید جوهر
تا من درین ایام هیچ کسی ختم
جز بر دو کوشش بود هر دو فرم
چون در تمام کده خدمت کنی
دل نه در کنایه بود که نه شرم
این دشمنان بر جرم دین بهما با
باید که روز جزا از ملک چشم
اکنون که شاه شایان برنده آرد
خشم گریه که خرد و بهر کنه کن
ایکاشتا خود چون تو بهر جور
عاید چه بر شد بهر تو و مادت

بناهای مان با جلیهای مازر
دیدم قدرت من دیدم که مکاری
آوردم شعوبت چون باد بر ماری
الفطما ز کوه ایامتای جاری

بناهای مان با جلیهای مازر
دیدم قدرت من دیدم که مکاری

بناهای مان با جلیهای مازر
دیدم قدرت من دیدم که مکاری

بناهای مان با جلیهای مازر
دیدم قدرت من دیدم که مکاری

ایکاشتا خود چون تو بهر جور
عاید چه بر شد بهر تو و مادت

ابرار خدای ملک بار خدایان
در درخشا ابرقاعنی نذیه است
چون ایند شایه ملک است
یک نیمه جهان با جوانی بکش در
زکات هم شرقی شایه است دور
هر شه که از طاعتی قیامت بر
تا بوی و بدی سخن و چیز و بسند
جا و میریز بار خدایا بملکت
یکدست قیامت و در کوه است تمام

شاه مکتان و پناه صنعا
از اهل تقیله تو دور در رخا
بر هفت یقین بر ملک شاه کوشا
چون پر شور سینه دید بکش
نوک همزبیه سیاست بر ذرات
فرق سر او زیزه پیل
تا رنگ و هر دیده روم و اولاد
با دولت پرسته و با غیر بقا
یک کوشن چنگ در کوشن

در مرتضی سلطان محمود سلطان محمد سلطنتی خلافت

البریت خصار شغل در کنار
چونانکه غم زین دور و زین سنگه ارم
کرد و سدر مان از تو که چو چیره
بنام سدار بفرز استار
تو خوار کار تو که فرج بود بار عاشق
دشمن نامه

مجلس خواران زاده جوانان
خواهم که تو بشناسی زین دور
زین پیش کرد با بر با مات استار
دانا که خواستار باشد زین سدار
از دست خواران خوار است بر بار
که با تو

دشمن نامه

گر با تو بر داری چندین کوفی من
که کرد خوار کاری کردی تو خیز با ما
من دل به سپردم تا شغل من سپهر
کردم تو ز جرم کردم که نیند تو سپردم
دل با زده خویشی در نه زور که شه
از زور که شفته سود با سعادت
شاه هر زور کردار کار با هیچ کار
اورا که نیکو کردار که نیکو عیت
از سنا که نیکو نام باشند بر در
که زانکه خرد از احمد بود بر آت
که کله با پیش از تو است و لولو
ای بیزار عالم کجند صید کرد در
جامه بنید که عرش لطیف تو هم
من بنده را بر حمت کور زور که شاه
در حواسی تو شرم اینست بر زور

در خسته کنده چندین تو خوار کاری
در تو خوشنشین از تو یک با خاری
ز آن دل به سپردم تا شغل من کنه زور
خواهم که دل برقت با بر من سپاری
فروغات خیل تاشی ترک آورم تار
زینا پادشاهر و انان به یار
از کس سخوات باید جز از خدایان
اورا که نیکو دولت اورا که نیکو عیت
بر پشت زنده میلان این سر که نیکو عیت
حیثا کران اورا پادشاه با عار
صندوق پیلایش از خندل قار
یکبچند که باید اکنون که کی سر
بار جلال خود شرح حکایاری
پاینده باد بخت یا بنده بخیار تر
اینست که طبع اینست از زور

اورا که نیکو دولت اورا که نیکو عیت

دشمن نامه

اکنون که طیب باد روینک لبش
بیمار کجا کرد در وقت اوست
یکم هفته زمان باید بلکه دو سه هفته
بروی توان کوفی لقمه برب کردن
هم هسته کئی باید آجنا و مدد و نه
ای میر جهان ایزد پسر و تو کیهان
این ملک مشرق را وین ملک مغرب را
سخت نمید بر سنجی داد همه بستان
از سکر و جز سکر از عیت و جز عیت
بانک صلوات علی از هر چه بیداید
تیکه بدین عالم پیش رس کار داد
خشتی در زود در بر و نه بیدار
این را خوشش سختی از شک و دراز
دولت بکون آیه آجنا که تو مینیز
در طاهر و در باطن پست تو بود

کجا بجز که است

خشتی ط

بجز شوش در دو و کمر شوش بزار
دانه که یک ساعت کارش نود کاری
تا دور توان کون روخت و شواری
لقمه بطلب اندر باشد رنگ بر سر
صد کوزه عمل کردن صد کوزه همسایر
کیهان بجا کاری و انم که بپسار
از تو سر و از آرز تو سر و از آرز
کام همه در باری حق همه بگذار
مخارتون با الله با الله که تو تخرار
کخور بیدار آید از پیل تو کار
زود آید که تو در بای زود آید که بکار
شغره و کله از بر و نه بعد از
اگر آید شش شغره از دور و در کار
حضرت سجده آیه آجنا که بجز از
در عابد و در اصل یار تو بوداری

ملازم

چیزی که تو پنداری در حضرت و در عتبت
نخور از آن باشد با الله که تو آئین
تا باغ بیدار و برک کل مینا
بر خوردن تو باشد از حلت و عتبت
از جامی روشن در زیز و دم مطرب

در صفت نوز و درج ملک و در صفت کوه

نوز و در آید از منو چهر
مرغان زبان گرفته یکس باز
یکمخ سر و پاسی کوی
در حیره شد چو مطربان بید
هذویشان بمقرر کوه
در دامن کوه کبک بشکردن
بر پر لغز کشید شواست
بر پر کشید هفت الف یا نه
طوطی کبک شیت و قصه اندر شد
بالا لعل و با ملک حمر
بکش و در زبان رومی و جهر
یکمخ سر و در مادر الهذ
در زمره شد چو مطربان حمر
یانه و در شان بمقرر بصیر
در رف بهم برقص با که در
حصیده کشید الف بز بصیر
از بیهوشی و از بیهوشی
با مردم روستا و شهر

در خازن نام هر شست منو چهر

حقوقت نام هر شست کوه
نوز و در آید از منو چهر

در شان نام هر شست

کدر کوه که ضربت العطف
کوه و الف حوی

الطبق
بریم نام باشد
که بهر سگانه

بناخ زهرت از عوان مبد
بشد مثل معر سر

خود دل لاله در حاله
افزوده شد از نسیب کمر
مجنبت نام کات در پیش
سیاه و در طاقش در آید

شمال نام در تر و نام ریکان
و بعضی گشته در آن

پراهنی برید و شود سر
پراهنی با آستین لیکن
به پدچو کینه است دو نیزه
در فرق زده آستانه زهرین
به وزن عوض بگما کویه
طلاس میخ عنصر خواند
بر برگ سپید یا سیمین تر
جنید سر حخته شوا ند
صد که مک بز جین دیدی
زین سر که فر از هر کون
شمت و کوز بدان کموز لغنی
ای تازه بهار سخت پد امر
بارک و کفایت العبد
از بوی مدیح و اینم خوشتر
وزر کند بخار صورت یکنو

از نیم سبز و زنگل حمی
سکودر چو آستین بو عمری
بازلف ایاز و دیده فخری
که کیسکه در از ز غم
شاه بود بدین کوز شو
در ارج سست منو چهر
بر ریخت در آب می عمر
بر کون کوشش پر خطا
بر یک تن خوز نو کس بر
شش کوش بر او رینم بدتر
کله ز بز بان کونچهر
برایه دهر در نور عظم
بازر ضیاء لیل القدر
چون نافه ملک عین بر تر
چون قمر ملک محمد بمر

مایل

میراج ملطف عاده
با چهره ماه و طیف زهر
در دشته زرق کهتر و حمر
افزون بترف ز شرفه غز
برید و چو طبع مومن از تر
با حره آهین و کوس
کسکانه و سیاف زده افست
از پس بچند دلش یک دره
در زنگنه بزوی بناکان
ز بنجاب خویش سکودر مینو
میرا ملک ستاره بدرا
کرین کسی طلب کند مینر
دیوانه طناب کاقدن مذرد
چون بیخ کدش کند نا برود
استکان که ستار از آغاز

طبک کم و نخبه
بازر ه شیر و عفت زهر
در یاقه طبع بگری و بری
افزون به لب زیترو بگری
از بند و ابدی و بد مهر
بر مهر پست شیر ز بگری
درش خوش ز کوبک در می
کس را بود دل بدین زری
پرافخ او هر بو یا بهری
از سنگ حقاقت و ز بقری
میری مکی ستاره بدری
در بر کسی طلب کند لیر
چون نامت توصف آهین در
توسک بزک آسما بر
همای لید و اوس بن بحر

۱۵۸۱۰۸۱۰۸۱۰۸۱

در نگاه که شهر کوئی
 با جام برنم حسیب برینتر
 در رب هزار کیمیا دانی
 تا هست خلاف شیخ و ستر
 تا تا تخرکت کتب بر خواند
 در دولت فرجسته در دور

هم در صفت بهار و صبح مه کار کوی

اندر آمد ببنام بر چون مهر
 بر هر کسز ما هر تا
 یا جویم اندوه پیش ماه بیخ
 باهوان بر هواوس فرج
 پنج دیار موی بر تنش
 هر کجا بود زینا فرزند است
 نرس تازه میان مرغار
 سر و باله دارد پهلوی مور
بهار است

*درد در این صفت بهار و صبح مه کار کوی
 کرد چنان آن صبح بهار کوی
 در این صفت بهار و صبح مه کار کوی
 کوی بهار کوی*

بستان از فو

بستان از فو پیش خیرانی
 بر سر هر خدای مریه
 بستان مانده معوق میر
 میر سکو کار و میر حق کدا
 آفتاب روشن آمد پیش او
 از زمین بر پشت پروین آغند
 روزی باها بود کشورش
 عقد جود او هر چه بود
 از فرجست او بیت جای
 آفرین بر بک میمون میر
 بر کس طیاره کپار
 ییز کوشی پهن پشتی ابقیر
 کوهی خورد موی فر بهر

هم در صفت بهار و صبح کوی

کوهی خورد موی فر بهر
 کوهی خورد موی فر بهر
 کوهی خورد موی فر بهر
 کوهی خورد موی فر بهر

پیدا شده است

لیس و اوجان از بهار

طیاره کپار

کوشی پهن پشتی

کوهی خورد موی فر بهر

کوهی خورد موی فر بهر

صدکاکا که شکر کواست باغ کشش
طعم کرمسان باغ دمان کوشکنان
پاش لبان دامن و بار ز بخت
وین مدیم بدیع درین اول پر پیچ
برجس اول بر یکد باز که دواز
قرقر بر ز لونه کند بر سر چنار
مرغ اندر اکر دبر و قطره بار است
از قهقهه قهقهه خورشید و زود خورشید
چون افروز بهار بود نای غلب
بیل بر خمد کیم دگر بر سر بهار
پرو ز بخت مهر کتم نور زینک
فرخ فرخ بر سرش از ماه و آفتاب
مروغ کشته در کف و خاندانی او
بهنگام همت وی بهنگام خود او
دور از بخور و قی بر لریانی و زور

کشت در قاضی از ناز
در خوش را کوی نه
حضر معروض است در مطربان
نوازنده
بر جاک مغز
آنجاق و نیشانه

بهر شکر بر نام نواز است
چون آهسته قهقهه که سر زود کرد
بانه طوطی غنا

صدکاکا که بخت کرد است شت لاجی
چکش چوبک کوسن و پاش چوبک نه
دشش پر از فلان جاشش پر از حبیبی
برجس در در باجر بر سر نهاده وی
چون غلام که کجه به کوشش بر سر
چون اهل شیعه بر سر کباب شکر
چون چهره نشسته بره در قطره ز خور
لنگ بر سر کج و شبگیر به خور
چون بند شکر بار بود بر طوطی
چون خواهر خیز بود دست را بر
محمد دم الهامش کرمه بن
چراست چون مال ما حرمه بن
چون از خار صاعقه علی خاندانی
یشتر است همچو کله فلاش بود
شسته روم زرق و بشته جیم در
ایمانی کنایه از آرزو

با فطم این روی و با نثر و صمیر
با کتبه مغز و بدانش مطیع
با خط این معتر و با حجت ابر
ابر بر بزگون و تیاخ نای حوار
جزوی خلق آتشند سحوم تیر
این سیدی که با دو کف و فشان او
بجایگاه کاکم سرشان بود
هستی کجا و جنب بخت خاشه زود
ماند با صفتی ز یکی روز خشم تو
تا صد دم غمور باشد از علی
همواره پیش مهر و پیش جاودان

با شرح این جنی و با نثر سیب و سبزه
با خاطر بر دو اغراق انطوی
با خط این معتر و با حجت ابر
با دست او است تیر شکر استار
جرقه چشم او بند زینبر و در
با شد صبح روم اندک تر از دو جر
بود فلانی این در گران آینه و جر
ایسر نزدیک و بار نرودید بهین بر سر
آرزو کارسان نوردید همچو طوطی
تا کجما احمد و شمس باشد از قضا
میداش جاودانه و همواره با شکر

در وصف تیار و صبح محکم بختی را از مرز و در اطلال کوه

وز باغ خویش باغ ادم را کند هر
اوراق عشرت با رطل کند هر
خاله ز رنگ و خالید بر ضد کند هر
نوروز روزگار مجی و کند هر
ز کسین باغ کوکله در دم ز آفت
در لاله زار لاله نعمان سرخ رور

فقطیه اسم از خوشی

تاج صبح سحر است

چرخ طوری

چرخ بر سر

چرخ بر سر

چرخ بر سر

چرخ بر سر

چرخ بر سر

چرخ بر سر

طولی بر آن قلم که بعد از آن نامه بر
 که هیچ میر عمر موبد کند به نصف
 در هیچ خلق سود کند طالع کسر
 بد از بخند ابر بهاری کند کسر
 رای موافق و دینت و اعتقاد او
 که در او سلیم ترین بعد وی خویش
 اقبال کار مرد برای متد و است
 برش نهد و است که هر چه در مرد بزرگ
 بر کسی لطف کند و لطف بیشتر
 چنانست هم مرتب لطف و دانسته
 با کاران خویش خراز چاکران خویش
 این عادتش طبعی و جوش حلی است
 کان اینتار کار نباید که بنده کرد
 تا باد شک پر بار در همبشما
 بر پای باد دولت میر بزرگ در

بدر لب بخیار محمد کند کسر
 این میر عمر خوش موبد کند کسر
 او طالع که بیان اسعد کند کسر
 به تیغ کار تیغ محو کند کسر
 عالم بیان خلد محمد کند کسر
 آن است کان سلیم مهتد کند کسر
 ادرا کار باقی شه د کند کسر
 کردن بر آن قیاد و قتل کند کسر
 بر احمد بن قوی احمد کند کسر
 که فرق هر دو فرق مده کند کسر
 احسان پنهانیت و بد صد کند کسر
 هر عادت زنده مود کند کسر
 این اینتار میر محمد کند کسر
 عالم چو عارض بت آمد کند کسر
 کا د پای صفت موقد کند کسر

سلیم مهتد
نیز اگر زنده در جواب کلام

دندان خار
مرد حجاب

کاو ناف را میانه پرازند کند کسر
 چکانه پرخین ریزد کند کسر
 دینارهای کرد مجدد کند کسر
 بنده بیخ زلف معتقد کند کسر
 کند در خویش مؤثر کند کسر
 کو کند ریش تیغ خند کند کسر
 بر در کلک لب میسعد کند کسر
 هر که کرد خویش بر او کند کسر
 بدوع آب درخ مرز کند کسر
 بر بر خیار و زور بصد کند کسر
 نین دین زده موقد کند کسر
 خیر از حیفه عجب کند کسر
 مرغ خیزن روایت معبد کند کسر
 کو که شای میر موبد کند کسر
 ارکان ملک بر کند کند کسر

وزن ترن چو ناف بوزین دل بر
 وزن ز کله پند کو که کسر بقصد
 صوابت از شیخ کل زند هر سبشی
 در بند آنگاه زلف معتقد کوف بود
 در بند آنگاه روی بود سرخ خویز
 خور با ز جگر نوز در بر آسمان
 ابو کلاب ریزه میر بر کلاب با ن
 ابر بنهار باز کند معر و سیاه
 با عود باد و عودش کند کسر
 بغ طیار سبترق روی کند کسر
 سوس سوزن زیرم کلکی کند کسر
 لاله دل آینه عنبه کند کسر
 با بوزین صناعت مان کند کسر
 بلبل کلک ده حو کا به بود رخت
 بوجر بخیار محمد که اراد

کماله پختن پرازند کند کسر

بلبل بران

مطلوبه کوفت و کفالت
و کفالت و کفالت
زنده در راه راه
الذکر

کرم کرم
کرم کرم
کرم کرم
کرم کرم

زوقوت و سیادت و سپرد و جلال
کو قوت و سیادت و سپرد و کند عمر

در معجزات عیون عیون کبری

جهان چه بد مهر و بد خو جها
چه آشفته بازار بازار کا
بد رو کن صابر اندر تو
بیدار خویش همداستا
به کار که دم تو را از نالیش
سر اسیر فرس سر اسیر نیا
و کرد از نالیت صد بار و یک
مانا مانا مانا مانا مانا
غیر ترس کنش عزیز کنی تو
فرود کنش آن کس تو بر ترش
ز یاد آن کس که تو دل کنش
ز سرش که کرد ز ویران ما
همه روز ویران کن کار ما را
مذله ویران شود کار و دانه
تو شاه بزرگی و ما چو لشکر
یک روز ازین پیشگاه بر جنبش
بود فعل و دیوانگان این سر اسیر
شور خلق را و دماش بر منم
ستانه هم زندگان ز فرود
و...

کجای کفایت

نارنگی رازین مسکین
بستانه
مغیر چه در اسیر

باشد کسی خالی از آفت تو
مگر که شعله بود آسما
تو هر چند شش کمر پیش ما
شود بیشتر بر توان مهر ما
بدانکه ما عاشقانیم و بیدل
تو معشوق و معشوق بر عاشقا
اگر چند جان و تن ما که از سر
در چندین دور استا
بناچار که در زخم کبری تو
اگر چند را هر که ز ما
مرا هر زمان پیش خوانا و هر که
که پیش تو ایم ز پیشم بر ما
بزرگ تو این بار غده کز دم
اگر چند و قوت پیشم بخود ما
خیزد و درم ببرد ز تن ما
چرا حضرت تو کرم را یکا
خیزد از من تیغ عیون است
بزرگ تو این بار غده کز دم
تو خود خادم تیغ عیون ما
زین مؤید عیون عمر ما
کر از زلفها تو آتش جاودا ما
جان سهم او سهم سفیدار ما
هانی عدل او عدل تو شر و انما
شندم که موسی عیان ز اول ما
بهر پیغمبر او فادار بشما
بعد از عیون عیون تو
الای پیش نفس معظم ما
گیر و شو آب و علق با ما
برین سیاست لبها جقرا
که شتاب تیری و رستم کما
تو عدل الکا ب و حنیف الکا

رباعیت
کتابت شده است
در این کتاب

نبرد شاه که مرد خوار بود
شندم که یک سیه را بکیر
تو در روز بچا بودی از جنسکی
چو شمشیر تو خور من ندیدم
اگر عقد خانه کند تو عفتا
دندان که بریزد با ناستابا
قدی که نم بودی بخواه بشنو
سخن من مظلوم سماع شنید
اگر چه بر سر را و کمره تو ز سر
مردی چون بازم که ز تو شنیدم
مرا از منزل دور قصد تو کردم
نشتم بر آن میراک ساعی
یک جبهه بویا سیون سبک رو
کتاب و کتاب خاره در که کفتر
دو دزدان میان حریف بچو نماند

نبرد طهی که مرد وطنی
کناره است کس عمر ^{دو بهر ما}
بگردش شمشیر حمای قایم ^{بهر او بود}
که در یک سیه را کندار عزا ^{سج}
دگر جان همیشه با بند تو جانی
رخت را نه بد دل ترا
بجی که میر کت جوی
بودی برت دیشتم خردا
بر پیر ز رز دور و سر در گزانی
اگر چندم از دست خود بر پرانی
چو قصد عاقبت کند قردا
فروشته لب چو لعل زبانی
تو نه ای محال دولت
چو دیوار زین بر جبهه کش جانی
که ناکه از دگر بر آمدند
دو بهر ما

سج بلفر سید انجیر
میر انجیر
نقش بر زین
و غیره
نماند در میان حریف

بریدم شب تیره در روز روشن
رسیدم نزد یک تو سحر گویانی
باید آن تا کنم خدمت تو
شندم که حشر بشیرین شد
بر او خواند شر با لفاظی از سر
یک کار و دل را شکر کن داد شکر
شندم که سوی خصب ملک شد
بجی عتاد او دانش بیا کنیدی
عاشق بر ای هم از شره مو صد
بد او عشق ها که ز شید حیفه
سور تاج عمر خان هم بدیشانی
تو زمان پادشاهان همیستی کم
اگر که تو از ایشان بسمت
نزد من نیکم تر از آن ساعی
و که کمره فرج منبر از اینانی

ابا پنج سیار بوس نا تو
چو دیگ با روی سیرج انوار
را که دم از محبت این جفا
سوی سوده این عالمی
بیشتر نماز و شیرین زبا
هر اثر لبان که در کفلا
بدر خجسته بوی اس این
بیاقوت و سجاده بهر ما
چاه بجز او در شر حوا
بود صد و سه بدره از زکات
باید منو چهره دامن
از آن پیشه با بر سر نهانی
بهبهت ایشان فروغ تو داد
باب سجده بایب ما
از آنان فروغ برترین زبانی

سیرج انوار
کتاب شاعر
عمر سید عمر عرب
کس در این راه بود
بر سه میان زرد کوبید

توزیع قیمت و حواصیل

توزیع قیمت و حواصیل

توزیع قیمت و حواصیل

توزیع قیمت و حواصیل

نیز از آن خوانسته چشم درم
من از تو هم رسد تو زین خوارم
بیش از آن در کار سطل لم
کسی که کند میماند کسر را
لا تا باد و سر شد سراسر
بزی با مانده و حورقا
بر آنوزن این شوکت و کعبه است
سابقه را بعد سخن کجاست

که باشد بدان مرقور ابارما
برین خالصت یکن و دو کانه
توزیع کرد مرا اینجا میماند
بیا که بریزد از اینجا بر ما
لا تا بر دیدم طریقی است
بر و خواند و کن افغان
ابو شمس اعراب باستان
عراب یوح علی غصن با

در این

پنهان عاده عارض لوت صبر خای
جد پرده برده در هم خیزد از دوست
دی بر خط کوشش ازین جور خیزد
رأفته نفس گریست و هر که از دم گزید
ای باشو از آن زلفین کمان کهن
طی که بر سر برد از او طاهر

سببش چون بر طوطی چون پرهای
زلف حلقه طلقه بر هم می کشد از دوست
بر جرات بر خیزد از دست بدید که در حد
مرهم آن زخم را گدوم بند که زخم را
که بر سپید زخم منصور عادل حد
غمم ادغمم و حکاک اد حکاک در در

کامکار

کامکار که خوشم خدیش را نه بروم
که چهر زنده بودی بر زبانی جبریا
از هزار جهت او آسانتر است راه
نیست خدایم او را بر پیش پیش از پیش
روز زخم او با نه جبر میل از او در
که همه سحر باشد بودی با در
مرکب زین کرده دعا بود بر کلاه
بیز گوش چشم شک و شربت و پدیدای
چون زلفش شامش من بود به تقابل
بر طرا و جلوت و حلقه نامش پر اسرار
کی نیست که دراز نگاه و صد و کاپار
وای که در پرورد و در سیر فای تو تاز
شک عاف و طوق نوز و شیخ مصیر
هم چنین کس و کس و دینار بخش
فرد و خدیش از او زار بر روز

طوق زین را کند در کوه و در کوه
آه سر زنی جودش آتش غش خندار
وز در ارکلت این نین از ایتصار
نیست خلا زخم او را دیگر که در بار
روز زخم او با نه جبر میل از او در
که همه سحر باشد بودی با در
مرکب زین کرده دعا بود بر کلاه
بیز گوش چشم شک و شربت و پدیدای
چون زلفش شامش من بود به تقابل
بر طرا و جلوت و حلقه نامش پر اسرار
کی نیست که دراز نگاه و صد و کاپار
وای که در پرورد و در سیر فای تو تاز
شک عاف و طوق نوز و شیخ مصیر
هم چنین کس و کس و دینار بخش
فرد و خدیش از او زار بر روز

یاد در این خبر

توزیع قیمت و حواصیل

توزیع قیمت و حواصیل

سرفه پیری صبا را در این

دوستان را باند بکش و دست پر خزان
است از روزی ساز و بزم نواز و کور باز
کردن دو بایگش پشت وقت است کن
جام گیر و جای دل و نام جور و کام زنی
خازنت را کوی بخش در آغوش کوه که را
حسرت را کوی ز ساقیت کوه که را
چون با به مهر کین این را پهن آن است
ناذر از دست رسام را و جام را
مکده است کسش خورش و مغز شکفت
عشق و مهر و خال و لطف و درود و
است مهر و ریدم و جام و خورد و شتاب
هر شطرا بخواجه و هر مرد در آب کور
چرخین را از روبر و چرخان را بجنب
صنما که سرم چند همی کرد آن

دشمن واحد کس بر در کن کین از بار
چو کار و دل بروی ستان و دل ستار
پای عقد خوانان بجنب دست نیکو بر سر
بت سوز بکن که از دیدن پرده و بار
ساعت را کوه جوان و صحبت اول که را
هنجرت را کوه نین و مهربان اول که را
چون بر خورش و از کین این کز از
بر نواز و جانی و پیمان بر کز از
کج نه باره کین سیمین بخت از بار
در روزگار و مال بجز و کس مهر خار و خا
دام گیر و بر نشان و بر دازد بر کز از
هر دانه ای باب هر لقب را با بار
جرم خوار را مکوب و جرم خوار را
نشر از روز و کوه نوبت بود که آن
یا ای کوه

در ایضا

یا بکن آنکه شب و روز هر دو هم
از حد و غایت به فرمانی در کز
دل فرخ بجز و از خویشتم دور کز
مهربانی کز نوزم و مهرم بطبر
په فغانی کز و نادانی سارتن خوش
بنوی رخ کز را آنکه ای مرتب خوار
اند که ما را آنکه رو به پیام و سر لایم
کوه اندر دل پنهانست هر دو هم
کین ای دست که میدانش که نداشت
مخواجه و سیادت یسر الود

یا بکن و عده هر آن خزر که آن تو
که بدیدار است اندازد به فرمانی
بر نیاید صنما کار بدین است
نهر درود و هر دو از رخ بستای
غیتر است یکبار به این کز از
من بدن ز صبر باشم که غلامم تو
کین ای دست که کفر بر و دوران
به بود دشمن از دست پنهانی
عدل از آبه با بچس عمر آن
همچو خورشید بچشده که در خندان

در ایضا

یک ساعت بگویم که از هر سوز
بسوز بر کین تا کرد در کار کز
ایا کیم زمانه عیلت عین آنکه
تو که کفایت معیوم این سپهر بدر

یک رهنم بنام اگر بدان برور
بر و بران ره تا جا و دان در کار
تو که که چشم خورشید بوز خور
تو که کفایت کرد این نام سوز

مکار جمع کرده است نیز
خیز ز ریشه
عیب عیالی آنکه
کوز از اهل آنکه

اگر سبب تو آتش برافروزد
بیرنگه کز هر کس کونی
عذاب و نوح آنجا بود کجا تو نه
برندان آن تو کس توان کن
اگر تو آن زمانه بر آفتاب بود
سایه از تو بخیزد چو از رسول دروغ
سخاوت تو در بر شمس و طالع و طبع
وفا و عیب و از او که در اوین
چو بشتیب خلد و چو بن عمر کویت
چو این زهرش چو چو این مقله و پیر
بناوت و بقال در در و شمار
بودم تو اندر زمانه مردم نیست
ز هر تو نه تو سگفت شاندستم
بهرت کمانه بر هم طبع
بسکای طبع و آن بجای سگفته شو

بر اسنان بر استاره کانی شود نثار
بمردم کردی که همی کس کردی
نواب حسد استخوان بود کجا تو بود
دو دزد ز تو کس تو ز کس تو دور
تو آن زمانه تو ای که آفتاب نور
دروغ بر تو بکنند چو بر جدار و دونه
ز نقب نه مخاف میگفت در غمز
کونی و حال و محمود دست تو ز کس
بوزن و وزن و عرض و بنظم و نثر و کلام
چو این مویز چو همی لوند
بر و آرد در دهن و کار در و دور
که در تو بگو است باب تو علو
که در این تو بر و بر اسنان تو زور
که چو نمود لطف و چو نور تو
بسیم تو کیمی و نوز تو هر دور
پایان

قصه شرح عرب

میخ تو مستنبر بسیر نیارد بود
بیرزگودر نام آواز صدا و ندا
حدیث رفته تو زیلع بر نوع صند کتم
هر کس که همیه دلی برنی بر پرورنی

دل و وصفت بهار گوید

رفش سر و بهار آمد چون طوسی
هر زمان کوه کند فاشه چون نوز کوی
چو هر سر و زنده پر و عیاق مژده
بزنند و بر سر و سی
دم هر طبعی چون ورق سوسن ز
بهر کمان نامه مان آواز کلکنت
چون صغیر زنده کبک در راه
رعد پندار در طبل هر طبل زنده
آن ایس ز دسای عرب آن خم

ایضا در شرح حواجر ابی همد روای گوید

نوز و روز کارن طاعت و کبر
پوشیده ابروت به سپار امیز

نزد تو نام در کسی نه قیوس نه طحوی
حدیث حوام کردنی کی تو بنوی
چنانکه عرض کند من با او شرموی
بمردی دماز که او میکس تو سر

شرح تقسیم کردن به بچه نوزاد

دشمن

دشمنی که در چشم است
دشمنی که در گوش است
دشمنی که در زبان است
دشمنی که در دل است

کوهی که در شکر گویند

بدر

عصا بر کوه سحر

بر یاسین عصاره در صبح است
چندین بار چشم بصیرت بر بدن زنده
از باد و آب آینه نگاه می خوری
بر درخوان غلاده یا قوت بسلی
بر کله کله شتر ز بر کل می خوری
در است ناخیزه و مشک آینه گانی
ز کس هر کس کند و میان باغ
و در غنچه خاله اندر زنده بر سر
ز کس بیانی گفته یسین ترا زود میت
ماندینه و دم ملک و شایخ کلد
دور وید کلج و دره بر سرخ پیر است
با طش برت ویکره طش بر کیر است
کرس بیانی مرغ یک مره آسیا
چرخش زنده زنده کز و دکنز درو
شاخ بقیع بر سر زنده زنده

در سخنان در حضرت که بر کوه کبریا
یازده زبان هر چند که کوه کبریا
دور و دور با یاد تو کوه
عصا بر کوه سحر
آفتاب و در کله کله شتر
عصاره در صبح است

کوه روی کله کله شتر
سرخ و درو زنده

زودنی هم سر است در صبح

بر درخوان طایفه یا قوت معدنه
در جب کند که خیمه بصیرت بر بدن زنده
در شا مکاه با کوه کله کله کز
بر مشک پدنازه خود بسکز
بر خم می خورای در بدن می دانی
هر چند بر نشانه و هر چند بر چرخ
یزناک که در فاخته بر سر دموذنی
چون نیمه بینه سارا با کز
چون رخسار بر پیش در افکنز
چون مشک و در دانه بدو بر کز
چون پشت او پر شده زین بار زنی
کاشه است ای نخل و در در بار زنی
آن مرغ است آسمان ستون زنده کز
دندان بلورین که درش تو در کز
مانند خالک بود زنده

مردی
مختار زنده زنده

خالق
مردی

مکان

در لاله زار
در لاله زار
در لاله زار
در لاله زار
در لاله زار
در لاله زار
در لاله زار
در لاله زار
در لاله زار
در لاله زار

شیخ ایمن سید صاحب که ذوالجلال
هر که منم کند در عورت ربهز اینک
از بهت بنده بدین مرتبه رسید
دور در زین کبر پاک بار داشت
ایده بوی او ز به خلق محبت
ارجمت بکنین نهر او در جزا بکنین
هست او شریف و هست او مجبور
رای موافق و نیست و اعطاکا و
هستد شایرا خفا در کبریا و
حور سید آرا به می هست بر کف
جان شیر با بر بقیع سید است
ای ذوبن با صفا و در قونای بعلم
با غر مش و شره و با تکر که هر
نارودی نورنی و در زنی تو نورنی
خز ز فرج کرسنه خالک با بود

لغتش در و صحت تن داد و اینز
رسوا کند عورت در رسوا کند من
هر که بر تبت زنده مردم و زنی
مکن نباشد از کبر پاک
چون با شین آیه مرغ فینز
ارغین او بناید الالطف کز
هست او هنر و قیمت او همچو او هنر
از زور کار تو تن بر دشت تو تنز
لیکن یکم آه اول شاه مغفرت
لیکن با تباب به نور و شکی
چون قوت بهار بیاران بهمنز
که با تو و قونای زمانه چونیک فرز
با جاده در سادی و با نفع آهمنز
ناگهنز کونای و کونای تو گهنز
با در عکان کرسنه تو با ز فرز

انامیت بود کله کله

سکر زنده زنده

نظفک
و عکس در مانده آنها

خوب که در آینه

ایستاد کله کله

فرشته و کله کله

شره خالص و پاک و عیش
زنده و بر زنده کوه

انقره

بسیار

تصرف بلفظ بود حرف با لفظ
عمرن تو باد فرایند دور از
عاش خوش تو باد کوارنده و هنر
مغز جان

در صفت آب و صبح بهار گوید

ازین زانکه شبید ز نیند خوش روی
گاه بر زمین جو مرغ و گاه پهلون جوی
چون نسکان از آب است چون نیکان بر جبال
در شوبه زخم و زجر در شوبه است دم
په رنوس درک زنده و قشوقه و نیکو
در مغرب و در دیر و نیز سر و درین
نخت پای و نغمه ران و در است کردیم
ابری و باد کرد و در عد بانک و برقی
کور ساق و نیز زهره بوز تار و غوغا
خیر چشم این جگر فولد دل کجاست لب
بیزه شمع و کند و نافع و تیر و جان
انچنین برسی مراد او است بیزه تیر بار
آب به زین انجان باشد که بیزه سوز

بسیار خوش و حکیم و در صبح بهار گوید

اورتبه اورتبه نام در شوبه
که مکر است بر آتش و همیشه در آفتاب
در روز و در شب است
فش مغز را در ام و لکله است

صنم حکم و صنم سطر و در
شع که در دیگ است

ناوه جو سیاه تر
کلیه صم سطر
ناخ بر زین

این دانه در دم و در دم و در دم و در دم
بسیار در دم و در دم و در دم و در دم
بسیار در دم و در دم و در دم و در دم
بسیار در دم و در دم و در دم و در دم

در صفت آب و صبح بهار گوید

بزن از سر که آب چشم آمو از سر بری
یکه چون خیزد خاتان و دم چون حرکت جانان
سکن ز دو گل خیزی و سید و با و سید می
یکه چون در صبح و در وقت دوم چون در صبح
بماند مرغ با خوشی ببالد و با کشتی
یکه چون عیاشی بدل شود چون خند شوقه
کهر بلند ز بریزد که در صبح بهار گوید
یکه مقصود ریاحات و در کوه است
بزان و جوانی و در جوانی و صیقل
یکه چون زردین بر دم و در صبح بهار گوید
غای قمر و طلوعی که باریست بر سر
یکه چون بوی صحراب دوم چون زلزله از
چو طایفی کشتی به شمع میزد و نور
یکه چون قمر افکار دوم چون بر خیزد

در وقت و در احوال و در صبح بهار گوید

بسیار

بسیار در صبح بهار گوید

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

از دوزخ است **نوشه دوازدهم**

جمیل و عقیقه
نام عایش و حضرت

کله سرخ و دره توکل زود بر بازو
یکه چون محمد علی دوم مانده **عقیقه**
کنار آن کشته بشخ از عروالی عالم
یکه چون دیده یعقوب و دیگر چون **عقیقه**
بیخ مشکور از زمین بود را جنبش
یکه چون روی این جوازه بود محمد امیر
صدادندی که خرم و غم و چشم او و خود
یکه پلان برادر نصر کی بر آن تر از خو
فغان آیت خیر و طمش آیت خود
یکه او مین آمد در عین یقین آمد
بزرگوار در اینک و قدر خود روشن
یکه چون چشمه زرم دوم چون زهره **عقیقه**
رضارا که در شش شمارا و کند **عقیقه**
یکه جان و دل لغد دوم خود **عقیقه**
صدادند ای که بیخ بیخ و درغ و دست **عقیقه**

و فیانی هر کس بخندد که شرا از آن
و در طایف نام آن تراست

سیم چون چند لایه است
حاشا چشمه بر کوه که در آن کوه
میخانه آن را در هر کس که در این
کوه بر روی او میخورد
سیم چون در میان کوه است
کوه زود کوه را کوه است
زود دروغ و او شده را در آن است
کوه چون در میان کوه است
سیم چون در میان کوه است

سیم چون در میان کوه است
سیم چون در میان کوه است

بهر عشق این هر دو کشته این هر دو **عقیقه**
سه دیگر چون بر یکره چهارم چون **عقیقه**
سحاب کج کوه کشته بطفیل علاج کوه **عقیقه**
سه دیگر چون دل فرخون و چهارم **عقیقه**
برایغ بسز زود اند زوات آب در بحر
سیم چون در این چند است این **عقیقه**
رید شدن هر یک بخلیت تصویر
سیم شین بر کوه چهارم تخ چون دخی
جلش نزهت منق و کاش برتین **عقیقه**
سیم حمد المین که چهارم **عقیقه**
نظر او که کس چه در پسر در **عقیقه**
سیم چون در صند زوان چهارم **عقیقه**
بوارا و کند غنا شمارا و کند **عقیقه**
سه دیگر صورت زشت چهارم **عقیقه**
که کشته از شکر و بگونه پاک **عقیقه**

نام چهارم **عقیقه**

عقوبت

یکه کشته

یکه کشته از دوم **عقیقه**
داده تا نبه زوان استام چهار **عقیقه**
یکی یعقوب بن اسحق و دیگر **عقیقه**
جمال باد و جاهت باد و عیاد **عقیقه**
یکه سرخ و بید رود و دم **عقیقه**

سیم چون در میان کوه است

شاد
همین است

در لعین

که با نماند چنان فرود است **عقیقه**
طایب را جل بر لب زود **عقیقه**
چهار پشه کند هر زمان **عقیقه**
بر در کار خیران کند خشت **عقیقه**
بر در کار جهان کند **عقیقه**
کنند میشه چش اش اندرون **عقیقه**
نوادستار و دانا تر لطف **عقیقه**
جهان ماسک شوش است **عقیقه**
مدار دل مستقر بعینه **عقیقه**

حکایت شکر

شان و پایه اطوار

کوه اورد

که در کرم سیر که ایش
دندان بیاید

که چو پت که آتش آن
پایزه است

شیشم نام آواز است

خبر سوز نام آواز است

قرط بر کس است حسینه
از عارضه کند در قارط

ارغره طلب قرط پرور
دشمنه و باز کشنده و مند

مند در آب

غز به است از شیر
خیز

هر که خردای

میچ زلف ایام خویش برین چنین
پار باد که بهتر است باوه سوز

باد سرد آن که آتش صد آن
بهر تر ضرر از شدتش بود

پنجه باد نوین و کوش کن بصواب
بشهر هر روز بر بخور قرح سه چهار

قرح بکار نیاید بر طبل و باطله خور
براه ترکی مانده خوبر کو

بهرغت که نو کوشن تو از هفت
ذات علم هر جای که جا بر دی

بکجا جنبش چشم و بکجا طبت لغش
نگاه داشت دوست را از کید زلف

بر زکواران همچون ققاده خیز
چراغ دغتم فرو که شاکت

دل و انصاف هر آینه

چنانکه منت کشانم برم که گرم قمر
که بود باد و چنگ زمانه محرز

که آتش صد آن همچو آتش است که زلف
چنانکه باز نیاید چو قرقا عوز

بیاکت بشوم با باکنا فر سگر
که دست دار تو شو پار حتر روز

چنانکه که کج از لرز لرز کج
تو شتر کج بر توان را و شو عوز

که اسل هر لغز را از بجد و کور
نیم جو در هر جای که جا بود

درشت تر ز معیان و نرم تر ز قوز
هر از قلعه بکنین و همه مراد روز

تو همچو قوت اندر میانه خور
هر از سال بری صد هر ناکت بری

نقش

صنعت خوانم

چنین خوانم امر و زور و قهر
بود بیان مقصد و شمس

سوز از زبان خانه کبرکان
بیشینه از پاره و نگره ن

یکم و طعم دیکم در شتاب
مرا این سخن بود ناله پذیر

بدان خانه باستان شد
یک خانه دیدم رنگ سیاه

کاشدم در آن با فو کنده
چو در غم که هم چنان چون بود

در آن خانه دیدم بیکای بر
سفالین عروسی بمر صدای

بسته سفالین کمر هفت مشت
چو آستان اسکم آورده پیش

بسی خاک بیشتره برفق او
نماده بمر بر کلین اسر

که زده است جمشید را و خور
که آواز است محوس در نظر
بماند بر پای چون عوز
بند پهلوی خویش بلهتر

کنوید سخن با سخن گستر
چو اندیشه کردم فر از هر دور
بهار چون از آتش گستر
گذرگاه او سنگ چون چینه

بر فرو ختم زده وار آذر
ز در هر یو سه خنجر
چو کسی کلان چون سوز
بر در نه زری و نه زوری

کلنده بسر بر گلین موجی
چو با مانان این فرق سری
نماده بمر بر کلین اسر

درین سینه است
بسی کلام که کند و بگوید

ز هر دو زلفان است

ک

ضمیمه

بر درون صمغ چون ران پیاد
دویدم از مهر نزد یک او
زوق نرس بارگرم بسبک
سردم خوش ابر استین
کنندم کلک کوس از سر شتر
بدیم بریز کلاهش در آغ
در او لبی ریخته ~~سطل بزرگ~~ دود
ولیکن یک سلبید سپید
همی بوی مشک آتش از دمان
مرغش آن سلبیش گرفت
بردم از مهر و دیشرف که
یک قطره بر کفم بر چکبند
بویدم اور او را آن بوی او
بغالب خوش بوم در آن
یک انگله خانه آواز داد

سره پاک بود
عازر خواننده و چکا کلام

شدم در آن صمغ
ز مهر و کعبه کعبه

کف پار او که چون اسپر ی
چنان چون بر او مهرن خواهر
سنگ تر ز پر پشه چادر
زهر کرد و خاکرد خاکستر
بجان کز سر غازی مغفر
دانه و زردمان جوهر
چنان چون ز جوهر شتر ی
گشاده بر او زمینش در ی
چوبی بخور آید از غم آن ی
چون پر کچره اجور ی
وزان سلبیش زدم سحر
کف دقت من کشت چون کوشی
بر آمد ز نوی من عهد
مهر لبی کشت چون شکر
چو کس بر زرد اسگر
ایرانی

که هست این عود سی بهر خدا
بباید صا حال بانیش کوه
بود عطر جان او زینکه تو
سر کز خنده بر در او این آب
بینم شه شوق شیخ آهسته
نه فاده بیایم آهسته
سخاوت همیزاید در دست او
دو کوزه بدان دو کف دست او
کران علم او در بسک عم او است
بغضش پاپت املاق بند
سر کلایه در تن کلد او
چو سیمین در پیش ندیده است
ایا جوازه همی استمانه سخن
فراوان در احسان خواستند
لوگر حافظ و پشتمی مرا

پر کچره ستر منظر
بیر ز بک این چنین دختر ی
کز سحر و سحر چون شکر ی
کشت یا در رخ مومر
ببارک لقا بلند اجتم
نه جعفر ندیمه جوهر
که هر کچره زاید در نادر
بهت برین را بود کوشی
بهر شتر در بود لنگری
شهر پاپت هر شکر
مرد او بر تن همی
تن مؤمن بود کاف
که بر من تکلمه ابتر
زهر کوشه و زهر کوشه
بر زه میدمش از مرغ
مردمان

از این صمغ
بسیار است
و در این صمغ
بسیار است
و در این صمغ
بسیار است

چنین حضرت را بدین اہمیت
چو لقصمان زینک مرغ و فرزند
دللا ما آریں جمع پیغمبران
عداوند مابد پیروز کر

بنا شد زان از چو من ساغر
چو پیش رخسوف درد فر
کوزد کلچر چو پیغمبر
سر کوار او پادشاه بر

بنام خداوند بزرگان ایضا
علیک سلامت و خلاق ازین
نشسته بر آفتاب آن بیکر
بهرام بران ز غبار در کثر
بهر جانب آفتاب بر کوه صبور
زخس کشته هر خار بار چو جود
سهم لبت داشت مانند غار
شکر کشته آواز تو بران شد
شکر ز طایلی در بر کشیده
فقط بگو بر آن که خسته زار
شده ز فراخ جان بر پیغمبر
ببین از منش چون صوبی غایب
صبرم بر آوار چشم ران
شده شرفانی چو چشم مجنون
مهر صفا سر خانی حق دوز
شده ز نوره چو بوی زوت سر جگر
در بیکر چو بخت و اکلید کبر
زبان چنان رسد تیر بسته
دم کرد چو پیش چو چشم سرد

که او در هر است و در او بر
بویانی در هر پهلوی سفی
مکنده بران نطق و مصیبت
نشسته بر تیر بر هر اصفا
بهر کوشه از بیج بر کوه و صفا
ز نطق کشته هر کجور چو طبا
شده ماه بر جوی مانند صفا
را بر بر بارش کرده کجا
بلور پر بسته بر سحر و جیا
زمر جانش نوره از وی جیسا
شده ز نظر تیر بر تیر شخ شفا
کعبین نظر منش مانند صفا
بها هم کرد در چشم شفا
شده ز نطق آن چو در قدر لیا
مر سکون چو کسب صفا
شده ز نطق چو جود لیا
ز نطق ناز و مظهر چو صفا
که بکلی ناپوشن بر خاس نیا
مجرب مبدون چو سبیل طبا

بسته جاده بر در پند
بغیر معونه که سینه او چون پند
نرم و لطیف شد

عاشق کوشه انور زین
بهرین صبح باوت رطل
بسیار صفت از نطق
بواجب نظرش بر کوشه صفا
بهرام بران ز غبار در کثر
چو در آوار کجور و نطق
چو در نیم سیم چو در
چو در هر صبح سیم
بهرین صبح باوت رطل
چو در نیم سیم چو در
بسیار صفت از نطق
بواجب نظرش بر کوشه صفا
بهرام بران ز غبار در کثر
چو در آوار کجور و نطق
چو در نیم سیم چو در
چو در هر صبح سیم

آل
بکر اول

و درین سیم سقا تر نیند در مع سلطان مودن خود غزلوی

استیضای بر خالی از نیش و نیش

با دحک از جانب خوار زم در آن است
کوئی بمش پهن رنگ در آن است
کانه چمن باغ نه کل مانند غرار

خیزد و خزانید که ایام خزان است
آن بر که در آن چمن بر این شمع در آن است
و بهقان سبب سر نشت که آن است

پرش بریدند و بکجور بنگند
بار و تیشند و کونید و در خندند
تا آرزوی بندد و آید از آن

طاوس بهار را دنبال بکنند
خسته بیمان باغ بر بارش بر بندند
وین پر کازیش بدو باز بر بندند

کرده دور خان زرد و بر و چون
کوئی در شب دوش می و خاله خوردا
رکنش هر رنگ ه رخ عاشق تبار

بسیک ز غمی که خسته بچو در دست
دل خالی تمام است و درش چون در دست
بوش هر بوی که در دست برد است

بستانا نعت و در دست و کون است
ز روش بر دن است و سپید درون است

بجز بر ترخ از عمر داد که چو آن است
ز دست و پید است سپیدش در دست

چنانکه چهار تا فیر تماشا آورد و شود
در کوز شمشو خط لطف کرد و پند
آست که درین نمائی کج خوانند
در کج شمشو خط لطف کرد و پند
ده تاقیه مانم هم آورده و شمر
مختلف و حکم نمود هر یک مایه
آورده مانده و یک مدیکر تاقیه
دور تاقیه آن لطمه آن تاقیه را
رعایت کند و کس خیزد چنین
کرده و درین خورده از نیش
بیت و کس بندد در تپه

وله

وله

وله

نزهه
دلگه یکی زاک زریک دل

چون نیم درون است و چون بیار بدست

اکند بر آن سیم درون لولو شواد
بر کرده

بایخ خود کف سیاهین بر آرد

هر دو روز سرخ طلی کرده بر دند

آکنده بکافور کلاب خوش و لولو

و کفایه زاک زریک زریک جا

باز بهم بار نهاده لب هر دو

رویش بر برون نیز آرد و بموار

دختر زخمه دگر لولو کف

آنچه جوید که از خاک بسته

چون جو جگهان بر تن او می بسته

و درش بجهت بر تن بسته

یکو و با نام جویش بسته

یک پاک او را برین بسته

و او شکر او را بر کپای کون سار

دله

وان ناز کرد ای کی حدت و

پجا و هم بر گن بدان خجبر داده

شکر سرخ در آن حقه نهاده

لولو سلب نزد بران در شاده

برش یک خالک در آن بکشاده

و آکنده در آن خالک و کوشش در

عطر خالک در آن خالک

دله

دلگه

*کوشش زده بر کوه سوز
که در کوشش از آن بی رود*

وان نیب چو خرد طایک کور بطرز

در مصصه ز آب زده بر سینه

بر که درش بر لعل چند بست

و اندر دم او بر سینه زنده

و اندر کشش مردک خودک دو کبند

ز یکا بچه خفته بهر یک در خون قار

دله

در حقان کج کایان کز خانه پاید

نرسج پارچه و نه بر سج پاید

نزدیک در آید در رزراک پاید

تا دختر روز چه کجاست و چه شاید

یک در خرد و شیره بدورج نماید

اللهم استر و اللهم استر

دله

کوید که شاد کمان ز اهر بسته

رخا شاپرده کی زاکه بدید است

در خانه شاپردگان را که کشیده است

دین پرده ایزد بشمار که دید است

تا من بشدم خانه در آنجا که رسیده است

گردید کردار و بکوشید بکفار

دله

تا در آن کشته صحن کج بر آدم

از نه شام بر کجاست خاد

قصه بدو رخ شاپر بنا دم

در نای شامه بجنه کش دم

کسر پیش سوی شاپر بنا دم

کشم که بر آید کونام و کونگار

بچه ۱۱ ساله اکینه

امروز همی چمتان بار کره
رخ رگن کوزه دینار کره
پستمان شیرچه در کره

وز باربران چرم تن دینار کره
رند انمندان بچه بسیار کره
لدره حکم من و کولانده در حن

وله

من یز صفات تا بارنا
از باغ بزندان برم و دیر نیام
وندام شارب بگلد حوزوب
دسحاق در ایله و فراوان کوشان
واکنده بر بنگونی امدن شمشردن
بر پشت بختان و سر خانه بردن

اندام نایب یک از هم یک
چون آمدی نزد شاد ویر پانیم
زیراک شارب بگوان میت سر اورد
تیغ کشیدیر و کلبه بار بردن
در زانکه ننجند بد و در پیروشان
ور پشت فرو کردیم نهادن بار

وله

انکه کاچخت امر نکلند
رکبا بردن سخا نماندند

بر پشت گد پست هر زان بزینشان
پشت و بر پهلوی بهم در کشیدن

ار بند شاد زوی پروان نکلند
تا خون برده و نشان پاک بکار

الغایه دارد

پوست بمرغوز نم بر کای

پاک بکنیم تا اطلال زانده

انکه پارودکشان و سخا نشان
خوششان همه بردارد و بر او بچشان
سه سه شتره و بر دنام و نشان نشان
یک روز بکایت خیزد شاد و خوش خندان

جا نکلند دور و کز دور کز ان نشان
وانه نکلند باز بزندان کز ان نشان
انکه کلبان خون بنورد در فشار
میش آید و بردارد و مهر و زدن

چون در کز و بار بزندان در نکلند
کل منده خندان و منمنه چند زان

صد شمع و چراغ او شدش بر افروزان
چند کعبه بکوزار نیده است در نکلند

کویکده شمارا بچنین حال کیشتم
از آب خوش و خاک کی کلبه شستم

امروز خندان کردم و اینجا به کیشتم
کردم سر خندان بکوزان کیشتم

بانگشت نظر کرد کل از بر بوشتم
امروز کل از این کوزار دیدند

کشم که شمارا بنودن پس با نکلند
یک کوزار ازینند و پا او سرور آیدند

زنده تر از زیند و بریزه بر آیدند
حقا که ب تازه نزد کوزار آیدند

دولت کوزار ازیند و کوزار آیدند
من یز ازین پستانان نیام دارم

از حجابتان هرگز پروان نکلند
بفرق شاد آب کل کوزار

وله از بخانی دول دیده کوزار سرودند
تا جام و جویایه بهم انور کبک شرم

من خوب بکفایت شمارا نکلند
من حق شایر به دارم منبر او دارم

بکده اش نیز بخت رود گشت

اسم عجیب به اسم
بیر و نیز بر او

آنگاه یکی سائز باده برآورد
 برده رخ او کیش ما بر بنگار
 گوید که مرادین می کشین کوزد
 سلطان غنیمت ملک عادل خود
 از نو هر محمود به از نو هر محمود
 داده است به ملک جهان خالق محمود
 شاه که ز نادر ملک و مقرر داده است
 ملک همه آفاق به در و نهاده است
 هرگز پیش خود غلبه بر نهاده است
 شاه که بر وی هیچ ملک چهر باشد
 یک نیمه کثیر مستد و میر باشد
 این یافتن ملک شمشیر باشد
 دسال کوشش آن خرد و چالک
 آرد و بکشش نهند از بخت ناک
 چون با بخت بر نمود خود زنده باک

دهقان و زمانه کف دست بدرد
 عود بوسان بویش در مغز بجا رود
 لاله که خورم با پیش عادل و مختار
 دل که در پیش حلم مفرد میسرش خود
 چو نماند بر او خود بود آیه خود
 با خالق محمودی را بپوشد
 دل که کثیر بر شمشیر است و نهاده است
 هر چه آن پدرش را نماند با و بگذاشت
 مغز در شمشیر است که بشا رو بدیدار
 شاه که در شمشیر بجز از شمشیر نباشد
 تا نیمه دیگر کرد ویر نباشد
 باید که خداوند جهاندار بود یار
 دل که در همه کس کند از خار جان پاک
 صانع نشود ز کس سوزن ز خاک
 چون در بر خیزد و بر سر کند خار

حیرت و تارت
 و چهره میزبان حیرت

ایاته توله

ایشا و توشاه جهان گذرا **دل** ایرد بزد و دست رفین را درون را
 برادر تو از وی رفین قیصر جان را
 با ملک چه کارت خفا ز راه فدای را
 هر که بخورد تو جهانم زاری غنیمت **دل** پیدا و کرات و ملک بخرد دست
 در در جهان ملک جهان و صف او کرده است
 از وقت کن دست باید بزرگ است
 تا بود لایت شستی چو اسی **دل** کس را نبود با تو درین باب سپاسی
 زین دو کردی پیشی زین حق شناسی
 که خلق بخلقت توان کرد و جاسی
 ای بار خدا رو سپهر خدایان **دل** ای نیره ربان پیر نیره ربایان
 ایراه نادر سپهر راهمایان
 ای که ز نادر سپهر ملک رویان
 میسر است بدانگاه که شمشیر بگیرد **دل** نغز که حق دست خود او شمشیر بگیرد
 اصحاب که ز اینکند ویر پیکر
 کز خاک بدن دست یک دست بگیرد
 ای چاره چاره و ای بیخ زودار
 نغز که حق دست خود او شمشیر بگیرد
 آنکه که بگیرد ز نیر و پیکر
 گوگرد کند سرخ همه داد و اسرار

جهان تو را در از این نوزاد
 از هر چه ملک از تو جان
 ای ملک شمشیر از تو کوز
 خوار شد از خنده از تو نواز
 ایادت جان دل برات آواز
 از در این آواز ملک نواز

مغز و یاد درین دنیا

استغفر الله رب العالمین

مشق کتب
کتابخانه

آنروز که او جوش خفته پیوسته **د** از جوش او سرش بیرون چو شد
چندان بر نینزه که نینزه بگردش **د** بدش بهم اندر شود از لب که بگوشد
و شمر ز دوستان اجل سیر بدوش **د** گذار و جز دیده و بنجر بد و مکار
ایبار خلد همه احرار زمانه **د** که دل برودید لطف بار زمانه
کرد در تو فتنه که دور زمانه **د** در پشت عدوت تو کز بار زمانه
از پای افان صل تو کز خار زمانه **د** و بیشتر عفت تو کز مار پهلوان
تو را آنچه بگفته بسی بهتر بودی **د** بر جان و روان پارت بفرودی
چندانکه تو کسی رحمت نمودی **د** چندانکه تو کسی مکت بروددی
کشی حسانت در آتش برودی **د** و شود توستان شد در آن تو دودار
بسته شود آنچه بنفرت بگشودی **د** پاینده هم او هر چه آن تو نهادی
هموار همیدون بگشا بریادی **د** بادوت با نعمت و با جنت پشاور
فرق بود پذیراد ملک هر چه برادوی **د** و زیکه جهان حافظ تو با و جهادار

د ایضا سطر اینند در سطر اول

آب انور پارید که آناه است **د** کار کردی که جام دل شهنش است
وقت منظر شده وقت نظر خراگه است **د** دست تاینان از روی زمین است

برای

آب انور خزان از اخرون کا بهت **د** که کس اصل نکرده است مراد پلبر
شاخ انکو کهن و شمر کان زاوی **د** که ناز نور و بنالید و نه بر نرفتن
همه روز او پیک و فتنه پیش و پس **د** نه در آقا بله بود و نه فریادرسی
این چنین است ن فرزند ترا دوستی **د** که ندر روی بر خشت مهادت تر
چون بر آرد آن چکان را سر او گشت **د** و اندر رو بخت برده بچکان را کم
بچکان را زود و هر همه به قدم **د** صدوسی بچه اندر زده دو دست هم
دو سه اندر شکم هر یک پیش و نه کم **د** ندر ایشان سخنان نری که عیصر
چون نکه کرد بد آن دختر کان مادر **د** سیر بود نیکایک چه صغیر و چه کبیر
کوشان مادر بنتر همه را بنتر **د** به خویش داد و مران بچکان را هیچ و سیر
نه سبب که در آن بچکان نریغ فقیر **د** بچه که سنده دیدی که مادر و سیر
مهربان گفت چه رایت و چه بد هم **د** مادر این بچه که از او چون مذکور هم
نه پسر و نه بان باشد آری **د** ندر ایشان کند از حلقه رنجگر هم
بر نده اینهمه کان که سنده بنتر **د** این است که دیوانم ای عمر
رفی در بان چو هو تر میرتاب هم **د** این تو آنم که در همان شب در آب هم
مرو با پیکه کند سر در میان هم **د** تا حد از نده پیدار کند تان سیر

بچکانش بنهاده من خویش بر آب **دم** به خنیدند و چسبندند بستر خوب
 کرد و ندرین کلم کرد ندرت **دم** رویا کسره کرد بزرگوار همان
 و آردن زبان پوسته بر لب چکلب **دم** نشد در جانبان غایت و زوشی
 کشت پذیرم کاین و حرکان آن **دم** چون دل چون بگر و چون تن چون چنان
 تا باشد برین روز و همان **دم** روز فرجس می است ایشان و همان
 تا درین باغ و درین جوان و درین **دم** و درم اندر مشان بزرگشده شتر نظیر
 زبان آتشی گوید لار ز خویش **دم** در زبنت بر نخر و فصل زین و پیش
 بود کوهش بزرگی چکانه و خویش **دم** ز در روی بچه ز دل و خسته و ریش
 کشت که صبر نماند و درین **دم** رفت سوی زبان خنر و صبر حنر
 در چو کت و در آن در کان **دم** دید چون ز نماند یکسره و ریساه
 جابجای کجه با بان چون ز نره و ماه **دم** بچه نسج چون و بچه ز نو چو
 سر کوفت ز شرم و و تیره ز کانه **دم** هر کجا با کلم حامله پر بار
 بزبان را بد و ابروی بر افاد **دم** کشت لاجول و لاقوه و الله با الله
 این کلام بچکان و در حق آمد **دم** همه آتیش کشته یک شب که دم
 نیست کتین میان همه کان **دم** و پختن ز این باشد که هر غیر

از آن

نورانی ماورش از بناج که براد **دم** نورانی ناف بریده و از زلف
 نورانی سینه پستان به این **دم** نورانی در فرشت نورانی شیر مرد
 همه آتیش کشته در هر دیو **دم** این طاعت چنین است تا آن اجر بر
 راست گویند در این دوره درین **دم** این که آتیش کت که جویند
 درین همه شرم روی باک و سپاه **دم** جابجای کجه با بان
 نبر کلامه با نخر و صبر **دم** هر کجا با کلم حامله پر بار
 دختران از گویند در ماه **دم** مانی خویش برت بر آدم نهنم
 همه سر بر پستان خورشید و مهیم **دم** و آتیش کت که جویند
 سر آتیش در از ناه و ستاره **دم** ز آتیش کت که جویند
 روز هر روز خورشید تا به **دم** خویش بر کت که جویند
 چو لب آید به خورشید از **دم** آتیش کت که جویند

دین داری در روز نهم در دریا
کنده چو کی آن پادان را ادا

بچکان بیخنده شمس و قمر
ز آنکه نام صورت و همیت هر دو
تا بنا کند از بر آنچه که عکس کرد
بچکان آن بود که بست ازین بگردد
هر دو در آن روز و عادت آید
تتمت الله عز و جل بر سر سبیر

روز بانی گفت که این مخرجه با در کفتم
تا گشتان فرم تا سرشال بر کفتم
تا در اوان نشو خجرت صای و تنم
لای خستگان از خرمش و قمر نیت الی

اگر ای دل که پیشتر نموده این بر لب
زان کجا نیت هر دو کی در خسته ترا
آن خورنده و قمر بنده این صاوت
نیست تا روز گشته این پران با پران

و در ای دل در نشیند زینت و کوان
از بی گشتن زنده بشوند امر و عجب

از زبان

روز بانی آه و معلقم بهم باز بر
قطره خون میندازد کله کی شکمید
نه بناید ازین کس زنده کی لطیف
باز آمدتشان را در هر خسته گشته

جده ناف در زبان بهم ازین سبیر
که ازین سخن اندر شده لبوی غضب

پوست هر یک بگفتد و سخنان و جگرش
خوشش که گویند اندر و پوشیدارش
پوی با روح میندویم بهم و برش
جاده گرم بگفتد چلایس برش

بچ شکی ماه مستانه گشت و درش
در هیچ دور و جلا در آنجا حیر

آمد الهامه چو نیکو سکر
تا به چند روز چه به به به کشتند
بچ اندر کمره از لب رفته سبیر
و در اندر خم سلیمان همه آگشته یک
بار عرضش چون کرد همی بر رخسار

بر سوات علامت شده از این لیس

روز بانی گفت که این لعبتان چه گنهند
در کوزان زینت که گمانای شهید
هیچ گشتند در از لب خورشید
عیبش کیست اگر مادران شهید

کاه لبت در محنت و کسرت بر بند
 جابر لبت در امر و کسرت می طرب
 مجلس ستم با بر بوط و با چنگ و با
 کب لبت در سینه اندر این رخ با
 گویم اطفاه بایر یا دار در خراب
 یا بر کا جبر با سبر
 ملک پند دل در بدت در بدت
 نفع و نیش تنزه بر جو بر کین
 از عبد ملک لبت کون کار تری
 خوش خور و خوش نخر خوش نخر خوش
 ملک حق و عکرازه چو مسعود بود
 میر کر که بر پیکره محو بود
 هر کی که بود در خوشی شو بود
 نه بود زهر چو بود از زهر حلبر

بر باد

میر با پر که چو را دو عکرازه بود
 رهند کجکده در زان بر همه بکشد بود
 دردی قصیر از ارم فرخ افکند بود
 تا یازند لغزینی کرا در خوشبر
 ملک لبت همه ملک مسعود سپرد
 عجب ز نظر همه زنده شمشیر سرد
 ندید ملک سپاه با بزر بر سپرد
 ارم را اندر است المون که با بزر بود
 تا جهان بسته خسر و بعد است بزیاد
 همیشه در طرب و نه زنده است در اول
 و نمنح و جرات طبام دل این خسر را
 رسا تا و خداوند بر دیش تعبیر
 ایضا در ستم
 درستان با حال و خبر لبان چیست
 و در لبان چندی طرف است چیست

در کوهستان نمبو در آن کوهستان است
دین نوا اهل کوه از بلبل در آن است

در کوهستان با نرت بر کوهستان است

در نودت خمیده لرالی و سراه

باز در زلف منته حرکات خنده
و من زرد خمیده بعین کهنه

در نودت منج عاجر یعنی کهنه
بر کوهی محض کوهی پسته

در نودت جبهه میان در نودت

بر کوهی تر سازه از کوه کلاه

سنگی روبر در نودت پشته
خرق میا بر پشته پشته

از نودت به نودت زرد چونه
بیجان وقت بحر از کوهستان

قریان راه کوه نوشی پشته

صلصال بانج سیاه پشته

دویم در کوه نودت در اج غمز
بر کوه پشته از کوه پشته

در شان نودت کوه بر کوه در کوه
بعد از کوه در کوه بر کوه

خالی نموده کوه از کوه و کوه
از کوه بر کوه در کوه

فاصه

اورز در نودت اول
از کوه پشته
طبع مالدن
از نودت و نودت
زند نودت است
ماح زردت است
و کوه نودت
در کوهستان
از کوهستان
نودت است

خول نودت است
کوه پشته
کوه پشته
کوه پشته
کوه پشته
کوه پشته
کوه پشته
کوه پشته
کوه پشته

فاصه وقت بحر کلاه گذ مشنه
کوه از نودت کوه پشته اورا کله

کوه پشته کوه پشته هر کوه
تا کوه پشته کوه پشته

مهر کوه کوه پشته

ماح بانج کوه پشته

کوه چو طالب علم است در کوه پشته
مشه خوانه تا کوه پشته

بسته ز کوه از نودت حمت
ساخته پای کوه از کوه پشته

مهر بانج و الو نودت طالب علم پشته

در کوه پشته کوه پشته

کوه پشته کوه پشته کوه پشته
چون کوه پشته کوه پشته

راسته چون کوه پشته کوه پشته
کوه پشته کوه پشته

کوه پشته کوه پشته

کوه از کوه کوه پشته

مسخ ز کوه در کوه پشته
چون کوه پشته کوه پشته

دان در کوه پشته کوه پشته
کوه پشته کوه پشته

کوه کوه پشته
کوه پشته کوه پشته

بسته کوه پشته

کوه پشته

جده
رضوان
عصا
عصا

چون در آنست در پاره وقت بهار
بر دولت لبینش اندر شکر نگاه

ایده خوشتر در زکی آمد بهسر
که کله سنج بر آید از خنده نگر
بگو بر کباب آید از خنده بهسر
بیب باغ دکنه در سلب باغ کلاه

بچه مشوته بر دعائی او به کباب
خسته مشوته دعائی شده مجبور
عائی از غربت باز آید چشم پر آب
روستا در از رنگ مره بر کله زواج
وستان دست بر آورده و بر بره نجات
از پی برده برین آه با در چاه

عائی از آن زمبون فغان زین
بجز و نشید و خودش به کوه کوششینه
اشتر داشت بل دست زد دل پر
تا به بهت دل و آن آه جزانی پر
آب حیران ز چشمش برود و بکلیه
آبرت از دل و از رویه مشوق کلاه

چون

چون ماه در سر از بر لبش تاوت
تا که ناله جن دل بر او لبش
عائی از آن بر رویه لبش
تا دل رویه ناله پیش از او لبش

هر چه خورشید فراز آمد و بر دست تاوت
فدش کماله از آبی خورشید تا به

اینکه از آن عائی نموده و نهشت
و بیخ مشوته او را دل بر رویه لبش
عائی از آن شب و ناله و نهشت
فدش کماله از آن زار و در وقت

ایچنی سگدا بیجی در چهره لبش
شاه مسو سپهنا در مرا امله بره

چون بلش که او آینه بر بند زینند
شاه از نقیه را جانته فرزند
تلاکش فلکان بوسه با کلید آینه
میخ دیار سر ابرده بصند زینند
چون زر لاف ده کام معجز زینند
قیصر از کج فرود در خانه لاف

عکای کوه طهارا سر بپوشند
شکر می و چله را بطلایه
کر از او منفرد چون کشف صلابه
در رنگ منبر جو کباب کبابه

خالد
بنک و عکس

چو خوشی که با شکر می کشند
شکر دوشی برین گشته شایسته

پوشا هر روزم اندر صاحبزبان
پوشی اوصاف نظیر زده صاحبزبان
دار که است شیر از چون پیران
روغ که شد شیر از آن گنار
بمادان درین بوسه دهندش پیران
چهره و اندک منیر با خند و سپاه

چون ملک با ملک گلابی مرگوده بود
چونش از پست برادرانست نورده بود
چون پیر را لب بر دشت بود لب بود
چون کاروان سپه راهم آورده بود
کرد شکر صدفی میسر بر آورده بود
بیت زلف زنی بی لب شکر لاله

که هر فرخی تو سر سحره بی آرد
رسم و رسته جنبه بارانها
بانه بانه بانه بانه بانه بانه
مار مکر همه سحره او ببرد
میر مکر که شمشیر و نعل دارد
دست ایمن و چپش کند از آن گناه

برده اگر غلام
ولنگر است

ادب کتب

قوم فرخوی همه درین دریادان
انگیزه گدشاه و گنوز کردان
کر بر تیر فرغ خدا را خندان
جبرئیل ایوه کاش بر من درشان

وز زمان دریادان آرد بهر دران
که برین که از آنها نماند نشانه

مکار در ملک فرهادت ترا
تا کایت جانی بخت کای ترا
بستاند همه را عقیم در ارادت ترا
خداوند جهان را نهانست ترا

ای دلایسته ن حکم نه است ترا
نبود چه و چرا کس را حکم اله

ایزد امروز همه کار باس تو کنه
همه عالم بر او در بهار تو کنه
از لطف همه کنه او تر از تو کنه
ز آنکه ضایع کنه همه کار کنه

همه خاک کف بر تو کنه
از بلاد حبش و اسیه و زنده راه

تا جهان همه جبار گنجان تو را
بخت مطوع تو در چرخ نماند
بر که بر عمر تو مال تو صاحب تو را
امر امر تو و سلطان سلطان تو را

و عمل کد و لاس

مطوع مطوع

قاف تا ف هم ملک جاه کنان
 خنجره جان که بعد از جراتان

از شمع قرص نمیدانند
 ز زود و سخت زود پیش ما
 نظاره بر پیش ما کشید صیقل
 حینا که استله بر بطران
 وان ای که گلهای غیر را
 بر داشته آجاب بر شمع لوزنج
 از شمع چشم ما بخوابش
 نمیدانند ز یاد طر و کله
 خوش نمیدانند خوشی در کله و نمیدانند
 می دهند نمیدانند درون عالم و پاک

کلیه است که در این
 کتاب است که در این
 کتاب است که در این
 کتاب است که در این

مرآت که در این است
 از آنکه هر که او نمیدانند
 درین دم است او در آن
 چو نمیدانند است در آن که حل
 نمیدانند چو او در آن
 کی نمیدانند است آنجا که بعد از آن
 آمد از رسید از آن است
 بر زود است از آن که در این
 است از آن چو آن که در این
 چو از آن بر این است از آن
 آنی در دو چو در آن یک طار
 وان شکر که طار بود در آن
 چه با خیمه بر این است از آن

بجان تو هر چه آید از تو صحت
 بن فدا در در آن است در آن
 است با تو از آن طبع و در آن
 نه هم نمیدانند بعد از آن که
 سیدیم چه با سکه در آن
 کی نمیدانند است آنجا که بعد از آن
 شب جشن سه اجرت بسیار
 از آن بر این است از آن
 بر از آن و این است در آن
 حق خورشید فروخته بود
 که بر آن طبع دم او قار
 از آن خرد قالدیه بسیار
 که سخن بر آن نام عطار

با چو زین سخن در شده طراوت
باغبان آن بجز از باغی بجزا
مخوف از سیه هر از این سخن
زان مران به تا دور در دست چنان
هر که الیه که ای سخن که انانی
من بخواهم روم تا در هم سیم
است جبار و یکن سخاوت که کوه
طالب شعر جو افروزی به سلیق

که بر او بر شراز لولای لولای
آفرود باد بر هر بر انبار بود
بده خورده با از عادت هر از
باز دستش از هم دلواری
هر که الیه که ای سخن که انانی
تا ترا نیز نزدیک تو معذور بود
سزاخ که شنیده است که جبار بود
آن جبار بود که از طالب انانی

الادقت صبر است نه ام که نه
پادشاه کثیر شراب کهن و پیر
از آن با به در دست از زاریت و کف
بکیان که ز لولای سخن از زاریت

نه از است نه خورشید نه با است نه
به به پروتکتیر کیر که مان تا تک سرت
نه از سخن زاریت نه از سخن زاریت
بچشم از ز لولای است بر از زاریت

در آنم هر در منی از زاریت
زیرا که به بر کثیر هر طراوت
تزوید سخن من از سر لایق
به سر سبالی از بر منی لایق
سوی که خورس کوه شده لایق
ایغ است که بر رطوبتی ادب لایق

سر کین من نه در طراوت لایق
به سر کین کوه شاز و طرب
ترایق بر کینت و شاز همه
سجود معنی جو این شکله لایق
از آنکه خورس کوه بر کینت
سر کین و عطا کین و کوه خورس

راه را کوه نه است سب
خوشی کوه مستان و غم
کیشیه و چشم کوه سب
شایه از سر کوه صافی و ناب
اب انور کایم باب
کسوتانیم بر او سخن کایم
برگه رز باغ دست سب
از بر سر بر چو بر عذاب

هنگامی وقت صحبت و کباب
سوز ز یاد رفتن بسب
نیم جو کینه عصیر از کسب
راد مردان از املکام عصیر
تا و نه زور درینج سپاه از
بغور زیم همه اش از
تا که ز با نه مان شایم
نقد خورس انور بود

بند جریه می رسد بهت

ناله بر بطر طغیور در باب

شرد از دسترس نام او کند

منی بی غمیت که چه چون زلف

بست است شایب دست چرخین

بهر خرمیم و هم در به میهم بند

نمیدر به تو انداخته میگوید

یک خنجر در حد بود در آن بند

که تازد بر من کمر بر دانه

باعترا که استر که در جفت

بک مبر حوانی که در چشم بتم

در ز کسینی عرقه که بخون کند

خیزت از این مجلس ز سره نام

در جهای تازه شد ما ز جهان آه زیم

بر غنچه بنشینیم در پیش خط

تا بدست او صد در هر غنچه سپرم

چون قبح که بریم از صفی در کرم

بمنج ز که چو خورشید شو لب ستریم

و گرایم برین آنگاه بی فکر و بند

چاره هر روز بریم در ما چاره بریم

بریم آب دهی تو در مرا اکلیم

در سه بود بر بهیم که نقش شکریم

نخویم از دستر و مبر فایه کیش

اگر ایرون که بریم از او در بریم

پس از آن کسیر ما ز برنمای خورد

ما عک در مرا او را بر نیم و بخویم

یوریم غلط
سرخ

ط
خویم از ده جن بریم
پس از آن کسیر ما

۱۶۷

هر کانت آه آن در شبیه

له زاریه و قلعض بنامه کش

در میان راهش اندر بر آیدش

بش نیدر عب خود بخوابیدش

خوب دیدی ز فلک است آیدش

هر زمان خدمت کسیر بفرمایدش

خوب دیدی کز راه دراز که

با هر صد کسیر و با خوش راز آه

سفر کرد و همچو وعده فراد

قبح در طرد و متسینه نماز آه

مکنیه ای را آن رخ آید

کشته از کدوش اینج خیر بود

رخ از چو آن رخ آن راه محو

برخش بر از سبست سقد

بچای زرد یک جامه خنای
بزر بر خفته ز چهل پر مرغی

دان ترنج آید چو دیده دنیای
که با لب جانانه ز بند زار
زدم بقران بر سر سه برداری
کیسه نازی در دوزخ بنه پیرانی
داخته آن کیسه بک فوز نیار
در کس سرش با بسیم نظاری

نارمانه یک سحر لک دیبا
استر دیده زرد و ابره اش صمرا
سفره پر مرغان تو بر تو تا برتا
صلح بر جان چو لولک لاله
سراد بسته بر پنهان زردون عدا
سرم کور کلا در سر او پیدا

سرمه آن زرد آن پاکیزه دار
در هم افکنده چو ماران زربار
دست در هم زده چو یاران در
سج در سج چو زلف عیار
بر کها ز چو پرخشینان
زر کوزان امون رخ پاران

رزبان شمسور ز مجگان
گودش بود همیشه سوز ز خوان

بماند

ط
ایرون بین خن
و ایرون این نور زار
و دید پهلوان این چون
بکر است اما اندرون
نماست در زرد
و چو چون سهراب

بشیر

ز رنگون از آن همچون
رخ پهلان

مکش دست در با کبر نشانی
گفت بسم الله و از رخ مالکان
تا که ز را دیده بسین چو دان
سگمش خوانده همچو دم ارومان

دست برو نبود برود جهت
گفت لبا بر لاجل و لا قوت
باز ز را گفت اردشیر پادشاه
این بکم صحبت چو پست بکم خوربت
با که کردی این صحبت دایم خوربت
بمن خویشتنیم است ترا صحبت

رخ ترا هرگز با شوهر ندادستم
وز به با بر شریکیت گشت دستم
هرگز آن گشت تو بر بنها دستم
روغخ از مادر با صحبت زاد دستم
بقضا حاجت پیش تو ستار دستم
وز صلیب تو اندر نهاد دستم

چون ترا دیدم از پیش منجاری
گفتم از پیش در سلطان دیوار
بزدم بر سر دیوار تو هر فزاری
کنج گفتم تو همچو دهن غار
می در گفتم از کند در فزاری
که بود این هندر کند کاری

خوبت غار گینه
مهربت بگفت

کنج

ز دست برد یک قدر صفایان
چونم غایب از دست برزاسان
با هر بزرگی در ندی و کار دستان

گفته ام از آن در تبه تر ز زبان
با کس نمی آید از پاک تنان
شور نکرده چو حوران خانیان

من دگر گفتم و دیکت بود کز کس
گفتم بد بود با بوس کز کس
و حضور بوس بر بام دگر کس

راست بر کور در تو شده ام عاجز
راست گویند زان را نکو داد عز
بر هوا افش چون عیسای مجرب

تا

تا که رز گشت از من چه هم بگر
بخی کر کرد و حقایت کس
هستم آهین لیکن ز جان جگر

نستم افت بسخ زودن عیسر
جبر نبرد آمد روح همه تقدیر
بچه دارم در ناف چو بر جیسر

اگر تپه این چه بر ایم من
در نهایت برادان نگر ایم من
و که استیسه کنر با تو بر ایم من

و گرم بشیر بر کشتی تو خندم
در بر سر سگم و بندم از بندم
گرچه بشیر تو مرا صابر و خرسندم

این دو قافیه است
و همه غلط است
چون نگردد

کافر کافر از یاد نه هم بر سر
در خنجره بشیر در بر جگر
که نه از تیر جگر و نه تیر کس

هر اراده تا نه وقت افسیر
کردم آهین چنان مریم بر عیسر
ایض یوسف و یوسف خانی عیسر

و من غایب از من و در پیش گفتم
همچنان آهین از آده با بیم من
روز روشن ستاره بنایم من

من به چرخش تنم خویشتن به بونام
ز رخ ذره از راه نغز ز نام
در هر از نه کند زه خدا دادم

او بر ز کشت در یک چشم از آن
کو سوز اینج همی اندر سوز دوری
بگشمت منت لک الی بر آن ناری
و سحبت کند از نه بر ناری
نه بسنده است سر اینج حرم و کز لاری
و مرا باز هر ساله دل انگاری

حبت از بایک الفاه چو خاک
همی اندر سرد از دل و کواک
سوز از حبت چو تیر بر لب
بایک دگر مانده اما کس
حلق بگرفتس مانده نساک
بر نهادش بگلو کاه چو درک

باز بر سر او بگردان او
و ان همه کشتگان را ببال او
پس بگردش نهاد او رعیل او
کاو کوه بگشینه حال او
در فکندش بچو بال و بگلدان او
سر برایش همی درون طفل او

بر آن کشتگان را بگردش
همه را در اینج چو کشت کند از کشت
لک از کشت الفاه همی در کشت
تا در افکند به پهلوشان بیج کشت
کشت کم کوشیم همه از کشت
رو در باره بجای کجا کشت

اینه واقف بود
تیره است

عقله

بلکه که در صد پاره میانهاش
رکهاش بگریه و سوزانهاش
بر بریزم تا ناف دههاش
زرق پرده او در زبانهاش
رم ناکه

دانش خضر چند از در کفینینه
در در بر رسیدم مهر از سینه
شده میراث از بدش و دیرینه
شوقش کشته از شنید و آدینه
از زبان آمد به حسیت و با کینه
خوشش افکند از رخم سکنینه

بر سر هر خم بنه کلهای باجر
فخر بر خم چون فخر در اجر
عکسرت آمده آنه چو کله باجر
سر بر آجر پوشیده بر باجر
چون بر آید بر آید شب معرجه
ز زبان آمد تا زنده چو باجر

آهن در کف چون که غیر خم
بگشمت باز فکند سر سره کم
بر رخم بزبان آهنی آهن کم
بگشمت از رخم تا بج کلهای خم

بگشمت

بره کم ط
بینه سر استغنی

بگشمت از رخم تا بج کلهای خم

برنج از هزار تا تک و نیم
بورسک مت و نور برار نیم

از بان کشت در مهر دلم افروز
دانه و حور را منتر بنحور
راست کشت در بجز راست نور نوی
کشته آینه از ان پی نور بکور
اینج عجبتر در تو تر جستر بکور
روم و حور از کور برین نور نوی

بر کعبه که بکیر تو جفا کردم
نه نلو کردم دانه در خط کعبه
سرت از حور بشمشیر جدا کردم
چون کبشتم نه از حور ان کعبه
در زیر ملکوت همچو مباح کعبه
پاک کنه بکعبه اینج حرم حاکم

زینج پس خادم تو باشم و مولایت
چاکر و بنده و خاک در کفایت
با طرب دارم و مرد طرب آراست
با کاغ خوشی و باربیط و بنایت
برکت دست نهم بکند و بکیرایت
دانه از کس کوشی دهم جایت

از بان برزد کور ز کاس را
غرض را و مراد را کاس را
براد

۱ برکت از بقیه سیاه کبر را ۴ برادر دوش جاسر و داسر را
۳ داد در دوش آنج کس حاسر را ۲ بر لب جام لکازیم غلامس را

بزد از رخ جام و قدح لاله
بر کشید از رخ آن جام چو پیوه
بده دید بران جام در آینه
در بنج جام امر سخت چو سنبله
کشت نرمان خردن قطره زینج لاله
جز بیاید ملک مهر و آرا ده

آن خداوند فرخ آن فرخ خداوند
ان کس خداوند و آن کس خداوند
قوی خداوند و آن کس خداوند
در در او عاجز گردن خردن خداوند

آه بهار خرم و آورد خرم
وز فرخ تو بهار رخ آراست خرم
خرم بود همیشه برین وقت آدر
تا بکند از رویم بود و خرم
زیرا که میش از کل و از بانج کمر
تا کم شده ک آفت سر باز کس کس

لب رف ط
ک زده بصفه
صفت و حال
نیز جامی
صفت کس
ان صورت غلامی
ک بر بود
داده در دست
صفت
ک از کس
ط

از بان کوی را
ط

از ابر ز بهار چو ابرین فرو چیده
چنین لاله ز غار ابر در دیده
ان صله در ابر سر از ابر تمسند
با صبا باید و ان صله در دیده
ان صله چاره پاره شکست تا
و لکه پدید باز شکست پرینان
از لاله ز نقشه همه کوی شکست

سرخ و پیکش چو دیا در
بر چینه و لکن در آن شکست
شخ نقشه چرخ در لنین حرکت
افند بکله شکست معجزان
لکه بیخ کس چو شکست درم

و شکست در لاله سبب
ز دسته شکست کند صد قلم
لکه شکست زو یک شکست
ان شکست بکله شکست معجزان
ان شکست بکله شکست معجزان

یک شکست او شکست و در شکست از ز
پیر این است که ز دیا شکست
لکه شکست زو یک شکست
لکه شکست زو یک شکست
لکه

برک کل سپه جانته مهری
برک کل در آنک بر در حوز
برک کل سر در شکسته طری
چون در در آنک بر در حوز
از لاله ز شکست بر در حوز
لکه ز در دارد کجا دریا

چون در در آنک صوا قبا لها
باران چکیده و میا بر ترا لها
تا کرد دستها همه شکسته لا لها
چون در ز در آنک بر در حوز
شکست لاله چو شکست چیا لها
و انکه چیا لها همه انکه شکست دیا

نمجه چرخ زنج بره افشای
کله شکست بر تخ کله شکست
چون در در آنک کل را از آنک چو
انکه شکست قاحه در شکست چو
جبر چو شکست دیا شکسته شکست
کله شکست کله شکست

کله شکسته لکه شکست بر شکست
نمجه چرخ زنج بره افشای
مرغان شکسته همه روز شکست
کله شکست کله شکست

تا بعد از آمدن از شط و رود

مردان آب بک براند ز آب

تا برآید این بهشت ارم شو صحرا عکس لاله چو پست ارم شو

بک هزار دستان چون زرد بوم مردم چو جال بند ازین غم شو

افزون شو نشاط و از روزی کم شو

بهر روز در میان میزد و یک سال

عبودت شایسته بر او برادر صغیر مغان با بر نغمه براند از او سپهر

قصر مهر گرایه آشکار چون جویر صلصلا مهر نوازند کی بر روز

چون سلطان زند نوایش اردشیر

که هر کس فردک و کلاه سپهر

تا بدو بران برادر آبها آن آنها گرفت سگنها و تابها

تا گرفت از زحمات حجابها بسته با غنا و کله و سر خبابها

بر داشته بر کله و کلاه تراها

از عشق میخوان بر پیکره عیار

عاشق ز غم باز به بیرون وقت میوزد چون گرفت عاشق در میان میوزد

از زکی

بهرگاه فردک
بهرگاه

در چشم زلف و فکر ط

از زکی طر و نبشته حد برد کانی صحت از چشمش زلف کنان

خوش بهار تازه و بوی و گلزار

کرد بهار با بوی خوش بود بهار

ارید در ابر و ابر و خیر و مریاد مرده مراد که یک یک در کنار

باز چنان زنده هم ز تیر تو پار اینج ناز مکر است بر کز ازین

تا زین چشمی که در یک نگاه خوش زینم

و این همه سال زبون کس نه ایم

تا روز باع با بنیم و با بنیم دانه هر گانه دانه ما که ما کنیم

ان همت در با جهان کمتر دینم

میر ز کار است اقبال او هر گانه

پدر سپهر در حجاب عادت فرخنده بحث و دفع لایر و موی است

از ادب و پاک نهاد و محرابت میگو خضالی و میخور است و کوه است

اکن که او بچی کرد او را کرد است

خود کس نه ایم امروز در جهان

نصرت باب میر که تو از این بود بخشیش همه از بسیم و با بسیم

از بند خویش مژده زانید
خوشیه خاص بود و از او عالم بود

اندر آنکه مال ده و ناکام بود
بغیر خلق از بهر وقت نماند

اندر عجم بود در کس چو نصر
کند است از بهر سرب و کاف
فغان برکشید همه سیدان عصر
اعداد را بنده و الاغزار چو

اعدادش را بنده و الاغزار
خوش با آن سپرد بر پرانی چنان

اصد بزرگ از بند هر کس که کرد
کسی را از آنده هیچ کس نماند
او بد از سر صد جهان نماند
این کار کو بود جز از بهر آن کرد
تا را بکند هر کس که بست کرد
شد اندر او چو بنی بندگان

امروز خلق را همه فخر از تبار است
و نیز روزگار خوش همه از روزگار است
از بند آنکه شاه جهان در است
درت مییادست صد از بهر آن است

چون دید بگو تا جهان خوار است
بر بند خویش که مراد او الفهاست

از بند

از بند خویش مژده زانید

خوشیه خاص بود

اندر آنکه مال ده و ناکام بود

از بند فخر مملکت شاه ابر تو
زین فغان تو و جهان دول تو
چون آب صیغ بر بهر عد تو
مطام صوف مرصفا را امر تو

بر بهر کار تو زین و جبر تو
چندانه بکاره و خوانده در آن

از جود جهان پر اند نام تو
کردد سپهر سلطنت بجم تو
خوشیدند مملکت دولت نام تو
تا کت دولت از بند فغان تو
چهره در کمان تو کس نام تو
زین نام تو کت چرخ کمان

فغان کنیت تو جهان مملکت
ز فضل تو کس کس فغان

خشم تو است قصه و مال تو کس
کت بخت تو است جهان مملکت
تو آساند و هنر تو عظم است
و ان قهر تو کس تو خرم نام تو

تا فخر تو کس چو زین سپهر
تا خاک زیر پایه و گردن زین بود

تا بر تو بهر امر را مسطر بود
تا در زمین و روز زمین در لغو بود
تا وقت هر کس که زین چو زین بود
از آنست بهر روز از بهر کمان

این کار را از بهر کس که
آوردند بهر کس که
باید گویند که از بهر کس
و الله اعلم

عمر تو چو نوح میسر دلزبا
 همچون عمت ملک هم خوننازبا
 پیرت با حصه ستم جنگ زبا
 شصت سال و ماه بلم و گلزاربا
 با تو در سعادت مولده با زبا
 عیش تو با وایم بیا هر جا

شاد باشی چون گلستان آمد
 بانگ مافقد در کار و دست آمد
 کاروان همگان از خوران آمد
 یازده قصر به چو پستان آمد
 نه از هم لهر و لهر نه از ان آمد
 در زخم کس برینم و آمان آمد

وستان با امر در پستان بود
 ز زبان گلشن غم ز غماری بود
 آهین ز بقیه دست بکشد در فقه
 غنچه چند از زده و نو بر چیده
 دستها تبه بشکرم بر ما آمد
 آتش از سر و زول از زبانه

باز کرد آهنگ و آهسته شان بر رود
 با خود بزن خاک لب جوی بر روی
 حبه طبعش در کرد بر سپهر از جوی
 هر کی تازه کلا میر از مهر جوی

هر کی

تا که با پل زین تازه بقیه نهد زری
 همه را دستم کف و لبه کف ز پیش زری
 چون بهم کوه رسا بقیه طری
 باز بر کوه پستان ز چون کبک زری
 تا که پیش لب ز کس خوش طری
 در چشم تو چنان که چو در زری
 در دنیا در ادب کس خند زری
 هر چه شکسته بود با کف با کس در

کند ز کس ز ان پس مبر لاله سالی
 طوطیان من همه شعار بر خفته سالی
 در یک همچو یک جام دراد غالیه دان
 آتش غالیه دان ز آتش سسای سالی
 میل آن غالیه بر غالیه غالیه دان
 زین نشان هر چه سالی بچرخ آرد چار

از سر آمد چوستان رود در کلبه
 در او باز کف دور بر آن خم خنده
 از سر روی در اندر طبع آن چو عده
 تا از آبه جدا شد و خوشید چه
 جاهاست در کوه پاک تر از مردار
 چو چشم کس در پیش او فروخته قطار

بر کعبه از سر آمد در قسبه جام
 چون سرانگه شد باز در آوریم
 ز کجوش به قشده بود آنده بسلام
 ز دستش در دهی ز تو بر کلام
 لیغ نماز در خاص که میا بر جام
 عام نشاند این بریت و این کبار

ط
 پنج بران پنج - پسر پسر
 بوس پنج بران و دست
 را بوس هر چهار در چهار
 با پنج - زود و تا دست
 و نیم - و ازین معلوم شود
 چو زده تاریخ بود

سطح با کز چو من است ز کس
 به جهت سابع نوم و کوش کس
 نادر خوش امروز به زور کس
 بچشم دست ز من نغمه و اخروش کس
 غم پیغمبر ایام غم کس
 بوسر خسته بران پنج و سه کس
 بر لب تو چو یک کوه کلا محتم کس
 سر از آن برین است و اورا کس
 کوه ک از زنده منرا شبتش خم کس
 رود و کانیس چو اینز بود کس
 زان سمرانه کز در شکم با الم کس
 بنه ادر اینا رو کسش نرم کس
 کز سخن کوبه باشد سخن ادره کس
 زان سخن و بر و طبع تو را میدر کس
 کوش مالدین و زخم ارمه طغانت کس
 چو خطا کوش بالی زینش چوب کس
 تا هزار آوا از سر و به آرد آواز
 کوه ادر از من اسر به هر روز
 که ز بار و می و زخم تو شد آواز
 عابدان اوجه در صورت چو من غار
 تو بود کور در اسر بیدر کس
 چو ادر و دل از خوشی کس
 خانه سلیمان به اباک و جهام کس
 آلال ابقی و در ز من ادری کس

دشت

دشت مانند دبا بر نقش کس
 لاله بر طرف عجب چو لاله اش کس
 مرغ در مرغ چو مشو تو کس
 در حدس آن شکر زنده جام عطر
 حکم عادل خورشید زمین آماج زان
 مرا اسد عارث منصور ادره حلا
 اینه چون ادر کشف ک شتر چینه کاه
 هر چه از کاف زان اید کس
 از بر بیاد کشف و در حق زان
 زین کشته ک از و دی کوه کس

طلعت خورشید دار قمرت سر و دست	اسرت زینچه جوار افاب کس
دل را بود لعل و لعل از دست	ناخیز اینوز زو با جانم چون کس
کرت کلیم نور حور در دست کس	کرت کلیم نامه با هر دست کس
خوشی ما چشم کوه خوشی کس	سک جگر کس و کس کس
سک از من نافه دارد با دست کس	درت از کس در لعل و کس
همه بت لاله پسر بت کس	همه بت زینچه جوار کس
اسر از وین غم و دایم ز تو کس	اسر از وین غم و دایم ز تو کس

نیل
 بر اسد عارث منصور
 بر اسد عارث منصور

باز در این کتاب
در باب اول
در باب دوم

ایضا سمط در صحت آن در برابر

باردگر مهر ماه بچند روز آمد	جشن فریدن اینین بر آمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد	کشتیا ترا بسیار در آمد
دهقان در بوستان امر کرا آمد	تایر دهقان بن باغ چکان
دختر کان سیاه زنا را داد	پیش وی صنع و تریف رو کرد
مادر کان نشان به اینچ مذا داد	وز در کوه کوه نشان برون نهاد
بر سر کوه کوه نشان بر وی قاش داد	مرد و صخر در رود دست به برک
دختر کان پست پست تخته بر سو	پهلوی بنهاد پست پست بهر سو
کیسو در بسته پست پست بکیسو	کیوشان سیر و کیو لاه بز را نو
پر کی کرد عین مادر بار داد	خویش او نیکه با گل و عقیال
پیش در نشان پای مادر آثر یار	کودک دید بر کجا پارس خورد شیر
مادر نشان سر سیاه جمله شده پیر	دوشان لبان او در خبر ز پنجر
دهقان روز ز در درام شکر	کویده کای دختران جاده سر محال
مادر تان پر کشت پست تخم کرد	موی سر او پست کشت در خش روز
تا طارین کند هر شیر توان خورد	سر بود در محال هر چه بود سر د

در این کتاب
در باب اول
در باب دوم

رخ نسیم و نه مرد جوان مرد / کمر تان کنم زدوش بکوهال
 اندر زبش با بخواند و هفتان / **د** و دهر خویش را و دهر زبان
 هر یک الصر یادند و میان / برده با تش درون و کرده بویان
 ججزه و حقیقتش بترند آسان / نادره باشد گو بیدن و لطفال
 نادره تر اینکه طفلکان بخوشند / **د** خون ز کوه بر پادرد و بخوشند
 پس بواره فرود نهند و پوشند / دوان کشد کای سخن کوش بوشند
 و طبع آنکه کشته ترا بفروشند / اینت جهاپ حیدث این عجب جاک
 آنکه از کشته را بکواره / **د** بر سر بارشان نهند برار
 آید بر کشته کان هزار دلف / **د** پره کشند و بایستند کای
 بنده قهر کشند خلق کشته / **د** ز بدیت پادشاه بخوار و مال
 بلکه بخزند کشته را ز کشته / **د** که بد شتی دگر بخوش و خند
 ای عجبی تابوند این رند / **د** نایشان شتری تمام و پسند
 است چو کشته شوند و زار کنند / **د** ایشان شتر و آید و دل
 روزه بخزندشان ز حال کشته / **د** هر که کما حزیه بود و ختر کشته
 کشته و بر کشته چند و در کشته / **د** دگر کفر هیچ کشته را نپوشند

کوه بر سر بارشان نهند برار
 پره کشند و بایستند کای
 بنده قهر کشند خلق کشته
 ز بدیت پادشاه بخوار و مال

دوازده

روز دگر کفنی بناده داشته / درین چرخستان ما نهام
 باز کند کوشان کند عمیدون / **د** پوست کشند از تن یک یک پرند
 بریشان بر نهند و پشت سشون / سخن تکران سخی از نهر این افزون
 تا بره و قطره قطره ازیشان خون / **د** پس کفشان بچم در قاتل
 چون بچم از زخم او بگذرند / **د** سیر زنه پد کمان بخت بکوشند
 مرد سرختر استوار پوشند / **د** تا بچکان در میان خم بچوشند
 آید بر عمر و پس جیوشند / **د** مانده چ قیل و نود حال
 حوی بشینه زمر سحر خوشند / **د** گوید که برون نامه جابوشند
 در کنگر سرج کعب بر طبل دو کوشند / **د** روشن کرد و جهان کوشند بکوشند
 گوید که این می گرا کرد و کوشند / **د** تا خودم یاد سوار صد و مال
 بار خدای جهان جلیقه بسود / **د** بکش مولود و یک طلع مولود
 گوید محمود بود پیش ز مسود / **د** فز مسود است پیش ز محمود
 با چو سیسمان پیش بود زود / **د** رسم از زان بود و پیش از زان
 پیش که آن پادشاه هنوز جوان است / **د** نیم رسیده یا هر نردان است
 این را کوه خند حق کلان است / **د** یکله نهام بدین حیضه شبان است

کوه بر سر بارشان نهند برار
 پره کشند و بایستند کای
 بنده قهر کشند خلق کشته
 ز بدیت پادشاه بخوار و مال

ز نو خیزند که بدان کشند نیش
 چرخه خیزد که بکوبد

محمود از زان بود و پیش از زان

نیم رسیده یا هر نردان است
 یکله نهام بدین حیضه شبان است

هر چه تو اندیشه کردی در ملک آتش **دله** آینه از دود ابد و در آن پیش
 هر چه بودی کنون بخواه و بنشین **دله** کت برساند بکام و در زور خویش
 ای ملک این ملک اتودان منعیست **دله** ملک بگرد سر حوزج بنفالت
 سال هزاران هزارش همیشه **دله** یاد هم در آن و یاد هم باش
 بادش دست و دین داد همیش **دله** میر همیش و میر زاد همی باش
 جمله بدین رسم دین بنا همیش **دله** هر تو پیر و زور و کار و چون مال

مسمط چهارید و دوز و رینه و درج سلطان

آمد نوز هم از با ما **دله** آمدش فرخ و فرخنده با **دله**
 با ز جهان خدمت و جوی است **دله** مردستان و بهارانی بر او **دله**
 ز بر سیه روی روی **دله** کبر گردیده چو در آهسته را **دله**
 روی کل سرخ چهار استند **دله** ز لعل شمش و بر پرا سست **دله**
 بکمان بر کوه بگت حواستند **دله** بلبل گان ریز ستا حواستند **دله**
 فاحه گان بهر بن بستند **دله** نای زنانی بر شاخ چنار **دله**
 لاله بشتند بر ای میخند **دله** ز دل لعل ز در آه و میخند **دله**
 بر آن کشتند **دله** در بر این در فز و میخند **دله**

ت سارست مود و ز کجاست
بجلف کم آه و زین

کرک بر طرف این خطره روان است **دله** کرک بود بر لب خطره حال **دله**
 کرک کجاست کف شبان را **دله** صبر چه پیدای فلان و فلان را **دله**
 هر که هر خداید از تخت جهان را **دله** دل بنده کارنا صعب و در آن را **دله**
 هر که بچنان این درخت کلان را **دله** از بر او در غلخان زنده بود بال **دله**
 عاقبت کار یک باید فرودا **دله** عاقبت کار یک باشد سخت **دله**
 روی بنامه است کارش با لا **دله** دیده مارشون است و کار همید **دله**
 یزد کرده است و عده با ملک **دله** کت برساند بهر مراد دل اسالی **دله**
 مملکت خانیان همه با ما **دله** بر روی صلیفتر بنش **دله**
 بر رخشان بر زودم رس **دله** لشکر شرق از عراق بر کوزند **دله**
 بازند از دغان و بارغان **دله** تا نند و دین سناسجی اقبال **دله**
 رفود شوخون بهشت کت و بران **دله** بگذرد این زور کار بخش ایران **دله**
 روی برش بند امیر امیران **دله** شاه و دوشادین خسته در ایران **دله**
 دست برش مراد دل بهر ایران **دله** دیده بر روی نوی و گوش اجوت آل **دله**
 ای ملک ایند جهان برار کرده است **دله** ماهر را از پله های تو کرده است **دله**
 هر چه کوی ملک برای تو کرده است **دله** چو جل ایند همین متعار **دله**

چون صحنی و صحنی علم است

باز چه چیز خوب بگوید کند

نیکو کار را می بر کوه است
عالم را خاک کف بر کوه است

نفس دنیا بند را نکشند
 از دل خاک و دود رخ گوهر
 قریکان پای پا روختند
 سنبلكان سنگ بت سوختند
 ز دکلان شمع بر آرزوختند
 سرح نکلان بقوت اندوختند
 سردنجان جانم نود و خند
 یزیدی وز انولوب جو پا
 طوطیکان بر کلکان تاختند
 آهوکان کوش بر آواز خندند
 کورخران میمنه اساختند
 رازخان طراز پر داختند
 بار جهان خرم و خوش یافتیم
 ز میمن و سوسن یافتیم
 زلف پر رویان بر یافتیم
 دل زخم جهان نکش یافتیم
 خوبتر از بوقلمون یافتیم
 بوقلمونها در نو بها یافتیم
 پیکر در پیکر بنجا بستیم
 لاله بولاله فردا بستیم
 کیم ترا چون خرم دانگ بستیم
 دست با توت تر انا بستیم
 با جهان گشت سوختم
 خوند دید از هر باکوش گشت
 او بر آب شده در دست
 ما در کوه کاه در دست
 صحرانگوه خورنی شده است
 کوه کاه در دست

دانه زلفان را خند
 پاکان چرخه شده است

بهرم
 با هم از لطیف

بیس جمیع وزوق شده است
 سوسن بوی به ازوق شده است
 باد به خوشبوی مروق شده است
 پاکتر از آب و قوی تر زنا
 مرغ مرغی که چه خواند
 مرغ مرغی که چه خواند
 دشت پنهانی بجهت ماند
 پنهانی بجهت ماند
 من بروم نیز بهاری کنم
 بروم نیز بهاری کنم
 بر شش از دور گزاری کنم
 بر شش از دور گزاری کنم
 وینمه راز و دمانی کنم
 وینمه راز و دمانی کنم
 بار خدا که بوی حق بخت
 بر ملک حق عیون است
 میر میر بر گشش طفت
 طفت بر گشش
 اندک اندک سر شاع درخت
 عالی کرد در میان مرغها
 ایندیغش سبب بگرد
 قبل همه شرق دم عجب کرد
 بپر کش گت بوج بگرد
 بپر کش گت بوج بگرد
 از لطف و آن سخن جوب کرد
 خلق جهان طابش دو دستا
 از کرم نعمت اولاد
 کس نیست ز لب لارا

باغ تبار ایشا هم عمر
 سینه بستن و لاله گتم

خندان همه لادری است و
 صورت او دروخ لادری است و
 منته در آوده دستر منش و
 کرد لفظ من در مسکنش
 خلق مذاتم سخن گفتش
 همستای فلک بیفش
 در شهر یکی بیفش
 بود چون کشت از کیمیش
 همش از رخ همی بگذرد
 بیست او صفتش آن در
 بختش هر روز همراه او
 ناکل خود روی بود خوب روی
 تابش سیر بود جد موی
 ناز بر سر و کند کفش و کوی
 عمر صد و ندم پاینده با و

است بر آن قالب و بالدی است و
 است چنان ماه و پنج و چهار
 در کز خورشید است جهان تنش
 بت و فدای ذروا منش
 در هر کسیر رضاع و حب
 در سیرتای مکی بیفش
 در مع سکا بیفش
 کاه جوانی و کاه و قه
 ریش در غنچه سر بگذرد
 دولت او بعد از پر در
 قافله نعمت برابر قطار
 بکشن زلف بود مشکو
 تازن بد بود جانجوی
 بلند خوش کوی با آواز زار
 در روز طرب آینه باد

لیلی آلوده

بختش هر روز فراینده با و
 ریش از رنگ زبانه با و
 کت اورا بختی کرده

ایضا سمسط در بختی بود و در سمسط فرورد

فرورد بزرگ برنای مطرب امروز
 بر زن عزانه فرود لایمزد دل فرود
 کاین فاحه شان لوزد که فاحه زانی کوز
 بر قافیه خوب عمر خواند شاعر

کجکان در عالی در چشم کینه
 با دام بان مقصود بر سر بر این
 طوطی کجکان را سلب سر بر این
 شوادک با چاه طرب در

کجکان در آرزو که بر کوه بلندند
 جرجار بنان جایه خود پسندند
 هر کجا سینه بختار به روندند
 چون جوغ بر سینه و چون بختار

سینه بختار
 سینه بختار
 سینه بختار

سینه بختار
 سینه بختار
 سینه بختار
 سینه بختار
 سینه بختار
 سینه بختار
 سینه بختار
 سینه بختار
 سینه بختار
 سینه بختار

سینه بختار
 سینه بختار
 سینه بختار

بشکند نفس فاحشان بافت برارند
ماه شبده از برون بکارند
کوژده سحرگاه هم خواب گذارند
از خالید بلانده هم خالید و درند

صد راه برود و بر تاب شماره
چون نیم و پر که غلط کرده باشد
حاجت کار

چون آهوکان سم بنهند و بر آرزو
آن کردن محوطه بر آنکه که پانزده
کوژده که هر دو بخ بنینه بازند
دو کوشش و تیر و کمانه بطرازند
نقشه

چون کون سیمین حاکم سر از بند
بروق سر در را شکر دیدار

در آب جبهه جاده و کبار بشوید
در آب کند کردن و در آب برید
کوژده که می چیز در آب بجوید

چون سینه بخت با نیک طبع بود
از هر سر پرش بجهت صد در بود

در اج کند کردی راه لقا بودی
همان بکند با نیک ناری لب جوی
از خالید بخریزد بر سر هر موی
تا سرخ کند کردن و تا سر کند روی
از نالی
در سجده چو خیر مالد و در دور
بر خیزد کوشش و بسز از بخت کار

مکانی که در آن

عمر بالمشطه و در آن

باد از سنستان بکند آمد بطلا **بیشتر** تا عرب کند با سپه بر لقا
بر از طرف کوه بر آمد دوسه پایه از شهرم برخا ز فوشت و قایه
سیاه رنگ آینه فام در عین پریش
رو پریش

اور و لایه بوال و لعیایه
از سعاد و بر او حلالان بختار

چون باد در او در کرد و درش بود
کابری کند مشکه که هر بفرود
با کینه دیرینه از کینه نمودند
کابری کند مشکه که هر بفرود و کابری کند مشکه که هر بفرود

کاهش پاموزد و کاهش ناموزد
کابری پانزده بر دگاه کبک

بر از فرخ باد چو از کوه بگذرد
یتیم نشسته نکره یعنی بنسکیزد
بباد در او زود و نتر استیزد
آه چرخ از زبانه میت بگریزد
چون منتر با کیره همه حال بریزد
هم در باند اندازد هم لودو هزار

دین سیمک سر جیه در طلب جام و در آن و خالیده با سالی سیم اهرام

اند با کد فرس نمودن سواره کان
که کتف بر کتف جانم بازار کان
صبح نخست نمود روی بر نظار کان
روی بشرق نهد و سوار کان
با و هزار او بر مداره چاره کان
دو تو از تربت صبح با آنها انانین

توزین کسیدن و کینه کوشش

فخ بختی از نالی و در آن
در آن و در آن و در آن
در آن و در آن و در آن
در آن و در آن و در آن

مکانی که در آن

می زوده کاینم مادر دل ناغم بود چاره با باد در طل و دودم بود
رحمت گدازم زوده گشته گدوم بود می زوده راه هم بی دور می هم بود
هر که صبحی کند اول غم بود
با دویک بسوی باد در حورین

ای پر یک روش لب و شوی کوی قنه چشم چشم بر دور دور
ماید یک حوز یک تازه رخ و موی کوی قنه چشم چشم بر دور دور
پیش من اران در قریب کوی
تازه خواب کلاب صاف چو مایعین

برگف من ز چینه پشتر از آفتاب نیزه زوم بخور نیزه بوم کلاب
قی زوده کار او باد شده قطره بر آب باشد بوی بخور بوی بکار کلاب

کینه
پخته چنگ و حب سسته چنگ و حب
ویر به گلبان کوشش شکر ترین
خوش وقت صبح خوشی خوردنا روی نشسته سینه زوست بی برونا
مطرب مست را با برش اورونا دکور او بطراوه فرد کردنا
کردان در پیش رو بر آب زود کردنا
ساعت انیز رمان لیوان

آنرا در وقت صبح بخورد
آنرا در وقت صبح بخورد
آنرا در وقت صبح بخورد
آنرا در وقت صبح بخورد
آنرا در وقت صبح بخورد
آنرا در وقت صبح بخورد

بدره
بدره
بدره
بدره
بدره
بدره

بدره
بدره
بدره
بدره
بدره
بدره
بدره
بدره
بدره
بدره

کربک خور کینه مشک بود کوش
بلبلکان بانفاط قریکان با حروش در دهن لاله مشک در دهن گل کوش
کوسن کا فز بود کوش کوه خوش
در غنای در برشت کرده بهشتین

چوک رشخ درخت نوزایش او کینه نازع سید برده بال غایبه آینه
ابر بهار زود و آب بر آینه کینه در نسیم ابر سیاه لولو بر آینه
در دهن لاله با درخت و کینه
پخته مشک سیاه ریخته در کوش

سرو با طبع کینه بر دویک جو چار چون رده چتر بسز در وصف کار روز
مرغ نماید آفتابان بر سر چار چون سپر چتران بر سر مرد سو دار
گشت کاین بزرگ و بهمان در کشته زار
بچه عروسی عرق در بن و در پارسین

دوق سحر کلک کینه سسته است و رب دیا رسته تا خردان تا شست
میخ سینه بر کوش میخ بر دهن سسته طبل فرد کوش خشت چند سسته است
ماه نو کشف در غنای سسته
طو طبعان با سده قریکان اینین

بدره
بدره
بدره
بدره
بدره
بدره

بدره
بدره
بدره
بدره
بدره
بدره

بدره
بدره
بدره
بدره
بدره
بدره

بدره
بدره
بدره
بدره
بدره
بدره

بدره
بدره
بدره
بدره
بدره
بدره

کوته لبط سپید جامه لبابون زده است

بر گل تر خند لیب کفج فرزند نه است

لله سوی چو بار خرد پروان زده است

فرکه او بزرگون یمنه او آتیش

از دم خاکس ز ناهر بر زده است

شادانکه آهوس هم بر سر زده است

قمر طوق داروئی سرد زده است

در شکر کن حاضر طله ادلی تین

بزم طبع شتر سخت بچون آهه که

از شنب مردمان لاله لبوش آهه که

نزن سبکوی مشک دوش آهه است

سپیش در کردن آهه مشکین

چون تو هم بر شایع است کند

از شمع و مشک به بیغ شربت کند

عسیر لطیف که هر اسر کزین

در اول خط

فردی که در این کتاب است
بسیار از اینها را دیده است
و اینها را در این کتاب
نویسیده است

این کتاب را در این شهر
نویسیده است و اینها را
در این کتاب نوشته است
و اینها را در این کتاب
نویسیده است

در لاله اسطوخودوس

سیحان دله جهان به نغمه چو شود

سختش دیوی زلف خواند شد

در بنزه زینا بر کف و طوق شد

در باغ کونن حیر پشان چمن

بر روی هوا کیم کوشان چمن

بسیگر گلکنا خوردن مینی

در دست غیر دانه نیشک سنگ

هسکام سحر از نیکوس هر

بر لاله کند شایع کل افوس هر

در اج کند شیشم ده کوس هر

هر طایفه سبزه قبا در د

هر فاشه ساخته نای در د

هر طایفه در د زمانه در د

هر بلبلک زینستان در د

کرم زدن بختیچ به یوزن است

شیشم نام خواند است در شمشیر

بیت بدین شرح کس تا دور
و او بدین وطن کلر کتب برکت

مبدی قول یکره کند ^{را} عشر
کلبن کمر خیزه کند کسر ^{را}
تسیر شوه درون کشد شتر ^{را}
هر روز درخت با هر بودگت
در بنادوسوی با هر بودگت

هر روز گلکند درینفردگت ^{توله}
هر روز خباب در سردگت
هر روز کاک بلف چو غر دارد

هر آهونگی چو ابر غر دارد
هر بار بویو چک غر دار ^{صحر}
هر قریه کعبه ب غر دار ^{مکان}
در باغ بنور زورم ریزان است
بر ناز و نمان لیل اینر زان است

بیاکار

باو سحر پرسیده دم خیزان است
باین سید بچک آویزان است
و زمین سید چشمه خون ریزان است
تا دیگر زمین برود و جنگ

بر دل دارد دلایه کایع نیماه
و در بجز از رزقش بیان چاه

بر فزق سر زکس زرد ارگاه
کهنه چو میخ دکله زرد چوماه
بر فزق سر چکاه و کیمت یکن
شست چو رنخا زوی علی چو رنگ

لاله میسین دل و عقیان طرف است
چون آتس از او شاد و به خف است

کلزار هزار لب باز بملف است
آن خوابه در با هزار بر و لطف است
رینرا که چو شوه و خواجه خلف است
علمش قیاب نه بر چو در شرب است

روح رؤس ابو پر مع این پر مع
چون او به جان در زینر لطف و در صفا
او سخت بر مع و کار او سخت بر مع
رینرا که بر لطف است و لطیف است و صانع

کر بنده صبر است و لطیف و صبر مع
و دانشش که سگ دست آله
بر شاه جهان غیزه بر صاحب شاه
این طالب عزت و ان طایر پناه

چکاه و چکاه است که از این
پراورن

خف آنکه نمان و محقق زنده
در دود و یکره و آتش شمشیر
سلف بجنه کبر است

بنا بر این که در این کتاب
 اشارت شده است که در این
 کتاب اشارت شده است که در این
 کتاب اشارت شده است که در این

برده سبق از همه بزرگان سپاه
 استوار و شهنشاه جهان خرم باد
 در خانه بدستگال او ماتم باد
 در خانه تورادم زوق اندر زبدم

اجاب تو را سعادت بدو عمن باد

تاست درین دنیا و دیگرند بچنگ

از صد بار ما کزنده بگور
 نام نهد بگور من خور
 جگر ما شیر و کمر بر ما دل
 اگر در بجزارت روان آید
 گویند بود لب و آب از سبزه تو
 اکنون یا علم صد فریاد
 از راه دور شوم نهاد از دور
 بگریم بر کله در زخیر
 رتر ز خیر خوشی در کف تو
 آن نوزاد است که کز خیر
 کم است آب که کز خیر
 چمن بخیر بخیر چه کز خیر

این قدر غمگین که بنا کرده مهال
 همچون حرس طاع سعادت مبارک
 چون قدر تو عالم چو در تو گاه
 چو پیش همه از همدل و از جو تجاری
 آتش همه از تو در چشمه حیرت
 با غرض خود کس بغرض کس قرین است
 همچون لاش نقش مناد کین است
 چون حمد تو بخود جو علم تو زین است
 سلسله همه از کوه و بابت تین است
 خاکش همه از خیر و کافور همین است

خبر خیم عظمت هر که بود کرد
 کاشم کوش بر در خیم
 ازین است خندان که هست یا
 مرده دیده او خانیان کرد
 و در غیب تر از او نه خندان کرد
 چو خیر نیک بود مرده خندان کرد

بخت از در عبادت
 نیست از تو که بر بار
 در رخ تو گلشن
 بر دل تو گلزار
 چشم بر خوخوان
 مانده از آن چشم خوار
 بنده نه دار در سو خوار است
 بنده همه خاد و در دار
 داد کنج از تو که در دار
 منبرین ادو بر دار
 آرزوی آرزو در آرزو
 دل شده از آرزوی آرزو

بیت شریف
 خجسته طبع
 خجسته طبع
 خجسته طبع

مراد تو در خود نیست اصل ف
 اگر ف و گد هر که او غیب بخورد
 چو اندر حالت و هست سر که حلال
 پنشنج چو انوری و چه بریزی
 بجان تو که هر آیم ز تو محکمه
 بساف و کد در سر است و در کله
 نه هم چیده ابدا اران سر له
 سپیدیم چه بسکه و چه بد سک

کجا پند است آنجا بود جوی

کجا نیست آنجا که رود کله

گر گفت که رسید بر آنچه می طلب
 نه هر چه دوستند باز چو خیال
 کز گفت شدی آنچه شد می ماند
 نه هر چه دوستند باز چو خیال

دعای

هر کار که هست جو بنام تو باد
 هر سکه که هست جو بنام تو باد
 هر خصم که هست جو بنام تو باد
 هر خطبه که هست جو بنام تو باد

دعای

دولت همه ساله به جلال تو باد
 هر بنده که هست به تکلم تو باد
 اہمت همه ساله به جلال تو باد
 جو زیند جهان فیکه زوال تو باد

دعای

خجرت جهان از آنجا انداز تو

خجسته طبع
 خجسته طبع
 خجسته طبع

خجسته طبع
 خجسته طبع
 خجسته طبع

همه روزها صلوات بر ابراهیم احمده و علیهما السلام

همه پیرا بر کل کل چون مع علی محمد
 کل بوی بر ووزن مل رنگت بودا کند
 در زیر کل نیز آن که در قبح گیر
 هر که در زند قمر راه ما در شهر
 چون فاخته و گنج بر تو در حور
 آن قمر و خنده با قهقهه و خنده
 بوی سحر کمان از شرق تا که بان
 این که با کاکا کوید سخن ترا که
 خوشتر می چون کل خود و در کل چون
 کل بوی بر ووزن مل رنگت بودا کند
 بر مارک سیکر با کت شبت صلوات
 کوید کل عمر ما ده لبان نبد
 کوه زیز پر بر لبه کی جلبد
 اندر کلور اکنده هر فاخته یک غدر
 چون کت و طوانان بوی من و
 طوطی سخن هندی کوید کبه مازل

آن عهد کا توره بر حسب مملووه
چون کت صبور کمر در بخار کلبد

مازل نام گوهر است در زبان

این روزها صلوات بر ابراهیم احمده و علیهما السلام
 جز قوتش با خنده و شنبه
 اگر در آن کشته از صبح
 که به صبح کوه بود
 طریق در شب عبیر
 انعام از آن بخت تکلیف
 از آن کشته شنبه خورشید
 به هم بر شین و مودان بود
 همه روزها صلوات بر ابراهیم احمده و علیهما السلام
 همه روزها صلوات بر ابراهیم احمده و علیهما السلام

بنای بند بر روز بارک شنبه
 بنیاد کبر در ده کار خورشید
 ایدل چهرت حاصل کار جهانم
 اکنده هم جو سفره پیش از خرمای بان
 توست خواب غفلت و از برار تو
 بر دل منه رنبر جهان بیج با رخ
 همچون تو که مژگانم ششم
 ایزد ککنده توانی کم در سیرده دم

این روزها صلوات بر ابراهیم احمده و علیهما السلام
 همه روزها صلوات بر ابراهیم احمده و علیهما السلام
 همه روزها صلوات بر ابراهیم احمده و علیهما السلام
 همه روزها صلوات بر ابراهیم احمده و علیهما السلام

مستدعی اعلان بر شمار تو
 بخت همه خسته شد زنده در تو

بتای انجامید و یون افصح المصطفی حکیم
 بزم احمد اخلص بر بزم رفیق شکر
 الدمشق و الامامیه شهر خرم

حسب العزمه و عیال
 جایگاه عود و ناک
 معربانان
 صیدان
 نه تقریر تو درین

خورشید جام میا خورشید
 خورشید کاین مهر و خورشید
 زلفش از لبش در کسین
 خلد از خلد از خلد
 در سوج از دست آن تو صبح
 در ام از دست آن دلبر ام
 خلد ام با هم کلمات
 نه خابر طغنه و جاسر طرد
 صدایم زانچه هر و خورند
 و کین از خورشید در ام

صلوات و کین زود در جرم عذرت
 چون در برودین با کت کت
 من لکه هم و کرم و صلوات
 در و بره شایستی هر روز شایستی
 چرخ کت و کین زود در جرم عذرت
 چون در برودین با کت کت
 از روز طغیش هر روز با کت
 صدایم زانچه هر و خورند
 و کین از خورشید در ام

بنده که وقت کار
 نیند غایب
 بر او قیاس
 از خورشید در ام
 در کین خوش
 نیند کین در ام
 ناز با برادان
 در کین خوش
 خانی کاین شایسته
 در کین خوش
 در ام کین خوش
 در ام کین خوش

در کتاب حکیم از حکیم ابوالفتح محمد بن ابی اسحاق کوفی
 در کتاب کنگره دیده شده بود که در کتاب کنگره
 ملک انوار السلطان محمد بن طاهر از کتاب کنگره
 دیوان حکیم بن محمد بن ابی اسحاق کوفی که در کتاب کنگره
 منقوط و کاتب نام بود نوشته بود در کتاب کنگره
 اشباب کرده در کتاب کنگره که در کتاب کنگره
 و چون بیوانش مطابقت در کتاب کنگره
 حکیم احمد کتیبی که سال هزار و سیصد و پنجاه
 بوده الحاصل اکنون که سال هزار و سیصد و پنجاه
 صاحب المصنف محمد بن ابی اسحاق کوفی که در کتاب کنگره
 المصنف محمد بن ابی اسحاق کوفی که در کتاب کنگره
 می نماید در کتاب کنگره که در کتاب کنگره
 معتقد دیده که در کتاب کنگره که در کتاب کنگره
 که در کتاب کنگره که در کتاب کنگره
 در کتاب کنگره که در کتاب کنگره



کتابخانه اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
کتابخانه ملی
۱۳۰۲

مدرسه عالی معارف و اوقاف
و صنایع

کتابخانه
مدرسه عالی معارف و اوقاف
و صنایع
کتابخانه
مدرسه عالی معارف و اوقاف
و صنایع
کتابخانه
مدرسه عالی معارف و اوقاف
و صنایع